

## درباره سایت جادوگران دات کام



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتاً تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه هری پاتر است.

## فصل بیست و ششم

### حوادث قابل پیش بینی و غیر قابل پیش بینی



لونا گفت که معلوم نیست مصاحبه هری کی در سفسطه باز چاپ شود و این که پدرش منتظر رسیدن گزارشی طولانی درباره غول های بی شاخ و دم است. که البته ماجرای خیلی مهمیه به همین خاطر هری باید تا شماره بعد منتظر باشه.

برای هری آسان نبود درباره شب بازگشت ولدمورت حرف بزند. اما ریتا از کوچکترین جزئیات هم چشم پوشی نمیکرد و هری هم که این موقعیت را فرصت بزرگی می دانست تا تمام حقایق را با جهانیان در میان بگذارد هر چه را به یاد می آورد مو به مو تعریف میکرد. نمی دانست عکس العمل مردم نسبت به این مصاحبه چیست. حدس می زد برای عده زیادی این گزارش مهر تاییدی بر دیوانگی او است. خصوصا اینکه قرار بود در روزنامه یی به چاپ برسد که می خواست مزخرفاتی درباره غولهای بیشاخ و دم منتشر کند. اما فرار بلاتریکس لسترنج و سایر مرگ خواران باعث شده بود با تمام وجود بخواهد کاری انجام دهد هر چند ممکن بود فایده ای هم نداشته باشد...

دوشنبه شب سر میز شام، دین با حیرت و احترامی آمیخته با ترس گفت:

– خیلی دلم میخواد زودتر ببینم آمبریج چه عکس العملی نشون میده. “سیموس طرف دیگر دین نشست بود و مشغول برداشتن پیراشکی گوشت و تکه های بزرگی از مرغ بود اما هری می دانست که دارد به صحبت های آن ها گوش میکند.

نویل که رو به روی او نشسته بود گفت:

– کار درستی کردی هری.

رنگش پریده بود اما با صدایی آهسته گفت:

– حتما... حتما حرف زدن... درباره اون خیلی برات سخت بود... نه؟

هری زیر لب گفت:

– آره اما مردم باید بدونن ولدمورت چه کارهایی میتونه بکنه، مگه نه؟

نویل به نشانه تایید سر تکان داد و گفت:

– و همین طور درباره مرگ خوارای اون..

نویل جمله اش را نا تمام گذاشت و خوردن سیب زمینی تنوری اش را از سر گرفت. سیموس به هری نگاه کرد اما وقتی با او چشم در چشم شد به

سرعت نگاهش را دزدید و به ظرف غذایش خیره شد. مدتی بعد دین، سیموس و نیویل به قصد رفتن به تالار، سالن غذاخوری را ترک کردند. هری و هرماینی هم چنان به انتظار رون پشت میز نشستند. به دلیل تمرین کویدیج هنوز خبری از رون نبود. چو چانگ همراه ماریتا یکی از دوستانش وارد سالن شد. دل هری به شکل بدی پایین ریخت. چو بی آنکه نگاهی به سمت میز گریفیندورها بیاندازد، پشت به هری نشست.

هرماینی که داشت به میز ریون کلاو نگاه میکرد با لحنی شاد پرسید:

– راستی یادم رفت ازت بپرسم گردش با چو چه طور بود؟ چی شد اینقدر زود برگشتی؟

هری گفت:

– ... راستش را بخوای...

ظرف ریواسهای خرد شده را به طرف خودش کشید و مشغول خوردن شد و سپس ادامه داد:

– حالا که حرفش را پیش کشیدی، باید بگم افتضاح بود افتضاح. و تمام ماجرای کافه دمدام پادی فوت را برای هرماینی تعریف کرد.

چند دقیقه بعد با بلعیدن آخرین تکه ریواس صحبتش را چنین ادامه داد:

– ... آخرش هم از جاش پرید و گفت بعدا میبینمت و بدو بدو رفت بیرون!

قاشقش را روی میز گذاشت و به هرماینی نگاه کرد:

– اصلا نفهمیدم چی شد

هرماینی به چو که پشتش به آن ها بود نگاهی کرد و آهی کشید و با ناراحتی گفت:

– هری خیلی برات متاسفم، اما آخه تو هم یه کم بی ملاحظگی کردی.

هری که از کوره در رفته بود گفت:

– من بی ملاحظگی کردم؟ یه دقیقه با هم خوب بودیم، یه دقیقه بعد می گفت راجر دیویس هفته پیش دعوتش کرده بوده باهاش بره بیرون و

همیشه با سدрик به همون کافه تریای مسخره میرفته و گل میگفتن و گل میشفتن... تو بودی از شنیدن این حرفها چه حالی بهت میداد؟

هرماینی با صبوری آدمی که میخواست برای یک کودک هیجان زده توضیح دهد که یک به علاوه یک میشود دو، شروع به صحبت کرد:

– نباید وسط قرارات با اون میگفتی که با منم قرار داری

هری بریده بریده گفت:

– اما اما اها... تو گفتی ساعت دوازده پیام پیشت و اون رو هم با خودم بیارم. اگه بهش نمیگفتم پس چه طوری میتونستم با خودم بیارمش؟

هرماینی با همان صبوری کلافه کننده پیشین گفت:

– باید می گفتی هیچ دوست نداری پیش من بیای اما من مجبورت کردم که قبول کنی و این که اصلا دلت نمیخواد و ترجیح میدی تمام روز رو

با اون باشی اما مجبوری به قولت عمل کنی. بعد هم باید چند بار ازش خواهش میکردی که باهات بیاد و می گفتی که امیدواری هر چه زودتر از دست من خلاص بشی.

سپس مطلب دیگری به ذهنش رسید و گفت:

– شاید خوب بود میگفتی به نظر تو من خیلی زشتم.

هری که گیج شده بود گفت:

– اما به نظر من تو زشت نیستی!

هرماینی خندید. نا امیدانه آهی کشید و گفت:

– هری تو از رون هم بدتری... خیلی خب تو منو زشت نمیدونی اما...

در همین لحظه رون با سر و وضعی گل الود قیافه ای عبوس و گرفته لخ لخ کنان وارد سالن شد.

– ببین... با گفتن این که می خوام منو ببینی چو رو خیلی ناراحت کردی، اون هم سعی کرده حسادت تو رو تحریک کنه. با این کار می خواسته

ببینه چقدر دوستش داری.

هری پرسید:

– راست میگی؟

رون خود را روی نیمکت رو به روی انداخت و تمام ظرفهای غذایی را که در دسترسش بود به طرف خود کشید. هری ادامه داد:

– بهتر نبود رک و راست اینو از خودم می پرسیدی؟

هرماینی گفت:

– دخترا معمولا این جور چیزا رو مستقیما نمی پرسن.

هری مصرانه گفت:

– اما باید بپرسن. اون وقت خیلی راحت می تونستم بگم خیلی ازش خوشم میاد و نباید دوباره با زیر و رو کردن ماجرای مرگ سدريك خودشو

اذیت کنه!

جینی هم با حال و روزی مشابه رون بهان ها ملحق شد. او هم خیلی پکر و گرفته بود. هرماینی گفت:

– نمیگم رفتارم معقول و منطقی بوده. فقط می خوام بفهمی در اون موقع چه احساسی داشته.

رون در حالی که سرگرم تکه تکه کردن سیب زمینی اش بود گفت:

– تو باید درباره خل بازیای دخترا یه کتاب بنویسی تا پسرا بتونن رفتار اونا رو درک کنن.

هری با حرارت گفت:

- آره راست میگه.

و نگاهی به سمت میز ریونکلاو ها انداخت، چو از پشت میز برخاسته بود و بی آنکه به او نگاه کند سالن را ترک کرد. هری با حالتی گرفته و

افسرده رو به رون و جینی کرد و پرسید:

- تمرین کویدیچ چه طور بود؟

رون با حالتی مطمئن و محکم گفت:

- مٹ یه کابوس بود!

هرماینی به جینی نگاه کرد و گفت:

- خب بابا دیگه مطمئنم این قدر ها هم...

جینی گفت:

- راست میگه افتضاح بود. آخر تمرین دیگه نزدیک بود اشک آنجلینا دربیاد.

رون و جینی بعد از شام رفتند دوش بگیرند هری و هرماینی هم به تالار شلوغ گریفیندور برگشتند و مثل همیشه مشغول انجام کوه تکالیفشان

شدند.

نیم ساعت بعد بود که هری داشت با یکی از نمودار های جدید ستاره شناسی کلنجار میرفت. ناگهان سرو کله فرد و جرج پیدا شد. فرد یک صندلی

بیرون کشید، نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- رون و جینی این جان؟

هری سری به علامت منفی تکان داد. فرد گفت:

- بهتر امروز تمرینشون رو دیدم. حسابشون رسیده است. بدون ما افتضاحن.

جرج کنار فرد نشستو با حالتی منصفانه گفت:

- نه بابا جینی زیاد هم بد نیست. راستش نمیدونم چه طوری این قدر پیشرفت کرده ما که هیچ وقت بازیش نمی دادیم.

هرماینی از پشت کل کتابهایی که با زبان قدیم المانی نوشته شده بود و هر آن در شرف ریختن بود گفت:

- از شش سالگی هر وقت که حواستون نبود یواشی می رفت به انبار جارو ها و نوبتی سوار جاروها میشد.

جرج که معلوم بود تحت تاثیر قرار گرفته با لحنی تقریبا تحسین آمیز گفت:

- آهان پس این طور.

هرماینی از بالای کتاب حروف تصویری و اختصارات در علم جادو نگاهی به آن ها انداخت و گفت:

- رون بالاخره تونست توپ ها رو بگیره؟

فرد چشمانش را چرخاند و گفت:

- اگه فکر نکنه همه دارن نگاش میکنن از عهده ش بر میاد. باید از همه بخوایم هر وقت توپ نزدیک آقا بود پشتشون رو به میدون بکنن و

سرشون رو به حرف زدن گرم کنن.

فرد از جا برخاست و با بی قراری به سمت پنجره رفت و به محوطه تاریک اطراف هاگوارتز خیره شد. سپس گفت:

- تنها چیز به درد بخور هاگوارتز کویدیچه.

هرماینی با ترش رویی نگاهی به سمت او انداخت و گفت:

- مثل این که امتحانات داره نزدیک میشه ها!

فرد گفت :

- قبلا بهت گفتم، بی خیال امتحان نهایی. حبهای جیم آماده شدن خیلی راحت میشه از دست کورک ها خلاص شد. از لی یاد گرفتیم چی کار

باید کرد. یکی دو قطره اسانس گل میمون دخشون رو میاره.

جرج خمیازه گل و گشادی کشید و با چهره بی محزون از پنجره به آسمون تاریک و ابر گرفته بیرون نگاه کرد.

- حتی فکر نکنم دلم بخواد مسابقه رو تماشا کنم. اگه زاخاریس اسمیت از ما بیره شاید خودم رو بکشم.

فرد با لحنی قاطع گفت:

- بیشتر احتمال داره اون رو بکشیم.

هرماینی با حواس پرتی گفت:

– امان از دست کویدیچ. و دوباره روی ترجمه اش خم شد.

– فقط باعث ایجاد تنش و احساسات منفی میشه.

هرماینی داشت روی میز دنبال هجا بندی افسونگران میگشت که ناگهان متوجه شد فرد و جرج وهری با آمیزه ای از ناباوری و بی زاری به او زل زده اند.

هرماینی با بی حوصلگی گفت:

– خب راست میگم دیگه. کویدیچ فقط یه بازی، غیر از اینه؟

هری سری تکان داد و گفت:

– هرماینی توی احساسات و این جور چیزا حرف نداری، اما از کویدیچ چیزی سرت نمیشه.

هرماینی با لحنی گرفته گفت:

– شاید اما دست کم حال و روزم به دروازه بانی رون بستگی نداره. و باز ترجمه اش را از سر گرفت.

با این که در آن لحظه هری حاضر بود از بالای برج رصد خانه پایین بپرد تا این که نظرات هرماینی را عوض کند، شنبه بعد، پس از تماشای

مسابقه حاضر بود هر چه داشت بدهد اما دیگر کویدیچ برایش مهم نباشد.

حسن مسابقه، کوتاه بودن آن بود، تماشاچیان گریفیندور فقط بیست دقیقه مجبور به تحمل عذاب و اضطراب بودند. اما بر خلاف آن که خیلی

راحت می شد به حسن بازی اشاره کرد، امکان نداشت بتوان به همان راحتی از بدترین جنبه های بازی هم سخن گفت. به عقیده هری بازی رقابت

تنگاتنگی بود که در آن رون برای چهار دهمین بار ناکام ماند، اسلاپر به جای زدن بلاجر با چوب دستی اش به دهان آنجلینا کوبید، و وقتی زاخاریس

اسمیت، سرخگون به دست به سوی کرک اوج گرفت، کرک فریاد کشان از روی جارویش پایین افتاد. اما معجزه ای رخ داد و باعث شد گریفیندور با فاصله

فقط ده امتیاز بازی را به حریف واگذار کند: جینی توانست گوی بالدار زرین را درست از زیر بینی سامر بای، جویای تیم هافلپاف برآید.

وقتی هری جینی را در تالار دید گفت:

– خیلی کارت خوب بود.

چنان فضایی بر محیط تالار حاکم بود که گویی مراسم عزاداری کسی بود.

جینی شانه بالا انداخت و گفت:

– فقط شانس آوردم. گوی زرین خیلی سرعت نداشت و سامر بای هم سرما خورده بود و درست در حساس ترین لحظه عطسه اش گرفت و

چشماشو بست. هری وقتی که تو برگردی...”

– جینی من برای همیشه از بازی محروم شدم.

جینی حرف او را تصحیح کرد و گفت:

– فقط تا وقتی که امبریج توی این مدرسه باشه نمی تونی بازی کنی. داشتم میگفتم وقتی برگردی جویا بودن رو رها میکنم. آنجلینا و آلیشیا سال

دیگه از مدرسه میرن. من پست مهاجم رو به جویا بودن ترجیح میدم.

هری نگاهی به سوی رون انداخت که با حالتی قوز کرده به زانوانش خیره شده بود و به بطری نوشیدنی اش چنگ زده بود.

جینی که گویی ذهن هری را خوانده بود گفت:

– آنجلینا هنوزم نمی گذاره رون از تیم کنار بره. میگه مطمئنه رون استعدادش رو داره.

هری از این که می دید آنجلینا چنان باور محکمی نسبت به توانایی های رون دارد خشنود بود، اما در عین حال اعتقاد داشت اگر به رون اجازه میداد

از تیم کنار بکشد لطف بیشتری نسبت به او کرده بود. رون زمین بازی را در حالی ترک کرده بود که اسلایترین ها با شور و حرارت زیادی بار دیگر هم

صدا شعار «ویزلی سرور مای» را سر داده بودند. اکنون اسلایترین ها بیش ترین شانس را برای تصاحب جام کویدیچ در اختیار داشتند. فرد و جرج در اطراف

تالار مدرسه پرسه میزدند.

فرد به قیافه مجاله شده رون نگاهی کرد و گفت :

– این قدر دلم براش می سوزه که دلم نمیاد حالش رو بگیرم. فکرش رو بکن... چه طور چهارده بار... و به تقلید از بازی رون حرکات تند و هیجان

زده ای را شبیه به شنا سگی با دست هایش نشان داد.

– ... عیبی نداره الان کاریش ندارم میگذارم برای مهمونی ها. خوبه؟

مدتی بعد رون از جا برخاست و خسته و پاکشان به سمت خوابگاه رفت. هری به قصد احترام گذاشتن به احساسات او مدتی بعد به خوابگاه رفت تا اگر رون می خواست خود را به خواب بزند فرصت انجام این کار را داشته باشد. وقتی مطمئن شد که به حد کافی به او زمان داده است، به سمت خوابگاه حرکت کرد. وقتی وارد اتاق شد رون کمی بلندتر از حالت عادی خرناس میکشید.

هری در تخت خوابش دراز کشید و درباره مسابقه فکر کرد. تماشای مسابقه از جایگاه تماشاچیان قلبش را آکنده از سرخوردگی و یاس کرده بود. عملکرد جینی را تحسین می کرد اما مطمئن بود اگر خودش در بازی شرکت داشت، خیلی زودتر از این ها گوی زرین را گرفته بود... گوی زرین در لحظه ای خاص کنار قوزک کرک در حال پرواز بود اگر جینی این قدر معطل نکرده بود شاید می توانست باعث برد گریفیندور شود.

آمبریج چند ردیف پایین تر از هری و هرماینی نشسته بود. یکی دو بار مثل وزغی که سر جایش قوز کرده باشد و در حالی که دهان قورباغه بی اش را با لبخندی پیروز منداغه کش آمده بود، برگشته و به هری نگاه کرده بود. با به یاد آوردن این صحنه خون هری به جوش آمد. تازه یکی دو دقیقه بعد به خاطر آورد که طبق آموزشهای اسنیپ قرار است پیش از خواب ذهنش را از هر نوع احساساتی تخلیه کند.

چند لحظه سعی کرد تا ذهنش را خالی کند. اما با به یاد آوردن اسنیپ خشم و غضبش دو چندان شد و ناگهان دید به جای تخلیه ذهن دارد فکر می کند که چقدر از هر دوی آنها دلخور و عصبانی است. کم کم خرخر های رون کمتر شد و جایش را به صدای نفس هایی آرام و عمیق داد. مدتی دیگر طول کشید تا هری هم به خواب برود بدنش خسته بود اما مدت زیادی وقت لازم بود تا مغزش آرام گیرد.

در خواب دید که پروفیسور مک گونگال در اتاق نیازمندی نی انبان می زد و نویل و پروفیسور اسپراوت هم والس می رقصیدند. مدتی شادمانه آن ها را نگریست، سپس تصمیم گرفت به دنبال یافتن سایر اعضا ا.د. برود.

اما وقتی اتاق را ترک کرد به جای دیدن گلدان خود را در مقابل مشعل فروزانی دید که روی دیواری سنگی نصب شده بود. آهسته سرش را به سمت راست چرخاند. آن جا در انتهای راهرو بی پنجره چشمش به دری سیاه رنگ و ساده افتاد.

با هیجانی رو به افزایش، به سوی در رفت. به طرزی عجیب حس می کرد بالاخره این بار خواهد توانست در را باز کند... بیست سانت بیشتر با آن فاصله نداشت. ناگهان سخت هیجان زده شد چون دید باریکه ای از نوری ضعیف و آبی رنگ از قسمت سمت راست پایین در به بیرون تابیده ... لای در کمی باز بود... دست دراز کرد تا آن را کاملاً باز کند...

اما در همین لحظه خرناسی بلند و حقیقی از دهان رون برخاست و درست در زمانی که هری در تاریکی دست دراز کرده بود تا دری را که صدها کیلومتر با او فاصله داشت بگشاید این صدا او را از خواب پراند. می دانست که نباید خواب آن در را ببیند اما کنجکاو بود. نمی توانست از دست رون دلگیر نباشد... ای کاش رون فقط یک دقیقه صبر کرده بود و بعد خرناس میکشید.

فردا صبح دقیقاً زمانی وارد سالن غذاخوری شدند که وقت ورود جغدهای نامه رسان بود. هرماینی تنها کسی نبود که مشتاقانه منتظر رسیدن پیام امروز بود، تقریباً همه مشتاق دریافت اطلاعات بیشتری در باره مرگ خوارانی بودند که علی رغم انتشار گزارشات زیادی مبنی بر دیده شدنشان هنوز دستگیر نشده بودند. هرماینی به محض گرفتن روزنامه یک نات به جغد نامه رسان داد و با اشتیاق روزنامه را باز کرد.

هری سرگرم ریختن آب پرتقال برای خودش بود. در تمام سال تنها نامه ای که دریافت کرده بود یک یادداشت کوتاه بود به همین دلیل وقتی اولین جغد با صدای گرومپ ماندی در مقابلش روی میز نشست گمان کرد که حتماً راه را اشتباه آمده. با بی حالی لیوان آب پرتقال را زیر نوک جغد گرفت و به جلو خم شد تا اسم دریافت کننده نامه را بخواند:

هری پاتر

سالن غذاخوری

مدرسه هاگوارتز

در حالی که ابرو در هم کشیده بود دست دراز کرد تا نامه را از نوک جغد بگیرد اما پیش از انجام این کار، سه، چهار، پنج جغد دیگر کنار جغد قبلی فرود آمدند و در همان حال که می کوشیدند جای مناسبی برای خود پیدا کنند و نامه هایشان را تحویل دهند، ظرف کره را لگد و نمکدان را انداختند. رون با تعجب پرسید:

- اینجا چه خبره؟

همه اعضای گریفیندور خم شده بودند و با حیرت به سوی هری نگاه می کردند. هفت جغد دیگر هم هو هو کنان و صفیر کنان و بال زنان به جمع جغدهای قبلی اضافه شده بودند. هرماینی هیجان زده و متعجب گفت:

- هری! و دستانش را داخل آن توده پوشیده از پر فرو برد و بسته استوانه ای شکلی را از نوک یکی از جغدهای جاززن گرفت.

- گمونم بدونم چرا این همه نامه برات اومده... اول این رو باز کن!

هری کاغذ بسته بندی شده ای را با شتاب پاره کرد. نسخه جدیدی از نشریه سفسطه باز به شکل لوله محکم بسته بندی شده بود. به محض باز کردن آن چشمش به عکسی از خودش افتاد که با کمرویی لبخند میزد. زیر عکس با حروف درشت قرمز نوشته شده بود.

### هری پاتر سرانجام لب به سخن گشود

#### حقایقی درباره اسمشو نبر و آن چه در شب بازگشت او دیدم

لونا که به طور اتفاقی از نزدیک میز گریفیندور ها عبور میکرد با دیدن این صحنه به آن ها نزدیک شد. خود را روی نیمکت بین فرد و رون جا کرد و گفت:

– عالییه نه؟ شماره مارس دیروز دراومد. از بابا خواستم مجانی یه نسخه برات بفرسته.

سپس با دست به جغدهایی که بال بال زنان اطراف میز تجمع کرده بودند اشاره کرد و گفت:

– فکر کنم اینا رو خواننده ها فرستاده باشن.

هرماینی ذوق زده گفت:

– این همونیه که انتظارش رو داشتم. هری اشکال نداره ما هم نامه هات رو...

هری که کمی گیج شده بود گفت:

– راحت باشین

رون و هرماینی هر دو شروع به پاره کردن پاکت نامه ها کردند. رون همانطور که چشمش به نامه بود گفت:

– این از طرف مردیه که فکر میکنه عقلت رو از دست دادی.

هرماینی با قیافه ای مایوس گفت:

– این یکی هم توصیه کرده خودت رو به درمانگر نشون بدی و توی سنت مانگو تحت یک سری معالجات شوک درمانی قرار بگیری.

هرماینی با ناراحتی نامه دوم را هم مچاله کرد.

هری که داشت نامه طولانی ای را به سرعت از زیر چشم میگذراند به آهستگی گفت:

– این یکی بد نیست. نوشته حرفامو باور میکنه.

نامه را جادوگری از اهالی پسلی فرستاده بود.

فرد که با اشتیاق به مراسم نامه خوانی آن ها پیوسته بود گفت:

– این یکی دو دله. نوشته به نظر نمی اد که دیوونه باشی اما از طرفی هم نمیتونه باور کنه که اسمشو نبر برگشته باشه به همین خاطر بالتکلیف

مونده، ای بابا، الکی فقط کاغذ رو حروم کرده.

هرماینی هیجان زده گفت:

– هری یه نفر دیگم متقاعد شده که راست میگی « بعد از خواندن مصاحبه شما به این نتیجه رسیدم که برخورد پیام امروز با شما چندان عادلانه

نبوده است... با آن که هیچ میل ندارم باور کنم اسمشو نبر بگشته اما ناچارم بپذیرم آن چه عنوان کرده اید حقیقت محض محض است...» وای خدا جون

این فوق العادس!

رون نامه ای را مچاله کرد و از روی شانه به پشت سر پرتاب کرد و گفت:

– معتقد که فقط واق واق کردی... اما این یکی نوشته که حرفات اونو متحول کرده و عقیده داره که تو یه قهرمان واقعی هستی یه عکس هم

برات فرستاده وای!

صدای دختر لوسی که به طرزی دروغین دوستانه بود گفت:

– این جا چه خبره؟

هری با داستانی پر از نامه به بالا نگاه کرد. پروفیسور آمبریج پشت سر فرد و لونا ایستاده بود و داشت با آن چشمان ورقلمبیده وزغ مانندش به تل نامه ها و انبوه جغدها نگاه می کرد. بسیاری از بچه های دیگر هم از پشت آمبریج با علاقه و اشتیاق به هری و نامه ها نگاه می کردند.

آمبریج آهسته پرسید:

– آقای پاتر این همه نامه چیه که برات اومده؟

فرد با صدای بلند گفت:

– نامه اومدن هم دیگه جرمه؟

آمبریج گفت:

– آقای ویزلی حواست به حرف زدنت باشه و گرنه بعد از وقت مدرسه نگهت می دارم. خب آقای پاتر؟

هری لحظه ای درنگ کرد. به هیچ طریقی نمی شد موضوع را از آمبریج مخفی نگه داشت زیرا دیری نمی گذشت که نسخه ای از شماره جدید سفسطه باز به دست او هم میرسید. سرانجام گفت:

– درباره اتفاقی که توی ماه ژوئن برام افتاد با یکی از روز نامه ها مصاحبه کردم و اینا هم نامه هایی از خواننده های روزنامه است.

بی آن که خود دلیل آن را بداند هنگام ادای این جملات به سمت میز کارکنان هاگوارتز نگاه کرد. یک ثانیه پیش احساس کرد دامبلدور به او نگاه می کند اما وقتی چشمانش را به آن سمت چرخاند او را سخت سرگرم گفتگو با پروفیسور فلیت یک دید.

آمبریج با صدایی زیرتر و بلندتر از همیشه گفت:

– مصاحبه یعنی چی؟

هری گفت: یعنی اینکه یکی از گزارشگرها از من سوالاتی کرد و من هم جواب دادم. بفرمایید. و روزنامه سفسطه باز را به سمت او انداخت. آمبریج آن را برداشت و به صفحه اول آن خیره شد. بر صورت پریده رنگ و پف کرده اش به شکلی غیر یک نواخت، لکه های زشت و ارغوانی رنگی نمایان شد

با صدایی که کمی می لرزید پرسید:

– کی این کارو کردی؟

– دفعه آخری که به هاگزמיד رفته بودم

آمبریج در حالی که در خشم می سوخت و انگشتان زمخت و کوتاهش که به روزنامه چنگ زده بود می لرزید نگاه کینه توزانه ای به هری کرد.

سپس با صدایی آهسته گفت:

– آقای پاتر. دیگه حق نداری پات رو توی هاگزמיד بذاری. تو چه طور جرات کردی... چطور تونستی... نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– بارها و بارها سعی کرده ام بهت یاد بدم دروغ نگی. مثل اینکه حرف تو کله ات نمی ره. پنجاه امتیاز از گروه گریفیندور کم میشه ویه هفته هم باید بعد از وقت مدرسه تو کلاس بمونید.

در حالی که مجله سفسطه باز را محکم روی سینه گرفته بود با گامهایی بلند دور شد بسیاری از بچه ها با چشم او را دنبال کردند.

تا قبل از ظهر اعلامیه های زیادی در سراسر مدرسه به چشم می خورد. اعلامیه ها نه تنها روی تابلوهای اعلانات مدرسه بلکه در تمام راهروها و کلاسها نیز نصب شده بودند

بنابر بیست و هفتمین حکم بازرس عالی رتبه هاگوارتز هر دانش آموزی که نسخه ای از مجله سفسطه باز را همراه داشته باشد از مدرسه اخراج میشود.

امضا: دولورس جین آمبریج

بازرس عالی رتبه هاگوارتز

به دلیل خاص هربار که هرمانینی چشمش به یکی از اعلامیه ها میافتاد شادمانه لبخندی به لب می آورد.

هری از او پرسید: “میشه بگی چرا این قدر خوشحالی؟”

هرمانینی با صدایی آهسته گفت:

– مگه متوجه نیستی هری؟ با قدغن کردن این مجله آمبریج لطف بزرگی به ما کرده چون ممکن نبود بهتر از این بشه همه رو تشویق به خوندن اون کرد.

مدتی بعد ثابت شد که حق با هرمانینی بوده. با این که در گوشه و کنار از خود مجله خبری نبود، اما تا پیش از فرا رسیدن شب به نظر می رسید همه دانش آموزان از محتوای مصاحبه هری آگاه شده اند. هری دیده بود که بچه ها موقع ایستادن در صف هنگام صرف نهار یا در طول کلاسها درباره



مصاحبه او بحث و گفتگو میکنند. حتی هرماینی تعریف کرد وقتی پیش از کلاس متون ژرمن باستان به توالت دخترانه رفته بود دخترها را دیده بود که در دستشویی در مورد مصاحبه او حرف می زنند.

هرماینی با چشمانی که از خوشحالی برق میزد به هری گفت:

– وقتی منو شناختن چون میدونستن دوست تو هشتم دورم رو گرفتن و حالا سوال نکن کی بکن. گمونم حرفاتو باور کردن. مطمئنم که بالاخره تونستی متقاعدشون کنی!

در این ضمن آمبریج با گام های بلند مدرسه را بالا و پایین می رفت به طور تصادفی جلوی دانش آموزان را میگرفت و از آن ها می خواست تا جیب هایشان را به او نشان دهند. هری می دانست به دنبال یافتن نسخه های سفسطه باز است. اما بچه ها از آمبریج یک قدم جلوتر بودند چرا که برگه های مصاحبه هری را به کمک طلسم به شکل برگه های درسی درآورده بودند و یا این که مطالب آن را با شگردهای جادویی محو کرده بودند تا بعدا به دقت آن را بخوانند. پس از گذشت چند ساعت به نظر می رسید که تک تک افراد مدرسه مصاحبه را خوانده باشند.

با این که معلم ها براساس بیست و ششمین حکم بازرس عالی رتبه هاگوارتز از صحبت کردن درباره این مصاحبه منع شده بودند، اما هر یک به طریقی خاص احساسات مشابه شان را در این مورد بروز دادند. وقتی هری قوطی آبریز را به دست پروفسور اسپروت رساند، او بیست امتیاز به امتیازات گروه گریفیندور اضافه کرد. پروفسور فلیت ویک در پایان کلاس افسون ها یک جعبه آب نبات موش مانند جیر جیر کن به او داد و با گفتن هیس او را دعوت به سکوت کرد. پروفسور تری لانی که طی کلاس پیش گویی به سکسکه های عصبی دچار شده بود، علی رغم مخالفت آمبریج و شگفت زدگی کلاس پیش گویی کرد که هری در جوانی نمی میرد و عمر درازی خواهد داشت و به مقام وزارت سحر و جادو می رسد و صاحب دوازده بچه می شود.

اما آن چه بیش از همه باعث شادی هری شد، رفتار دوستانه چو بود. فردای آن روز وقتی داشت با عجله به کلاس تغییر شکل می رفت، پیش از آن که به خود اید چو خودش را به او رساند و آهسته در گوشش گفت:

– خیلی خیلی ازت معذرت می خوام. اون مصاحبه کار شجاعانه ای بود... وقتی خوندمش گریه ام گرفت.

از این که میشنید چو باز هم گریه کرده بود متاثر شد، ولی از این که می دید با او آشتی کرده خیلی خوش حال شد. وقتی چو موقع رفتن با مهربانی خداحافظی کرد و با عجله دور شد شادی اش از این هم بیشتر شد. پشت در کلاس تغییر شکل رسیده بود که اتفاق خوب و باور نکردنی دیگری برایش رخ داد سیموس از صف خارج شد و مقابلش قرار گرفت.

در حالی که سرش را پایین انداخته بود، با دودلی گفت:

– می خواستم بگم که من حرفات رو باور کردم. یه نسخه از مجله رو هم برای مامانم فرستادم.

اگر مورد دیگری لازم بود تا شادی هری را تکمیل کند. آن چیزی نبود جز عکس العمل مالفوی، کراب و گوئل. آنها بعد از ظهر همان روز در کتاب خانه همراه پسری دراز و لاغر که هرماینی پیچ کنان گفته بود که اسمش تئودور نات است، سردر گوش هم فرو برده بودند. در همان حین که هری لا به لای قفسه های کتاب خانه در جست و جوی کتابی در باب غیب شدن های ناقص بود دائما او را می پاییدند. گوئل با حالت تهدید آمیزی بند انگشتانش را شکست و مالفوی زیر گوشی چیزی به کراب گفت، که بی شک حرف بد خواهانه ای بود. هری خیلی خوب دلیل این رفتار آن ها را می دانست او در مصاحبه اش از پدران آن ها تحت عنوان مرگ خوار یاد کرده بود.

هنگام ترک کتاب خانه، هرماینی با صدایی شاد گفت:

– می دونی بهترین قسمت قضیه کدومه؟ نمیتونن حرفاتو تکذیب کنن چون نمیخوان نشون بدن که اون ها هم مقاله ات رو خوندن!

شادی او زمانی به اوج رسید که سر شام لونا گفت:

– تا حالا هیچ شماره ای از سفسطه باز با این سرعت نایاب نشده بود.

لونا با چشمانی آکنده از هیجان به هری گفت:

– بابا تو فکر تجدید چاپ این شمارس. باورش نمیشه. میگه به نظر میرسه مصاحبهات بیشتر از ماجرای غولای بی شاخ و دم برای مردم جالب

بوده!

آن شب در تالار هری قهرمان گروه گریفیندور ها بود. فرد و جرج دست به اقدامی جسورانه زده بودند. آن ها با استفاده از افسون بزرگ کن، صفحه اول مجله را بزرگ کرده بودند. به گونه ای که سر غول آسای هری با پایین خم شده بود و به خطوط مصاحبه نگاه می کرد و هر چند لحظه یک بار با صدایی پر طنین جملاتی را مانند «وزارت خانه ای های کودن» و «آمبریج، تاپاله بخور» به زبان می آورد. از نظر هرماینی این کار چندان جالب نبود. می گفت تمرکزش را به هم میزند و دست آخر با عصبانیت آنجا را زودتر از هر شب ترک کرد. و به رخت خواب رفت. بعد از گذشت یکی دو ساعت هری هم اذعان کرد پوستر روی دیوار دیگر چندان بامزه نبود خصوصا با از بین رفتن تدریجی اثر طلسم جملات فریاد گونه هری به کلمات منقطعی چون «تاپاله» و «آمبریج» تقلیل پیدا کرده بود و از طرف دیگر صدا بلند و بلندتر شده بود. این صداها باعث شد سر درد بگیرد. جای زخمش هم به طرز ناجوری

شروع به سوختن کرد. بسیاری از دانش آموزان که اطراف او نشسته بودند برای هزارمین بار از او خواستند تا ماجرای مصاحبه کردنش را برای آن ها تعریف کند. اما هری گفت که او هم خسته است و احتیاج دارد زودتر به رخت خواب برود. به شنیدن این حرف صدای اعتراض مایوسانه ای از آن ها برخاست. وقتی وارد خوابگاه شد کسی را آن جا ندید. لحظه ای پیشانی اش را به شیشه سرد پنجره کنار تخت خوابش چسباند سوزش جای زخمش کمی تسکین پیدا کرد. سپس لباسش را عوض کرد و به رخت خواب رفت. آرزو کرد ایکاش سردردش قطع میشد. کمی احساس ناخوشی میکرد. به پهلوی غلطید چشمانش را بست و بی درنگ به خواب رفت...

در اتاقی تاریک ایستاده بود که پرده ها را کیپ کشیده بودند و فقط با نور ضعیف یک شمع روشن شده بود. دستانش محکم به پشتی صندلی اش که در مقابلش بود چنگ زده بودند. انگشتانش دراز و به شکلی غیر طبیعی سفید بود، گویی سالها بود که رنگ آفتاب را به خود ندیده بودند. انگشتانش روی زمینه روکش مخملی و تیره صندلی مثل پاهای عنکبوت شده بود. آن سوی صندلی جایی که با نور شمع روشن شده بود مردی با ردای سیاه کف اتاق زانو زده بود.

هری با صدایی سرد و زیر که با خشم آمیخته بود گفت:

– پس اطلاعات اشتباه در اختیارم گذاشته بودند.

مردی که روی زمین زانو زده بود خس خس کنان گفت:

– سرورم تمنّا میکنم منو عفو کنید.

پشت سرش به شکل نه چندان واضح با نور شمع روشن شده بود. به نظر می رسید می لرزد.

هری با همان صدای بی روح و خشن گفت:

– من تو رو مقصر نمیدونم.

پشتی صندلی را که محکم گرفته بود رها کرد آن را دور زد و به مردی که کف اتاق کز کرده بود نزدیک و نزدیک تر شد تا این که درست بالای سرش قرار گرفت. با قامتی بلندتر از مواقع عادی به پایین نگاه کرد.

هری پرسید:

– مطمئنی که این اطلاعات درسته؟

– بله سرورم بله... هر چی باشه سابقا تو دفتر وزارت خونه کار میکردم...

– اوری گفت که باد می تونه بهش دست رسی پیدا کنه.

– باد نمیتونست سرورم... باد خودش هم این رو می دونست... بی شک به همین دلیل بود که اونقدر در برابر نفرین ایمپریوس مالفوی مقاومت نشون داد...

هری به نجوا گفت:

– بلند شو روک وود

مردی که روی زمین زانو زده بود به قدری برای انجام فرمان او شتاب کرد که نزدیک بود بیفتد. صئرتی آبله رو داشت چاله چوله های صورتش زیر نور شمع بیش از همیشه به چشم میآمد، با بدنی نیمه خمیده ایستاده بود گویی در نیمه راه تعظیم کردن بود. با چشمانی وحشت زده به چهره هری خیره شده بود.

هری گفت:

– کار خوبی کردی به من خبر دادی خیلی خوب... چندین ماه وقتم را بر سر نقشه های بی ثمر تلف کردم، اما عیبی نداره... یه بار دیگه شروع

میکنیم. سپاس گزاری لرد ولدمورت رو پذیرا باش...

روک وود با صدایی که از خوشحالی دورگه شده بود بریده بریده گفت:

– ممنونم سرورم... ممنونم.

– من به کمک تو احتیاج دارم، به تمام اطلاعاتی که بتونی در اختیارم بگذاری.

– البته سرورم... هرکاری که از دستم بر بیاید کوتاهی نمیکنم...

– خیلی خوب... میتونی بری. اوری رو پیش من بفرست.

روک وود به سرعت عقب عقب رفت تعظیم کرد و از در بیرون رفت. هری که دیگر در آن اتاق تاریک تنها بود به سمت دیوار چرخید.

آینه بی ترک خورده و قدیمی روی دیوار آویزان بود. هری به سوی آینه رفت. انعکاس تصویرش در آینه بزرگ تر و واضح تر شد... صورتش به

سفیدی صورت یک مرده بود... چشمان سرخ رنگش با آن مردمک هایش...

– نه!

صدایی از همان نزدیکی با فریاد گفت:

– چی شده؟

هری تقلا کنان دست و پا میزد به طوری که در پرده های اطراف تخت خواب گیر کرد و از روی تخت پایین افتاد. برای مدت یکی دو ثانیه نمی دانست کجاست مطمئن بود که باز آن صورت سفید و ترسناک در تاریکی جلوی چشم ظاهر می شود. ناگهان از فاصله ای بسیار نزدیک صدای رون را شنید.

– میشه عین دیوونه ها این قدر دست و پا زنی تا من بتونم از این تو درت بیارم؟

رون پرده ها را از هری جدا کرد. هری که به پشت روی کف اتاق افتاده بود زیر نور ماه به رون خیره شد. جای زخمش به شدت زق زق می کرد. معلوم بود رون تازه داشت برای خواب آماده می شد چون فقط یک دستش را از ردا بیرون آورده بود.

رون در حالی که به سختی می کوشید تا هری را بلند کند پرسید:

– باز به کسی حمله شده؟ به بابا حمله شده؟ باز هم همون ماره حمله کرده؟

جای زخم پیشانی اش چنان می سوخت که انگار یک گله آتش روش گذاشته بودند. نفس نفس زنان گفت:

– نه بابا همه حالشون خوبه اما اوری توی دردسر افتاده... اون بهش اطلاعات اشتباه داده... ولدمورت خیلی عصبانیه...

هری ناله کنان با تنی لرزان روی تخت افتاد. روی جای زخم دردناکش را با دست می مالید.

– این دفعه روک وود قصد داره بهش کمک کنه... باز تو مسیر درست افتاده.

رون با چهره ای وحشت زده گفت:

– چی داری میگی؟ منظورت اینکه... خواب اسمشو نبر و دیدی؟

هری گفت:

– من خود اسمشو نبر بودم.

و دستانش را در تاریکی بالا برد و مقابل چشمانش گرفت تا ببیند آیا هنوز مثل آن چه در خواب دیده بود سفید و عنکبوتی شکل است یا نه.

– روک وود هم باهش بود. اون یکی از مرگ خوارهایی بود که از آزکابان فرار کرد، یادت می آد. روک وود داشت بهش میگفت که باد نمیتونسته

اون کار رو انجام بده.

– چه کاری رو؟

– این که یه چیزی رو از جایی برداره... اون گفت که باد میدونسته که نمیتونه اون کارو بکنه... باد تحت تاثیر نفرین ایمپریس بوده... گمونم گفت

بابای مالفوی نفرینش کرده بود.

رون گفت:

– یعنی باد رو طلسم کرده بودن تا یه چیزی رو از جایی برداره؟ اما هری اون چیز باید...

هری جمله اش را تکمیل کرد:

– باید اسلحه باشه میدونم.

در خوابگاه باز شد دین و توماس وارد شدند. هری پاهایش را روی تخت قرار داد. حالا که سیموس متقاعد شده بود که هری دیوانه نیست، نمی

خواست ظاهرش طوری باشد که نظر سیموس عوض شود.

رون در حالی که تظاهر میکرد میخواهد از روی میز کناری برای خودش آب بریزد، سرش را نزدیک گوش هری برد و آهسته گفت:

– گفتم خودت اسمشو نبر شده بودی؟

هری آرام گفت:

– آره.

رون بی آن که تشنه اش باشد یک جرعه بزرگ آب سر کشید اما تمام آن را روی چانه و سینه اش ریخت.

در همان حین که دین و سیموس سر و صدا کنان لباسهایشان را عوض میکردند و با هم حرف میزدند رون گفت:

– هری تو حتما باید با...

هری به اختصار گفت:

– من با هیچ کس حرف نمیزنم. اگه تونسته بودم از چفت شدگی استفاده کنم هیچ وقت هم چین خوابی نمی دیدم، قراره یاد بگیرم چه طوری

ذهنم رو ببندم این چیزیه که اونا میخوان و من هنوز نتونستم.

منظورش از اونا دامبلدور بود. به پهلوی غلتید به گونه ای که پشتش به رون باشد. بعد از مدتی صدای خش خش بالش رون هم بلند شد. معلوم بود او هم دراز کشیده بود. جای زخم هری باز شروع به سوختن کرد بالمش را گاز گرفت تا مبادا صدایی از دهانش خارج شود. می دانست جایی آن بیرون کسی در حال تنبیه شدن بود.

هری و رون روز بعد برای تعریف ماجرای شب قبل تا زنگ تفریح صبر کردند می خواستند مطمئن شوند از استراق سمع بچه های دیگر در امانند. در حالی که در همان کنج سرد و بادگیر همیشگی شان در حیات ایستاده بودند، هری خوابش را مو به مو تعریف کرد. تا یکی دو دقیقه بعد از تمام شدن حرف هایش هرماینی چیزی نگفت و با نگاهی مضطرب و معذب به فرد و جرج که سرهایشان را غیب کرده و سرگرم فروختن کلاه های بی سرشان بودند خیره شد.

سر انجام نگاهش را از آن ها برداشت و آهسته گفت:

– پس به این خاطر بود که باد رو کشتند. وقتی باد میخواست اسلحه رو بدزده اتفاق عجیب و غریبی براش میافته. گمونم طلسم دفاعی خاصی رو اطراف اسلحه یا روی اون به کار گرفتن تا کسی نتونه بهش دست بزنه. به همین دلیل هم بود که آورده بودنش به سنت مانگو، چون ذهنش پریشون شده بود و نمی تونست حرف بزنه. اما یادتونه درمانگرش چی گفت؟ حالش رو به بهبودی بود. اونا نمی تونستن ریسک کنن و بذارن حالش خوب بشه درسته؟ منظورم اینه که شوکی که در اثر دست زدن به اسلحه بهش وارد شده بود تاثیر نفرین ایمپریوس رو از بین برده بود. همین که قدرت تکلمش رو بدست می آورد می تونست توضیح بده که قصد چه کاری رو داشته. غیر از اینه؟ این طوری همه می فهمیدن یه کسی اونو فرستاده تا اسلحه رو بدزده. برای لوسیوس مالفوی کاری نداشت که اون رو نفرین کنه. اون که هیچوقت پاش رو از وزارت خونه بیرون نمیداره، غیر از اینه؟

هری گفت:

– حتی روزی که برای محاکمه ام به وزارت خونه رفته بودم دائم دور و بر ما می پلکید.

سپس صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

– اون روز توی راهرو دفتر وزارت خونه دیدمش. بابات گفت شاید می خواد یواشی بیاد پایین و حرفای مارو گوش کنه اما اگه...

هرماینی با ظاهری مهیوت و گیج ناگهان گفت:

– استورگیس!

رون با حیرت پرسید:

– چی گفتی؟

هرماینی بریده بریده گفت:

– استورگیس پادامور رو هم به این خاطر دستگیر کردن که میخواست از اون در عبور کنه! حتما اونو هم لوسیوس مالفوی به این کار واداشته بوده.

استورگیس شل نامریی کننده مودی رو همراه داشت درسته؟ شاید وقتی نوبت نگهداشتنش بوده مالفوی صدای حرکتش را یا حدس زده که یه کسی داره نگهداشتنش یا این که فقط به این خاطر نفرینش رو به کار انداخته بوده که اگه احیاناً کسی اون جا نگهداشتنش میوه کارش رو بسازه. بنا براین استورگیس در اولین فرصت که شاید توی نوبت نگهداشتنش بعدی اش بوده سعی کرد برای دزدیدن اسلحه وارد وزارت خونه بشه رون ساکت باش، اما همون موقع دستگیر شد و فرستادنش آژکابان...

هرماینی به هری خیره شد و ادامه داد:

– حالا هم روک وود به ولدمورت گفته که چطوری می تونه به اسلحه دست پیدا کنه آره؟

هری گفت:

– من تمام حرفاشون رو نشنیدم اما این طور به نظر می رسیده. روک وود سابقاً اون جا کار میکرد... شاید ولدمورت بخواد روک وود رو بفرسته تا

کار رو براش تموم کنه.

هرماینی که غرق در فکر بود سر تکان داد. ولی ناگهان گفت:

– اما تو قرار نبود این جور چیزها روببینی هری.

هری که از شنیدن این حرف جا خورده بود گفت:

– چی؟

هرماینی با بدخلقی ناگهانی گفت:

– تو قراره یاد بگیری چه طور ذهنت رو در برابر این جور چیزها ببندی.

هری گفت:

– آره میدونم اما...

هرماینی قاطعانه گفت:

– باید سعی کنی اون چه رو که دیدی فراموش کنی. در ضمن باید از این به بعد برای یاد گرفتن چفت شدگی یه کم بیشتر از خودت مایه بذاری.

هری به قدری از دست هرماینی عصبانی شده بود که تا آخر آن روز یک کلمه با او حرف نزد. مورد دیگری که در آن روز پیش آمد ثابت کرد که قرار نبود آن روز روز خوبی باشد. هرزمان که شاگرد های مدرسه از حرف زدن درباره مرگ خوارها فارغ میشدند موضوع مسابقه کوبیدیچ را پیش میکشیدند و شروع به مسخره کردن بازی افتضاح گروه گریفیندور میکردند. اسلیترین ها شعار «ویزلی سرور ماست» را تمام روز یک روند و با صدای بلند میخواندند به طوری که نزدیک غروب فیلچ با عصبانیت تمام خواندن آن را قدغن کرد.

هری هفته خوبی را پشت سر گذاشت. در درس معجون ها دو نمره ده دیگر عایدش شد هنوز هم از احتمال اخراج هاگريد نگران بود. نمی توانست خود را از چنگ خوابی که درباره ولدمورت دیده بود رها کند. دیگر احساساتش را با رون و هرماینی در میان نمی گذاشت چرا که مایل نبود زخم زبان دیگری از هرماینی بشنود. از ته قلب آرزو میکرد می توانست با سیریوس حرف بزند که البته به هیچ وجه امکان نداشت. به همین دلیل کوشید افکار و احساساتش را به اعماق ذهنش پس بزند.

اما متأسفانه اعماق ذهنش برخلاف گذشته دیگر در امان نبود. «بلند شو پاتر»

یکی دو هفته بعد از خوابی که درباره ولدمورت دیده بود طی یکی از جلساتی که با اسنیپ داشت باز روی زمین افتاده بود. در اثر تهاجم اسنیپ به ذهنش باز جریانی از خاطرات قدیمی زنده شدند، خاطراتی که حتی خود او هم از وجود آن ها خبر نداشت و اکثرا به تحقیر های دادلی و دوستان او در دوران مدرسه ابتدایی مربوط می شد.

اسنیپ گفت:

– این خاطره آخر چی بود؟

هری در حالی که با خستگی و بی رمقی از جا بر میخواست گفت:

– نمیدونم

کنترل بر روی خاطراتش و محافظت از آنها در برابر تهاجمات اسنیپ بی اندازه برایش دشوار بود.

– منظورتون اونیه که پسر خاله ام مجبورم کرد توی توالت بمونم؟

اسنیپ به آرامی گفت:

– نه منظورم اونیه که یه مرد توی یه اتاق تاریک روی زمین زانو زده بود...

هری گفت:

– چیزی نبود.

چشمان سیاه اسنیپ با نگاهی نافذ به چشمان هری خیره شد. هری با به یاد آوردن حرف اسنیپ که گفته بود در خواندن ذهن برقرار کردن برخورد

چشمی نقش مهمی را بازی میکند، پلک زد و به سوی دیگر نگاه کرد.

اسنیپ گفت:

– چطوری تصویر اون مرد و اون اتاق به ذهن تو راه پیدا کرده؟

هری که به هر جایی جز اسنیپ نگاه میکرد گفت:

– چیزی نبود، فقط یه خواب بود.

اسنیپ تکرار کرد:

– یه خواب؟

در طول مدت کوتاهی که اسنیپ سکوت کرده بود، هری نگاهش را به قورباغه مرده ای دوخته بود که داخل یک ظرف شیشه ای درون مایعی

ارغوانی رنگ شناور بود.

اسنیپ با صدایی آرام و تهدید آمیز گفت:

– آقای پاتر تو خوب میدونی که ما برای چی اینجا هستیم نمیدونی؟ خوب میدونی که چرا من بعد از ظهر هام رو صرف این کار ملال آور و خسته

کننده میکنم، درسته؟

هری با لحنی خشک گفت:

– بله میدونم.

– پاتر یه بار برام بگو ما برای چی اینجا هستیم.

هری که حالا به یک مار ماهی مرده زل زده بود گفت:

– برای اینکه من چفت شدگی یاد بگیرم.

– درسته و با وجود این که خیلی کودنی فکر میکردم بعد از این دو ماه شاید کمی پیشرفت کرده باشی. دیگه چه خوابهایی درباره لرد سیاه دیده

ای؟

هری نگاه نفرت باری به او انداخت و به دروغ گفت:

– فقط همون یکی بود.

اسنیپ در حالی که چشمان سیاه و سردش را کمی باریک کرده بود گفت:

– شاید، شاید واقعا از دیدن این خواب ها لذت میبری، پاتر. شاید باعث می شوند احساس خاص بودن بکنی، احساس مهم بودن.

هری با آرواره هایی به هم فشرده گفت:

– نه اینطور نیست.

از خشم دسته چوب دستی اش را محکم فشار می داد.

اسنیپ با لحنی سرد گفت:

– چرا دقیقا همینطور. چون که تو نه خاصی نه مهم. اما این کار تو نیست که ببینی لرد سیاه به مرگ خواراش چی میگه.

هری با فریاد گفت:

– پس کار توه؟

قصده داشت این جمله را بر زبان بیاورد در اثر خشم از دهانش پریده بود. برای مدتی طولانی به هم خیره شدند. هری فهمید که زیاده روی کرده

است. اما هنگامی که اسنیپ لب به جواب گشود نوعی حالت عجیب و آکنده از رضایت بر چهره اش نقش بست.

اسنیپ با چشمانی که برق میزد گفت:

– بله پاتر. این کار منه. حالا اگه حاضری دوباره شروع کنیم.

چوب دستی اش را بالا برد و گفت:

– یک... دو... سه... شروع!

صد نفر از دیوانه ساز ها با عبور از طول دریاچه به سوی هری در حرکت بودند... چهره هری در اثر به کار گرفتن تمام نیروی تمرکزش به حالت

کج و معوجی درآمده بود... داشتند نزدیک و نزدیکتر میشدند... سوراخهای تیره زیر کلاه هایشان را دیگر میشد دید... اما در عین حال سایه اسنیپ را هم

می دید که چشمانش را مستقیم به او دوخته بود و زیر لب چیزی می خواند... سایه اسنیپ رفته رفته وضوح بیشتری پیدا میکرد و در عوض تصویر دیوانه

ساز ها به مرور رو به محو شدن می رفت...

هری چوب دستی اش را بالا برد.

پروتگو!

اسنیپ تلو تلو خورد. چوب دستی اش منحرف و به بالا متمایل شد. ناگهان هری ذهنش را آکنده از خاطراتی دید که به خودش تعلق نداشتند: «

مردی که دماغ عقابی شکل داشت بر سر زنی که از ترس کز کرده بود فریاد میکشید و پسری با موهای تیره در گوشه ای تاریک گریه میکرد... نوجوانی با

موهای چرب تنها در اتاق خوابی تاریک نشسته بود و چوب دستی اش را به سمت سقف نشانه گرفته بود و مگس ها را سرنگون می کرد... پسری لاغر و

نحیف می کوشید سوار جارویی بد قلق شود و دختری به او می خندید...

– کافیه!

هری احساس کرد کسی محکم به سینه اش کوفت چند قدمی به سمت عقب سکندری رفت با قفسه های روی دیوار برخورد کرد و صدای ترک

خوردن چیزی به گوشش رسید. اسنیپ کمی میارزید و صورتش مثل گچ سفید شده بود.

پشت ردای هری خیس شده بود. یکی از خمره های شیشه ای پشت سرش در اثر برخورد او با قفسه ها ترک خورده بود معجون داخل شیشه در

حال خالی شدن بود و چیز لزج و چندش آوری که داخلش قرار داشت در اثر ریزش معجون چرخ زنان به کف ظرف نزدیک می شد.

اسنیپ زیر لب گفت: «ریپاروا!» و خمره شیشه ای پشت سرش فوراً به حالت اولش برگشت. اسنیپ که کمی نفس نفس میزد گفت:

– خب پاتر.. مطمئن این یه پیشرفته...

و به سراغ محفظه افکار رفت که پیش از شروع درس بار دیگر بعضی از افکارش را درون آن تخلیه کرده بود. کمی آن را جا به جا کرد، با این کار گویی می خواست ببیند هنوز افکارش درون آن هست یا نه.

– یادم نیاد بهت گفته باشم از افسون سپر استفاده کنی... اما شکی نیست که موثر بود.

هری حرفی نزد احساس میکرد گفتن هر حرفی ممکن است خطر ناک باشد. مطمئن بود که توانسته به ذهن اسنیپ نفوذ کند و آن چه چند لحظه پیش دیده بود خاطراتی از دوران کودکی اسنیپ بود. فکر این که پسر کوچولویی که از فریادهای پدرش به هراس افتاده و گریه می کرد، همان مردی است که با چشمانی آکنده از نفرت در برابرش ایستاده او را میترساند.

اسنیپ گفت:

– بیا دوباره شروع کنیم باشه؟

دلش فرو ریخت. مطمئن بود که حالا باید تاوان اتفاقی را که افتاده بود پس دهد رو به روی هم ایستادند به گونه ای که هر کدام در یک طرف میز قرار گرفته بودند. خالی کردن ذهنش این بار برایش خیلی سخت تر بود.

اسنیپ چوب دستی اش را یک بار دیگر بالا برد و گفت:

– تا سه می شمرم. یک ، دو ...

هری نتوانست قبل از آن که اسنیپ فریاد بزند: « شروع! » ذهنش را خالی کند. شتابان در راهرویی که به طرف دفتر وزارت خانه منتهی میشد در حرکت بود از کنار دیوارهای سنگی گذشت، مشعل ها را رد کرد و به دری سیاه رنگ و ساده نزدیک و نزدیک تر شد چنان سریع حرکت می کرد که نزدیک بود با در برخورد کند. وقتی به بیست سانتی در رسید دید که باریکه ای از نوری آبی رنگ از شکاف در بیرون زده است. در باز شد! سرانجام از آن عبور کرد و داخل اتاق مدوری شد که کف و دیوارهایش سیاه رنگ بود و با نور شمع هایی آبی رنگ روشن شده بود. به اطراف که نگاه کرد درهای بیشتری را پیرامون خود دید. باید به راهش ادامه میداد، اما باید کدام در را باز میکرد؟

– پاتر!

هری چشمهایش را گشود. باز به پشت روی زمین افتاده بود. بی آنکه بداند چطور به آن جا برگشته بود. چنان هن هن میزد که گویی واقعا طول راهروی منتهی به دفتر وزارت خانه را دویده و به داخل اتاق مدور تاخته بود.

اسنیپ که با چهره ای غضب ناک در برابرش ایستاده بود گفت:

– زود توضیح بده ببینم.

هری بلند شد و صادقانه پاسخ داد:

– نمی دونم... چی شد.

چراغی پشت همان منطقه ای که سرش با زمین اصابت کرده بود پرتو افشانی میکرد. احساس میکرد تب دارد.

هیچ وقت اون جا رو قبلا ندیده بودم. قبلا هم بهتون گفته بودم که خواب اون در رو میبینم... اما قبل از این هیچ وقت از اون رد نشده بودم...

– اون طور که باید روی خودت کار نمیکنی!

به دلیل نامعلوم اسنیپ حتی از چند لحظه پیش که هری به خاطراتش دست درازی کرده بود عصبانی تر بود.

– پاتر تو یه آدم بی قید و تنبل هستی. هیچ جای تعجیبی نداره که چرا لرد سیاه...

هری که باز از کوره در رفته بود گفت:

– می شه یه چیزی ببرسم آقا؟ چرا شما به ولدمورت میگین لرد سیاه؟ من فقط از مرگ خوارا شنیدم که به اون بگن لرد سیاه.

همین که اسنیپ به قصد پرخاش کردن دهانش را باز کرد صدای جیغ زنی از جایی خارج از اتاق به گوش رسید.

اسنیپ به طور غیر ارادی بالا را نگاه کرد به سقف خیره شده بود.

زیر لب گفت:

– این دیگه چی بود؟

صدای همههمه ای خفه از جایی مثل سالن ورودی به گوش میرسید. اسنیپ با اخم نگاهش را به او برگرداند.

– داشتی می اومدی این جا چیز غیر عادی ای سر راحت ندیدی؟

هری سرتکان داد. جایی بالای سر آن ها زنی باز جیغ کشید. اسنیپ چوب دستی به دست به سوی در رفت و خارج شد. هری لحظه ای درنگ

کرد و سپس او هم به دنبال اسنیپ به راه افتاد.

صدای جیغ ها از طرف سالن ورودی به گوش می رسید. از پله ها بالا رفت. هر چه از آن دخمه زیر زمینی دورتر و به راهرو نزدیک تر میشد صداها واضح تر میشد. سالن پر از آدم بود. با آن که هنگام صرف شام بود بچه ها از سالن غذا خوری بیرون ریخته بودند تا ببینند چه خبر است. بقیه هم خود را در راه پله مرمرین بین جمعیت جا کرده بودند. هری راهش را از میان عده ای از اسلیرین های بلند قد باز کرد و دید که تماشاچیان به شکل حلقه ای بزرگ دور تا دور ایستاده بودند. بعضی از آنها شدیداً جا خورده بودند و عده ای هم سخت وحشت کرده بودند. پروفسور مک گونگال در سوی دیگر سالن درست رو به روی هری ایستاده بود انگار از دیدن صحنه مقابله اندکی منقلب شده بود.

پروفسور تریلانی وسط سالن ایستاده بود. در یک دستش چوب دستی و در دست دیگرش بطری خالی نوشیدنی دیده میشد. ظاهری شوریده و پریشان حال داشت. موهایش آشفته بود عینکش یهوری شده بود به گونه ای که یک چشمش از چشم دیگرش درشت تر به نظر میرسید. شال و روسری های بیشمارش بی هیچ نظمی از شانه هایش آویزان شده بود. این صحنه این احساس را به بیننده القا میکرد که هر آن ممکن است او از هم بپاشد. دو چمدان بزرگ روی زمین در کنارش دیده میشد. یکی از آن ها واژگون شده بود و مثل این بود که کسی آن را از بالای پله ها به پایین پرتاب کرده باشد. پروفسور تریلانی با چهره ای بسیار وحشت زده به چیزی نگاه میکرد که هری نمی توانست آن را ببیند اما از جهت نگاه او معلوم بود که آن چیز پایین پله هاست.

پروفسور تریلانی جیغ کشان گفت:

– نه نه! این امکان نداره... امکان نداره... من قبول نمیکنم!

صدایی زیر و دختر مآبانه گفت:

– تو خودت این رو تشخیص نداده بودی؟

هری خود را به سمت راست متمایل کرد و متوجه شد آن چه باعث وحشت پروفسور تریلانی شده بود کسی جز آمبریج نبود. از صدایش کاملاً مشخص بود که به طرز سنگدلانه ای از آن چه می بیند لذت می برد. با این که حتی نمیتونی وضع هوای فردا رو پیش بینی کنی قاعدتاً باید میفهمیدی که به دلیل عملکرد ضعیف در کلاس ها و ناتوانی در بهبود کار اخراجت حتمی بود.

پروفسور تریلانی که پشت عینک ته استکانی اش به پهنای صورتش اشک می ریخت جیغ زنان گفت:

– تو نمی تونی! تو نمی تونی منو اخراج کنی! شانزده ساله که اینجام – هاگوارتز خونه منه!

پروفسور آمبریج گفت:

– خونه ات بود!

هری از دیدن لبخند رضایتی که بر لبان وزغ مانند آمبریج نشست به چشمتش شد. کاملاً مشخص بود که از تماشای در هم شکسته شدن

پروفسور تریلانی و حق هق های غیر قابل کنترلش لذت میبرد.

– تا یک ساعت پیش که وزارت سحر و جادو هنوز حکم اخراجت رو برام نفرستاده بود این جا خونه ات بود. حالا هم خودت لطف کن راحت رو

بکش و برو. با این کارها اعصاب همه رو خرد کردی.

پروفسور تریلانی ضجه کنان و لرزان با چهره ای اندوه بار بدنش را به جلو و عقب تاب میداد. هری صدای هق هق خفه ای را از سمت چپ شنید و سر برگرداند. لاوندر و پاراواتی دستانشان را دور هم حلقه کرده بودند و آرام گریه می کردند. پروفسور مک گونگال جمعیت را کنار زد جلو آمد و با حالتی جدی به قصد تسلی دادن به پشت پروفسور تریلانی می زد. در همین حین دستمال بزرگی از داخل ردایش بیرون کشید و آن را به او داد.

– آروم باش سیبل... آروم باش... بیا فین کن... اون قدر ها هم که فکر می کنی اوضاع ناچور نیست... مجبور نیستی از هاگوارتز بری...

آمبریج با لحنی هولناک گفت:

– جدی می فرمایید پروفسور مک گونگال؟

و چند قدم به جلو برداشت.

– میشه بفرمایید به استناد چه مرجعی اینو می گید؟

صدایی بم گفت:

– به استناد گفته من!

در چوب بلوطی سالن روی پاشنه چرخید. دانش آموزان راه را باز کردند و دامبلدور در آستانه در ظاهر شد. هری به هیچ وجه نمی توانست دلیل

حضور او را در آن محل حدس بزند. هیات قاب گرفته او در آستانه در با پس زمینه ای از آن شب تار و مه آلود که پشت سرش نمایان بود ابهتی عجیب

داشت. در را پشت سرش باز گذاشت از میان حلقه تماشاچیان گذشت و به سوی پروفسور تریلانی رفت که با بدنی لرزان و چهره ای اشک آلود روی

چمدانش نشسته بود و پروفسور مک گونگال هم کنارش ایستاده بود.



آمبریج با خنده ای کوتاه که به طرزی غیر عادی نامطبوع بود گفت:

– گفته شما پروفیسور دامبلدور؟ با شرمندگی باید عرض کنم که شما در جایگاهی نیستید که بتونین چنین حکمی صادر کنین.

سپس طوماری از کاغذ پوستی را از داخل ردایش بیرون کشید و ادامه داد:

– بفرمایید این هم حکم اخراج این خانم که به امضای شخص من و همین طور وزیر سحر و جادو رسیده. بر اساس حکم آموزشی شماره بیست و

سوم بازرس عالی رتبه مدرسه هاگوارتز مجاز به تحقیق دادن مجازات تعلیقی و اخراج معلمانی است که عملکردشان بر خلاف معیارهای مورد نظر وزارت

سحر و جادو است. بنا به تشخیص من پروفیسور تریلانی صلاحیت کار در هاگوارتز رو نداره به همین دلیل ایشان رو از کار اخراج کردم

هری در نهایت شگفتی دید که دامبلدور هنوز لبخند میزند. به پروفیسور تریلانی که هنوز با بی قراری روی چمدانش نشسته بود و حق می زد

رو کرد و گفت:

– درست میگین پروفیسور آمبریج در مقام بازرس عالی رتبه شما این اختیار رو دارین که معلمها رو اخراج کنین. اما این اجازه رو ندارین که اونا رو از

این جا بیرون بیاندازید.

سپس مودبانه تعظیم کوتاهی کرد و ادامه داد.

– باید خدمت تان یاد آوری کنم که تصمیم گیری در این مورد هنوز مربوط به اختیارات من است و من می خوام که پروفیسور تریلانی به زندگی

اش در هاگوارتز ادامه بده.

به شنیدن این حرف پروفیسور تریلانی سکسکه کنان خنده ای کوتاه و عصبی سر داد.

– نه نه من می رم! من می رم دنبال سرنوشت.

دامبلدرو قاطعانه گفت:

– نه میخوام که اینجا بمونی سیبل.

رو به پروفیسور مک گونگال کرد و گفت:

– پروفیسور مک گونگال میشه ازتون خواهش کنم سیبل رو تا طبقه بالا همراهی کنین؟

مک گونگال گفت:

– البته بلند شو سیبل...

پروفیسور اسپراوت با شتاب از میان جمعیت بیرون آمد و به قصد کمک بازوی دیگر پروفیسور تریلانی را گرفت. به کمک هم او را از کنار آمبریج

عبور دادند و به سوی پلکان مرمرین هدایت کردند. پروفیسور فلیت ویک هم با گامهای تند و کوتاه دنبال آن ها دوید چوب دستی اش را به طرف چمدان

بلند کرد و زیر لب وردی خواند:

– چمدان ها حرکت!

و چمدان ها روی هوا بلند شدند و به دنبال پروفیسور تریلانی به راه افتادند و پروفیسور فلیت ویک هم به دنبال آن ها.

پروفیسور آمبریج بیحرکت سر جایش ایستاده بود و به دامبلدور خیره شده بود. دامبلدور هم چنان با مهربانی لبخند میزد.

آمبریج با صدای نجواگونه ای که در همه سالن پیچید گفت:

– معلمی که قراره به جای اون استخدام کنم احتیاج به اتاق خواب داره. اون وقت تریلانی مجبوره اتاقش رو تخلیه کنه. اینو چی کار می کنین؟

دامبلدور با لحنی دوستانه گفت:

– مشکلی نیست من قبلا خودم یه معلم جدید انتخاب کردم. اون ترجیح میده در طبقه همکف زندگی کنه.

آمبریج با صدایی زیر و گوش خراش گفت:

– شما معلم انتخاب کردین؟ شما؟ دامبلدور باید یاد آوری کنم که بر اساس حکم آموزشی شماره بیست و دوم...

دامبلدور گفت:

– وزارت خونه حق داره یک معلم جدید جایگزین انتخاب کنه اما تنها در صورتی که مدیر مدرسه قادر به انجام این کار نباشه و خوشحالم که در

همین جا اعلام کنم که من معلم مورد نظر رو پیدا کردم اجازه می دید معرفی شون کنم؟

صورتش را به سمت در باز سالن گرداند. از میان در باز می شد دید که مه بیشتر از قبل شده است. صدای سم به گوش رسید. پیج پیج های تعجب

فضا را پر کرد. آن هایی که در نزدیک در بودند با عجله عقب رفتند. بعضی از آنها برای راه دادن به تازه وارد به قدری شتاب کردند که سکندری خوردند.

از میان مه صورتی هویدا شد که هری قبلا آن را در شب تاریک و خطرناکی که به جنگل ممنوعه رفته بود دیده بود: موجودی که با آن موهای بور

مایل به سفید و چشمانی که به طرزی حیرت آور آبی بود بالا تنه ای شبیه انسان داشت و نیمه دیگر بدنش مانند اسب بود.

دامبلدور با لحنی شاد خطاب به آمبریج که گویی صاعقه به او زده بود گفت:

– ایشون فایرنز هستند. فکر کنم بتونن نظر شما رو جلب کنن.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تایپيست نیستند اشکالات تایپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه مرلین است.



## فصل بیست و هفتم

### سانتور و خبرچین

- زمان صرف صبحانه بود. تقریباً دو روز از اخراج پروفسور تری لاونی می‌گذشت. امروز صبح اولین جلسه‌ی درس فایرنز بود. پراواتی همان‌طور که داشت با چوبدستی مژه‌هایش را فرم می‌داد، با خودپسندی گفت:
- هرمیون، شرط می‌بندم خیلی پشیمونی که درس پیشگویی رو ول کردی.
- هرمیون که داشت پیام امروز را مطالعه می‌کرد، با بی‌میلی گفت:
- من اصلاً از اسبا خوشم نمی‌یاد.
- روزنامه را ورق زد و با دقت به ستون‌های آن نگاه کرد.
- لاوندور با تعجب گفت:
- ولی اون که اسب نیست، یه سانتوره.
- پراواتی آهی کشید و گفت:
- یه سانتور معرکه!
- هرمیون با خونسردی گفت:
- به هر حال یه چهارپاس. من فکر می‌کردم شما از رفتن تری لاونی ناراحتین.
- لاوندور گفت:
- آره ناراحتیم. رفتیم دفترش و براش یه دسته گل نرگس بردیم. یه دسته گل خیلی قشنگ، نه مثل اونایی که اسپراوت آورده بود و مدام بوق می‌زد.
- هری پرسید:
- حالش چطور بود؟
- لاوندور با دل‌سوزی گفت:
- حالش خوش نبود. همش گریه می‌کرد و می‌گفت ترجیح می‌ده از مدرسه بره تا این که کنار آمبریج باشه.
- منم باهاش موافقم. آمبریج باهاش خوب تا نکرد.
- هرمیون با ناراحتی گفت:
- احساس می‌کنم آمبریج خیلی بدتر شده.
- رون در حالی که با ولع یک بشقاب بزرگ تخم‌مرغ و کالباس را می‌خورد گفت:
- که از این بدتر نمی‌شه!
- هرمیون گفت:
- اون داره از دامبلور به‌خاطر این که بدون مشورت باهاش یه معلم جدید آورده، انتقام می‌گیره.
- بعد روزنامه را بست و ادامه داد:
- به خصوص یه نیمه انسانو. قیافشو دیدین وقتی داشت فایرنز رو نگاه می‌کرد؟
- بعد از صرف صبحانه، هرمیون از هری و رون که برای شرکت در کلاس طالع‌بینی به طرف راهرو می‌رفتند، جدا شد.
- وقتی پراواتی از جلوی پله‌های مرمری رد شد، رون با تعجب پرسید:
- نمی‌ریم برج شمالی؟
- فایرنز چه‌طوری بیاد اون بالا؟ با نردبون؟ امروز قراره بریم توی کلاس یازده. ندیدی، دیروز روی تابلوی اعلانات زده بودن.
- کلاس شماره‌ی یازده در طبقه‌ی هم‌کف و در امتداد راهرو، درست خلاف جهت سالن اصلی قرار داشت. هری می‌دانست که این کلاس به‌ندرت مورد استفاده قرار می‌گیرد و تقریباً حکم یک انباری را دارد.
- وقتی پشت سر رون وارد اتاق شد، ناگهان خود را در میان یک جنگل یافت. یک لحظه گیج شد. زمین کلاس پوشیده از خزه بود و پر از درخت. شاخ و برگ درختان تمام فضا را پر کرده بود. اتاق مملو از برگ‌های لطیف و سبز بود. بچه‌ها که تازه از راه رسیده بودند، روی زمین نشسته بودند و پشت‌شان را به درخت‌ها تکیه داده بودند و با حالتی عصبی دست‌هایشان را دور زانوهایشان گره کرده بودند. فایرنز در وسط اتاق در جایی خالی از درخت ایستاده بود.
- وقتی هری وارد اتاق شد، فایرنز گفت:
- هری پاتر!
- و دستش را به طرف او دراز کرد.
- هری گفت:
- سلام ارررر...

و با سانتور دست داد. کسی که او را در یک چشم بر هم زدن، از خطر چشمان آبی رها نیده بود، اصلاً لبخند نزد.

– از دیدنت خوشحالم اررر...

سانتور در حالی که سر سفید مایل به طلایی‌اش را به‌طور مایل نگه داشته بود، گفت:

– از قبل پیش‌بینی شده بود که دوباره هم‌دیگه رو می‌بینیم.

هری متوجه شد که سایه‌ی سم‌گون اسبی روی سینه‌ی فایرنز در حال کوبیدن است. وقتی برگشت که به سایر بچه‌ها بپیوندد، دید که همه‌ی آن‌ها با احترام به او نگاه می‌کنند. آن‌ها عمیقاً از این‌که او چنین راحت با فایرنز، که به‌نظر آنان بسیار عجیب و رعب‌آور بود، صحبت می‌کرد، تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

وقتی آخرین دانش‌آموز بر روی تنه‌ی درخت، کنار سطل‌آشغال نشست، فایرنز همان‌طور که دور اتاق قدم می‌زد، شروع به حرف زدن کرد:

– پروفسور دامبلدور این کلاس رو برامون آماده کرد. البته من ترجیح می‌دادم که ببرمتون توی جنگل ممنوع که تا دیروز خالی بود، ولی حالا دیگه نمی‌شه. پراواتی مشتاقانه دستش را بلند کرد:

– ا... ببخشید ما با هاگرید رفته بودیم اون‌جا و اصلاً هم نترسیدیم.

فایرنز گفت:

– در مورد میزان شجاعت شما چیزی نگفتم، ولی به خاطر موقعیت نمی‌تونم دوباره برگردم جنگل. گله منو طرد کرده.

لاوندور با گیحی پرسید:

– گله؟

بعد علائم درک در چهره‌اش نمایان شد:

– اوه!

هری فهمید که او درباره‌ی یک گله‌ی گاو فکر می‌کند.

دین مشتاقانه پرسید:

– شما رو هم هاگرید پرورش داده؟

فایرنز سرش را خیلی آرام به طرف دین برگرداند. به‌نظر می‌رسید دین متوجه حرف توهین‌آمیزی که زده بود، شد:

– متأسفم. منظوری نداشتم.

فایرنز به آرامی گفت:

– سانتورها خدمت‌کار یا حیوون دست‌آموز آدم‌ها نیستن.

سکوتی برقرار شد و پراواتی دوباره دستش را بالا برد.

– ا... ببخشین... چرا سانتورا شما رو طرد کردن؟

فایرنز گفت:

– من همکاری با پروفسور دامبلدور رو قبول کردم و این به نظر اونا خیانته.

هری به یاد چهار سال پیش افتاد. این‌که وقتی فایرنز قبول کرد هری را بر پشت خودش بنشانند، چه‌طور سانتورها او را کره خر نامیدند. هری فکر کرد آیا آن سم که بر

سینه‌ی فایرنز می‌کوبید، سم بان نیست؟

فایرنز گفت:

– حالا شروع کنیم.

بعد دم بلند و پرمویش را در هوا تکان داد، دستش را به‌طرف طاق برگ‌ها برد و به‌آرامی آن را به طرف پایین کشید. با این حرکت او، نور اتاق کم شد. این‌طور به نظرشان

رسید که در هنگام غروب در دشتی نشسته‌اند. ستاره‌ها روی سقف پدیدار شدند. نفس در سینه‌هایشان حبس شد. رون بلند گفت:

– واویلا!

فایرنز با صدای آرام گفت:

– روی زمین دراز بکشید و به آسمون نگاه کنید کسانی که چشم بینا داشته باشن، می‌تونن این‌جا آینده رو ببینن.

هری که دراز کشیده بود به ستاره‌های روی سقف نگاه کرد. یک ستاره‌ی قرمز داشت به او چشمک می‌زد.

فایرنز گفت:

– می‌دونم که شما اسم سیارات و حرکت قمرهای اونا رو توی درس نجوم یاد گرفتین. حالا توی آسمون جلوتر برید، صورت فلکی قنطورس می‌تونه اسرار این حرکات ری در طول قرن‌ها براتون باز کنه. دریافت‌های ما به ما می‌آموزن که آینده ممکنه اجمالاً در آسمان بالای سر ما دیده بشه.

پراواتی هیجان‌زده دستش را بلند کرد. ولی چون دراز کشیده بود دستش معلق در هوا ماند و گفت:

– اینا رو پروفسور تری‌لاونی بهمون یاد داده. مریخ وقتی با زحل قرین بشه،...

بعد با زاویه‌ای خاص، دستش را در هوا کشید:

– اون‌وقت معنیش اینه که مردم باید وقتی چیزای داغ رو جابه‌جا می‌کنن، باید خیلی مواظب باشن.

فایرنز با لحنی ملایم گفت:

– و این هیچ معنایی نداره...

دست پراواتی به آرامی افتاد.

فایرنز در حالی که با سم بر زمین خزه‌پوش می‌کوبید، گفت:

– در پهنه‌ی هستی، تأثیر صدمات جزئی و حوادث کوچکی که برای انسان‌ها اتفاق می‌افته، خیلی کمه.

پراواتی با ناراحتی و اوقات تلخی گفت:

– پروفسور تری‌لاونی...

فایرنز به‌راحتی گفت:

– یه انسانه، بنابراین در قید و بند محدودیت‌های نوع خودش.

هری سرش را به طرف پراواتی برگرداند. خیلی ناراحت به نظر می‌رسید.

فایرنز ادامه داد:

– نمی‌دونم، شاید سیبل تری‌لاونی یه چیزایی ببینه.

هری صدای فش‌فش دم او را که بالا و پایین می‌رفت، می‌شنید.

فایرنز ادامه داد:

– ولی اون داره وقتش رو تلف می‌کنه. پیش‌گویی اساساً در مورد متعلقات انسان‌هاست. من به هر حال این‌جا هستم تا درک صور فلکی قنطورس رو بهتون یاد بدم. که یه مسئله غیرشخصی است. ما به آسمون برای دیدن امواج زیان‌آور یا تغییرات احتمالی که اون‌جا علامت‌گذاری شده، نگاه نمی‌کنیم. چون ممکنه ده سال بگذره تا صحت گفته‌های ما روشن بشه.

فایرنز مستقیماً به ستاره‌ی سرخ بالای سر هری اشاره کرد:

– در دهه‌ی گذشته، نشانه‌هایی موجود بود که جادوگان در فاصله‌ی بین دو جنگ در آرامش زندگی می‌کنند. نگاه کنید مریخ بالای سر ما می‌درخشه و خبر از شروع دوباره‌ی جنگ می‌ده. سانتورها سعی می‌کنن با سوزاندن گیاهان و برگ‌های به‌خصوص، و مشاهده‌ی دود ان‌ها، حوادث آینده رو پیش‌گویی کنند.

این یکی از عجیب‌ترین کلاس‌هایی بود که تا به حال هری در آن شرکت کرده بود. آن‌ها حتی گیاه سلیبی و گل ختمی را سوزاندند. فایرنز به آن‌ها گفت که در دود غلیظ به دنبال دیدن اشکال خاص و نشانه‌هایی باشند. ولی خودش خیلی خونسرد بود. هیچ‌کدام از آن‌ها نتوانستند آن‌چه را که او توصیف می‌کرد، ببینند. در نهایت فایرنز گفت که انسان‌ها استعداد دیدن این علائم را ندارند و این که سانتورها هم بعد از گذشت سال‌ها نتوانستند در این زمینه مهارت پیدا کنند. و بالاخره گفت به نظرش احمقانه است که کسی به این چیزها اعتقاد داشته باشد. اصلاً به نظر نمی‌رسید که بخواهد آنچه را که می‌داند به آن‌ها آموزش دهد، و ترجیح می‌داد که برتری‌اش را به رخشان بکشاند و آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهد. در عین حال که می‌خواست به آن‌ها بفهماند که هیچ چیز حتی دانش سانتورها، کامل نیست.

رون با صدایی آهسته گفت:

– یعنی چی، این که در هیچ موردی قاطع نیست. مگه نه؟

و در حالی که داشتند آتش را خاموش می‌کردند، گفت:

– منظورم اینه که اگه به جای این چیزا، یه کم روی جزئیات کار می‌کرد، شاید می‌تونستیم یه کاری بکنیم. مگه نه؟

زنگ را زدند و همه از جایشان پریدند. هری فراموش کرده بود هنوز در مدرسه هستند. او کاملاً متقاعد شده بود که در جنگل هستند. کلاس خالی شد. بچه‌ها همه بهت‌زده بودند.

هری و رون هم در حال ترک کلاس بودند که فایرنز گفت:

– هری پاتر، معذرت می‌خوام. باهات حرف دارم.

هری برگشت. سانتور به او نزدیک شد. رون مردد بود.

فایرنز گفت:

– تو هم می‌تونی بمونی ولی لطفاً در رو ببند.

رون با عجله اطاعت کرد.

سانتور گفت:

– هری پاتر تو دوست هاگرید هستی؟

هری گفت:

– بله.

– پس از طرف من بهش یه خطاری بده. بهش بگو تلاشش بیهوده‌س. بهتره متوقفش کنه.

هری تکرار کرد:

– تلاشش بیهوده‌س؟

فایرنز گفت:

– ... و بهتره دنبال کارو نگیره.

بعد سرش را تکان داد و گفت:

– البته من باید خودم به هاگرید اخطار بدم ولی من طرد شدم و عاقلانه نیست که خیلی به جنگل نزدیک بشم. هاگرید خودش به اندازه‌ی کافی مشکل داره. لازم نیست اختلاف با سانتورا هم بهش اضافه بشه.

هری دستپاچه شد:

– ولی... مگه هاگرید می‌خواد چی کار کنه؟

فایرنز با خونسردی به هری نگاه کرد:

– هاگرید تازگیا یه خدمت بزرگ به من کرده. خیلی براش ارزش قائلم. البته نمی‌تونم رازش رو برملا کنم. ولی بهش بگین باید حواسش رو جمع کنه. تلاش‌هاش بی‌فایده‌س. بهش بگو. روز به خیر پاتر.

خوشحالی هری به خاطر مطالب مجله‌ی طفره‌زن بر باد رفت. در حالی که ماه مارس کسل‌کننده داشت جایش را به آوریل پرآشوب می‌داد، زندگی او دوباره وارد مرحله‌ی پر مشکل و نگران کننده می‌شد.

آمبریج در تمام کلاس‌های هاگرید شرکت می‌کرد. بنابراین رساندن اخطار فایرنز به هاگرید خیلی مشکل بود. هری وانمود کرد که رونوشت جانوران شگفت‌انگیز و زیست‌گاه آن‌ها را جا گذاشته است. با این بهانه به کلاس برگشت.

وقتی کلمات فایرنز را برایش تکرار کرد، هاگرید با چشم‌های سیاه و پف‌آلودش به او خیره شد. ظاهراً خیلی تعجب کرده بود، ولی بعد بر خودش مسلط شد و با صدای خشنی گفت:

– فایرنز رفیق نازنینیه. ولی نمی‌دونه داره چی می‌گه. تمام تلاشاً به نتیجه رسیده.

هری با لحنی جدی پرسید:

– هاگریسد مگه تو به کجا رسیدی؟ بین باید خیلی مراقب باشی. آمبریج در حال حاضر تری لاونی رو اخراج کرده، اگه کاری کنی که نیاید...

دست‌های هاگرید می‌لرزید، ولی گفت:

– بعضی چیزا وجود دارن که خیلی بیش‌تر از اخراج شدن اهمیت دارن.

تا این جمله را گفت تشتی پر از تیغالو با صدای بلند روی زمین ریخت.

– بین هری تو نگران من نباش. برو دنبال کارت. تو پسر خوبی هستی.

هری چاره‌ای جز ترک هاگرید که مشغول جارو کردن کودها از روی زمین بود، نداشت. با احساس افسردگی شدید به طرف قلعه به راه افتاد.

در همان ضمن که همه معلم‌ها و هرمیون اصرار داشتند مدام به خاطرشان بیاورند که امتحانات نهایی نزدیک است، همه‌ی کلاس پنجمی‌ها از نگرانی در حال مرگ بودند.

هانا ابوت وقتی در کلاس گیاه‌شناسی خانم پامفری را دید که هق‌هق‌کنان گریه می‌کند و می‌گوید که خیلی احمق بوده که خیال برگزار کردن امتحان را داشته و این که می‌خواهد همین حالا مدرسه را ترک کند، اولین کسی بود که نگرانی‌اش برطرف شد. اگر به خاطر جلسات اد نبود، هری واقعاً احساس افسردگی می‌کرد. او می‌توانست ساعت‌ها در اتاق نیازمندی‌ها به کار سخت مشغول باشد ولی در عین حال لذت ببرد. از این که می‌دید اعضای آد چه‌قدر با علاقه به این جلسات می‌آیند، احساس غرور می‌کرد. هری نمی‌دانست وقتی اعضای آد به مهارت کافی در دفاع در برابر جادوی سیاه برسند، چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

ان‌ها بالاخره شروع به کار بر روی افسون پشتیبان کردند. همه مشتاق بودند. هری به آن‌ها گفت که احضار یک افسون پشتیبان وسط یک کلاس آن هم در روز روشن که اصلاً وحشت‌زده نیستند، اصلاً قابل مقایسه با زمانی نیست که با چیزی مثل شیطین جنون مواجه شده‌اند.

چو گفت:

– عیشمون رو منقص نکن! اون قو که توی جلسه‌ی قبلی، دور تا دور اتاق نیازمندی اوج می‌گرفت، راستی راستی خیلی قشنگ بود.

هری با خونسردی گفت:

– قشنگی‌شون مهم نیست. اونا باید حامی ما بشن. چیزی که ما بهش احتیاج داریم شیطین جنون هستند.

لاوندور در حالی که بخارات نقره‌ای را از نوک چوبدستی‌اش فوت می‌کرد گفت:

– نه، این خیلی وحشتناکه!

و با عصبانیت اضافه کرد:

– من هنوز نتونستم هیچ کاری کنم.

نویل دچار مشکل شده بود. اعضای صورتش از زور تمرکز در هم پیچیده بود، ولی تنها حلقه‌ی نازکی از دود، از سر چوبدستی‌اش برمی‌خواست.

هری به آن‌ها یادآوری کرد:

– به چیزای خوب فکر کنین.

نویل که صورتش خیس عرق شده بود، گفت:

– دوباره سعی می‌کنم.

سیموس که اولین بار بود همراه دین به جلسه آمده بود، فریاد زد:

– هری فکر کنم من تونستم احضارش کنم. نگاه کنید...! رفت. هری اون دقیقاً یه موجود پشمالو بود.

هرمیون یک سمور دریایی نقره‌ای احضار کرد که جست و خیز می‌کرد. هرمیون با خوشحالی گفت:

– وای چه‌قدر قشنگه. مگه نه؟

و مشتاقانه به آن‌ها نگاه کرد.

در اتاق نیازمندی باز و بسته شد. هری به آن طرف نگاه کرد تا ببیند چه کسی وارد شده است. ولی به نظر نمی‌رسید کسی آن‌جا باشد. چند لحظه طول کشید تا متوجه شود

که بچه‌ها ساکت شده‌اند. بعد متوجه شد چیزی ردایش را در ناحیه‌ی زانو می‌کشد. به پایین نگاه کرد. صورت دابی از زیر کلاه پشمی‌اش نمایان شد.

– سلام دابی! چه‌طوری؟ مشکلی پیش اومده؟

دابی می‌لرزید و چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود. همه‌ی اعضای آد ساکت به دابی نگاه می‌کردند. حامی هرمیون سعی کرد به غبار تبدیل شود و اتاق را ترک کند. اتاق

تاریک‌تر از قبل شده بود.

دابی جیغ زد:

– آقای هری پاتر!

از سر تا پا می‌لرزید.

– قربان دابی آمده به شما اخطار کنه... ولی جن خونگی اجازه نداره.

بعد سرش را محکم به دیوار زد. هری که قبلاً از عادت خودآزاری دابی آگاه بود، سعی کرد جلوی او را بگیرد، ولی سرش را به دیوار فشار می‌داد. بافت کلاهی فشرده‌تر

شده بود.

هری در حالی که بازوی دابی را گرفته بود و سعی داشت او را از هر آسیبی دور کند، گفت:

– چی شده دابی؟

– هری پاتر، قربان، اون... اون...

دابی با مشت آزادش محکم بر دماغش کوبید. هری باز جلویش را گرفت.

– داری راجع به کی حرف می‌زنی؟ دابی.

ولی جن خانگی فکر می‌کرد هری دقیقاً می‌داند او که چنان ترسی در دابی ایجاد کرده، چه کسی است. بنابراین فقط به هری نگاه می‌کرد. چشم‌هایش چپ شده بود و

دهانش بدون ادای کلمه‌ای باز مانده بود.

هری با ترس پرسید:

– آمبریج؟

دابی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و سعی کرد خودش را به زانوی هری بکوبد ولی هری او را در بغل گرفت و گفت:

– چرا دابی؟ اون که در این مورد، در مورد ما و آد چیزی نمی‌دونه.

هری جواب سوالش را از صورت منقبض جن خانگی دریافت کرد. بعد دابی سعی کرد خودش را از بغل هری بیرون بکشد و روی زمین پرت کند، ولی هری دست او را محکم گرفت.

هری با ملایمت پرسید:

– دارین به چی نگاه می‌کنین؟ بالا فرار کنین.

همه به طرف در خروجی هجوم بردند. بعد از کشمکش و هل دادن یکدیگر، هر کدام به طرفی فرار کردند. هری می‌توانست صدای حرکت آن‌ها را در راهروها بشنود و امیدوار بود که آن‌ها تا رسیدن به خوابگاه کمتر سر و صدا کنند. ساعت فقط ده دقیقه به نه بود و اگر خودش را در جنددانی یا کتابخانه پنهان کند... هر میون از بین جمعیت در حال فرار، فریاد زد:

– هری، زود باش.

هری دابی را که باز سعی داشت به خود آسیب برساند، بغل کرد و دنبال آن‌ها راه افتاد.

بعد رو کرد به دابی و گفت:

– دابی این یک دستوره! برگرد به آشپزخونه پیش دوستات. اگه اون اومد و ازت پرسید به من خبر دادی یا نه، بهش دروغ بگو! و اضافه کرد:

– من بهت دستور می‌دم که به خودت صدمه نزنی.

بعد به سمت در حرکت کرد و آن را محکم پشت سرش بست.

دابی جیغ زد:

– متشکرم هری پاتر!

و با سرعت دور شد.

هری به راست و چپش نگاه کرد. همه به سرعت در حال فرار بودند. به پاهایی که در انتهای راهرو در حال پرواز بودند، نگاه کرد و به سمت راست، به طرف حمام پسران به راه افتاد. اگر می‌توانست به آن‌جا برسد، می‌توانست وانمود کند که در تمام مدت در حمام بوده.

– آهای!!

چیزی مچ پایش را چسبید و او به شکلی تماشایی به زمین افتاد. چند متری روی زمین کشیده شد تا از حرکت بازایستاد. صدای خنده‌ی کسی را از پشت سرش شنید. برگشت و دید که مالفوی خودش را پشت گلدان پنهان کرده است.

مالفوی گفت:

– بدشانسی آوردی پاتر! هی پروفیسور، پروفیسور من یکیشون رو گرفتم.

آمبریج نفس‌زنان در حالی که لبخند می‌زد، خودش را به آن‌جا رساند. بعد رو به هری ایستاد و با خوشحالی گفت:

– خودشه، آفرین دراکو، کارت عالی بود. خیلی خوب بود. پنجاه امتیاز برای اسلایترین! الان می‌برمش... بلند شو پاتر!

هری بلند شد و به آن‌ها نگاه کرد. هرگز آمبریج را این‌قدر خوشحال ندیده بود. آمبریج مچ هری را مثل این که دزد گرفته باشد، چسبید و با رضایت به مالفوی نگاه کرد و گفت:

– برو دراکو، شاید بتونی کس دیگه‌ای رو پیدا کنی. به بقیه بگو کتابخانه رو بگردن. هر کس که مشکوکه باید دستگیر بشه. هر کی رو که داره نفس‌نفس می‌زنه بگیرین. حمام‌ها رو هم بازدید کنین. خانم پاریکسون می‌تونه مال دخترا رو بگرده. حالا برو. و حالا تو هری پاتر!

بعد همان طور که رفتن مالفوی را تماشا می‌کرد، با صدایی ترسناک ادامه داد:

– تو باید با من بیای دفتر مدیریت.

آن‌ها از درون مجسمه‌ی سنگی رد شدند. هری دلش می‌خواست بداند غیر از خودش چه کسی دستگیر شده است. به رون فکر کرد، اگر خانم ویزلی می‌فهمید، به‌طور حتم او را می‌کشت. و هر میون بیچاره چه حالی پیدا می‌کرد، اگر قبل از گرفتن دیپلم جادوگری دستگیر می‌شد. طفلک سیموس، اولین جلسه‌اش بود... نویل هم خیلی راحت گیر می‌افتاد. آمبریج گفت:

– فیزیینگ ویزی!

مجسمه‌ی سنگی کنار رفت و دیوار پشت سرش به دو نیم شد. آن‌ها به طرف پلکان سنگی به‌راه افتادند و به در براق با دستگیره‌ای به شکل سر ققنوس رسیدند. آمبریج زحمت در زدن به خودش نداد. در حالی که محکم دست هری را گرفته بود، از میان در رد شد. دفتر خیلی شلوغ بود. دامبلدور با متانت و وقار پشت میزش نشسته بود و نوک انگشتان بلندش را به هم چسبانده بود. پروفیسور مک‌گوناگال با حالتی جدی پشت سر او ایستاده بود و عصبانیت در صورتش موج می‌زد. ظاهر کورنلیوس فاج وزیر جادو، که انگشتان پایش را نزدیک آتش گرفته بود، نشان می‌داد که از وضع موجود راضی است.

هری، کینگزلی شکلوپوت را با آن نگاه خشن و موهای خیلی کوتاه مجعد که مانند نگهبانان کنار در ایستاده بود و یک قلم پر با طوماری از کاغذ پوستی که ظاهراً برای برداشتن یادداشت در دست داشت، نشناخت.

تصاویر مدیران قدیمی امشب دیگر به خواب بودن تظاهر نمی‌کردند. همه‌ی آن‌ها هوشیار و جدی به آن‌چه در پایین پایشان اتفاق می‌افتاد چشم دوخته بودند. با ورود هری قاب‌های روی دیوار به هم نزدیک شدند و در گوش یکدیگر شروع به پیچ کردند. وقتی در بسته شد، هری از دست آمبریج خلاص شد. کورنلیوس فاج با رضایتی شریرانه به او خیره شد و گفت:

– خب؛ که این‌طور.

هری نگاهش را به بدترین شکل پاسخ داد. قلبش دیوانه‌وار درون سینه می‌کوبید ولی مغزش به‌طور عجیبی در آرامش بود.

آمبریج هیجان‌زده گفت:

– اون داشت برمی‌گشت به سمت برج گریفیندور.

بعد به پروفیسور تری‌لاونی که با فلاکت نزدیک در ورودی ایستاده بود رو کرد و گفت:



- پسر مالفوی اون رو گیر انداخت.

فاج با تحسین گفت:

- اون دستگیرش کرد؟ اون؟ من باید حتماً این خبرو به لوسیوس بدم. خب، پاتر... امیدوارم که بدونی برای چی آوردنت این‌جا؟

هری نزدیک بود با بی‌اعتنایی بگوید بله، لبانش باز شد و در حالی که به صورت دامبلدور چشم دوخته بود، یک بله نصف نیمه گفت.

دامبلدور مستقیم به هری نگاه نمی‌کرد، چشمانش به نقطه‌ای دور پشت شانه‌های او دوخته شده بود، ولی وقتی هری به او نگاه کرد، سرش را تکان مختصری داد و هری

حرفش را عوض کرد:

- بله... نه.

فاج گفت:

- چی گفتی؟

هری محکم گفت:

- نه.

- تو نمی‌دونی چرا این‌جا هستی؟!

هری گفت:

- نه نمی‌دونم.

فاج با ناباوری نگاهش را از هری به پروفسور دامبلدور برگرداند. هری از فرصت استفاده کرد و دوباره نگاهی گذرا به دامبلدور کرد و او در حالی که به قالیچه نگاه می‌کرد

سرش را به‌طور نامحسوسی به علامت تصدیق تکان می‌داد. هری به‌طور مبهم دید که چشمک می‌زند.

فاج با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

- پس تو هیچی نمی‌دونی؟ نمی‌دونی چرا پروفسور امبریج تو رو آورده این‌جا و اصلاً هم متوجه نشدی که مقررات مدرسه رو رعایت نکردی؟

هری گفت:

- مقررات مدرسه رو؟ نه.

فاج حرفش را تصحیح کرد و با عصبانیت گفت:

- مصوبات وزارت‌خونه رو؟

هری به آرامی گفت:

- نه از اونم بی‌اطلاعم.

هنوز قلبش تند تند می‌زد. گفتن این دروغ‌ها، به قیمت بالا رفتن فشار خون فاج بود. هری نمی‌دانست چگونه می‌تواند از دست آن‌ها خلاص شود. اگر کسی در مورد آد به

آمبریج اطلاعاتی داده بود، الان هری مجبور بود چمدانش را ببندد.

فاج با ترش‌رویی گفت:

- پس این برات خبر جدیدیه که یک گردهمایی غیرقانونی از دانش‌آموزان رو گزارش کردن.

هری با قیافه‌ای کاملاً بی‌گناه و متعجب گفت:

- بله.

آمبریج با صدای ظریف و ابریشمی از کنار هری گفت:

- آقای وزیر، فکر می‌کنم اگه ما مجرمین رو، رو به رو کنیم به نتایج بهتری می‌رسیم.

فاج در حالی که سرش را به علامت تصدیق تکان می‌داد از روی عناد گفت:

- بله، بله، بهتره. هیچ چیز بهتر از به شاهد خوب نیست. مگه نه دامبلدور؟

دامبلدور سرش را با متانت خم کرد و گفت:

- بله موافقم، کورنلیوس.

چند دقیقه‌ای گذشت و هیچ کس چیزی نمی‌گفت. هری صدای دری را پشت سرش شنید. بعد آمبریج را دید که شانه‌های ماریتا دوست مو فرفری چو را که صورتش را با

دستانش پوشانده بود، گرفته بود و از کنار هری گذشت.

آمبریج با دست پشت آن‌ها را نوازش کرد و گفت:

- نترس عزیزم. وحشت نکن. همه چیز درست می‌شه. تو کار خیلی خوبی کردی. آقای وزیر ازت خیلی ممنون می‌شن. ایشون به مادرت می‌گن که تو چه دختر خوبی هستی.

و در حالی که به فاج نگاه می‌کرد گفت:

- آقای وزیر مادر ماریتا مادام اجکامب کارمند بخش ترابری جادویی، توی دفتر شبکه‌ی پودر فلو هستن. خانم اجکامب در کنترل کردن نظم و آرامش در رابطه با آتش‌سوزی

هاگوارتز به ما خیلی کمک کردن.

فاج از ته قلب گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب! اون از مادر، این از دختر! بیا جلو و خجالت نکش و بهمون بگو که چی دیدی؟

همین که ماریتا سرش را بلند کرد فاج از تعجب سر خورد توی آتش و درحالی که دشنام می‌داد پایش را بر روی لبه‌ی ردایش که در حال دود کردن بود، کوبید. ماریتا

شیونی کرد و ردایش را جلوی صورتش گرفت ولی همه صورتش را دیدند که به‌طور وحشتناکی از شکل افتاده بود. یک مجموعه از جوش‌های نزدیک به هم چرکی کبود، اطراف

بینی و گونه‌هایش بیرون زده بود و طرز قرار گرفتن آن‌ها کلمه‌ی خبرچین را می‌ساخت.

آمبریج بی‌مقدمه و در حالی که باز همان لبخند چاپلوسانه به صورتش برگشته بود گفت:

- او! اشکالی نداره دختره‌ی کردن. خودم می‌گم. خب آقای وزیر دوشیزه اجکامب کمی بعد از صرف شام به دفتر من آمد و گفت، که مسئله‌ای وجود داره که می‌خواد با من در میون

بگذاره. اون گفت، اگه به تالار اسرار در طبقه‌ی هفتم که گاهی به‌عنوان اتاق نیازمندی خوانده می‌شه، قدم بگذارم، به مسئله‌ی مهمی پی می‌برم. من ازش توضیحات خواستم و اون

اقرار کرد که آن‌جا چیزی مثل یک جلسه وجود داره. متأسفانه ناگهان این اتفاق افتاد.

و به صورت پوشیده از جوش ماریتا اشاره کرد.

– و وقتی توی آینه به خودش نگاه کرد دیگه حرفی نزد.

فاج با حالتی پدرا نه به ماریتا نگاه کرد و گفت:

– خب. تو واقعاً دختر شجاعی هستی عزیزم. بیا، تو خیلی کار درستی کردی که به پروفیسور خبر دادی. حالا به من بگو که توی اون جلسه چه اتفاقی افتاد؟ هدف این جلسه چی بود؟ چه کسانی اونجا بودن؟

ولی ماریتا اصلاً نمی‌توانست صحبت کند و سرش را مرتب تکان می‌داد. چشمانش لبریز از ترس و وحشت بودند.

فاج بی‌صبرانه از آمبریج پرسید:

– آیا شما چیزی برای خنثی کردن این جادو ندارید؟

آمبریج با بی‌میلی گفت:

– من هنوز چیزی پیدا نکردم.

موجی از رضایت نسبت به قدرت جادویی هرمیون بر چهره‌ی هری نشست.

آمبریج گفت:

– هیچ اشکالی نداره که اون حرف نزنه. ما موضوع رو از همین جا دنبال می‌کنیم. آقای وزیر یادتون می‌آد که من در ماه اکتبر یه گزارش براتون در مورد این که پاتر عده‌ای از دانش‌آموزان رو رو هاگزمد توی میخونه‌ی کله‌ی گراز، ملاقات کرده فرستادم.

– من از ویلی ویدرشاین، مینروا و کسانی که در آن زمان توی میخونه بودن، شنیدم. درسته سر ویلی کاملاً باند پیچی شده بود، ولی شنوایی‌اش حرف نداره.

آمبریج خودخواهانه ادامه داد:

– اون تمام صحبت‌های پاتر رو شنیده بود و به سرعت خودشو رسوند مدرسه و به من گزارش داد.

پروفیسور مک‌گوناگال با ابروی بالا انداخته گفت:

– پس به خاطر این بود که اون پرونده‌ی توالتهای استفراغ‌کننده رو دنبال نکردن. چه عدالت جالبی در سیستم دادگستری ما وجود داره!

پرتره‌ی گوستالو با دماغ قرمز جادوگری از پشت میز دامبلدور غرید و گفت:

– چه اعترافات رسواکننده‌ای. وزارت‌خونه در زمان ما با جرایم جزئی برخورد سختی نمی‌کرد، اما آقا از این کارا دیگه نمی‌کردن.

پروفیسور آمبریج ادامه داد:

– هدف از ملاقات‌های پاتر با دیگر دانش‌آموزان، وادار کردن اونا به پیوستن به یک تشکیلات غیرقانونی بود که هدفش تمرین نفرین‌ها و طلسم‌هاییه که از طرف وزارت‌خونه برای سنین مدرسه نامناسب تشخیص داده شده.

دامبلدور از ورا‌ی عینکی که در حال سرخوردن از روی دماغ کجش بود به او نگاه کرد و به آرامی گفت:

– من فکر می‌کنم حالا دیگه به اشتباهات پی بردی دولورس.

هری به او خیره شد. نمی‌فهمید که دامبلدور از گفتن این حرف چه منظوری دارد. اگر ویلی ویدرشاین تمام کلماتی که او در کله‌ی گراز گفته بود را شنیده، پس هیچ راه

فراری وجود نداشت.

فاج از ذوق شناسی که برای موفقیت بدست آورده بود، بالا و پایین می‌پرید و گفت:

– به به! بباین آخرین داستان بی سرو تهی رو که اون برای پاتر طراحی کرده، با هم بشنویم. ادامه بده دامبلدور ادامه بده. ویلی ویدرشاین دروغ می‌گه؟ یا اون برادر دوقلوی پاتر بوده توی کافه بوده؟ یا شاید هم می‌خوای وقت تلف کنی؟ شاید می‌خوای بگی یه مرده زنده شده، یا یک جفت از شیاطین جنون رو دیده؟

پرسی ویزلی خنده‌ای از ته دل کرد و گفت:

– عالی بود وزیر، عالی.

هری می‌خواست لگدی نثار پرسبی کند، ولی با کمال تعجب دید که دامبلدور با آرامش، لبخند بر لب دارد.

– من نه تنها انکار نمی‌کنم بلکه مطمئنم که هری اون روز توی کله‌ی گراز بوده و هیچ هم خیال ندارم انکار کنم که اون سعی کرده دانش‌آموزان رو برای مقابله با جادوی سیاه، تعلیم بده. ولی فقط به این مسئله اشاره می‌کنم که تشکیل چنین گروهی در اون زمان غیرقانونی نبود. اگه یادتون باشه، دستور ممنوعیت تجمعات دانش‌آموزی دو روز بعد از جلسه‌ی هری توی کله‌ی گراز صادر شد. پس در اون زمان هری مرتکب هیچ تخلفی نشده.

پرسی انگار که ضربه‌ی محکمی خورده باشد خیلی سفت و محکم بر جایش نشست. فاج در یک نیم‌پرش بی‌حرکت شد و لبانش باز شد. ولی آمبریج زود بر خودش مسلط

شد و با لبخند شیرینی گفت:

– این که واقعاً درسته آقای سرپرست ولی حالا دیگه حدود شیش ماهه که از تصویب مصوبه‌ی آموزشی شماره‌ی ۲۴ می‌گذره، اگر اولین جلسه غیرقانونی نبوده، تمام جلساتی که بعد از اون تاریخ برپا شده، همه غیرقانونی بودن.

دامبلدور از بالای انگشتان در هم چفت‌شده‌اش، به او اظهار ادب کرد و گفت:

– البته اگه اونا بعد از تصویب این مصوبه ادامه داده باشن، فرمایش شما درسته، ولی آیا شما شواهدی دال بر ادامه‌ی این جلسات دارین؟

همان‌طور که دامبلدور داشت صحبت می‌کرد، هری صدای خش‌خشی پشت سرش شنید و کینگزلی چیزی را نجوا کرد شاید فحشی یا ناسزایی بر زبان آورد، چون چیزی به پهلوش خورد. چیزی مثل پر یک پرند، ولی وقتی به آن‌جا نگاه کرد، چیزی ندید.

آمبریج با لبخند وزغی‌اش گفت:

– شاهد؟ مگه نشنیدی دامبلدور؟ پس فکر می‌کنی چرا دوشیزه اجکامب اومده این‌جا؟

دامبلدور با ابروی بالا انداخته گفت:

– اوه، پس او می‌تونه برامون از نتایج این ملاقات‌های شیش ماهه بگه؟ فکر کردم که اون فقط گزارش جلسه‌ی امشب رو داده.

آمبریج یک مرتبه گفت:

– دوشیزه اجکامب به ما بگو که این جلسات چه مدت طول کشیده عزیزم؟ اگه دلت می‌خواد، می‌تونم فقط سرت رو به علامت تصدیق یا انکار تکان بدی. من مطمئنم که وضعیت جوشات بدتر نمی‌شه. اون جلسات در طول این شیش ماه به طور مرتب تشکیل می‌شدن؟

هری احساس کرد که دلش پایین ریخت. آن‌ها به پایانی مرگ‌بار با شواهدی استوار می‌رسیدند که حتی دامبلدور نیز قادر به تغییر آن نبود. دامبلدور با چرب‌زبانی گفت:

– فقط عزیزم سرت روتکون بده. زود باش. این کار طلسم رو فعال تر نمی‌کنه.

همه در اتاق به سر ماریتا چشم دوخته بودند. فقط چشم‌هایش و چین ریش مشخص بود. شاید این انعکاس نور آتش بود ولی چشمانش به طرز عجیبی سفید شده بودند. هری در کمال تعجب دید که ماریتا سرش را به علامت نفی تکان داد.

آمبریج اول به فاج و سپس به ماریتا نگاه کرد و گفت:

– من فکر می‌کنم که تو متوجه سوال نشدی. شدی عزیزم؟ ازت می‌پرسم تو هم در طول این شش ماه به این جلسات می‌رفتی؟ می‌رفتی، درسته؟ دوباره ماریتا سرش را به علامت منفی تکان داد.

آمبریج با لحن سوالی پرسید:

– عزیزم، منظورت از تکون دادن سرت چیه؟

پروفسور مک‌گونگال با عجله گفت:

– منظورش کاملاً واضح. هیچ جلسه‌ی سری در شش ماه گذشته برگزار نشده. این‌طور نیست دوشیزه اجکامب؟

ماریتا سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

آمبریج با منتهای عصبانیت گفت:

– ولی امشب به جلسه بود. دوشیزه اجکامب تو در این مورد با من صحبت کردی. جلسه توی اتاق نیازمندی‌ها تشکیل شد و پاتر هم سرپرست بود. این‌طور نیست؟ پاتر اون جلسه رو تشکیل داد، پاتر. پس چرا انکار می‌کنی دختر؟

مک‌گونگال با لحنی سرد گفت:

– کاملاً واضح که منظورش نه هست. با این که داره از زبان اشاره استفاده می‌کنه، کاملاً مشخصه منظورش چیه...

پروفسور آمبریج ماریتا را گرفت و او را به‌شدت تکان داد. دقایقی بعد دامبلدور ایستاد و چوبدستی‌اش را بلند کرد؛ کینگزلی جلو آمد و ماریتا را از دست آمبریج رها کرد. ماریتا را در هوا تکان می‌داد که نزدیک بود آتش بگیرند.

– من نمی‌تونم به شما اجازه بدم که با دانش آموز من این‌طور رفتار کنین، دولوروس.

دامبلدور این را گفت و برای اولین بار عصبانی شد.

کینگزلی با آرامشی عمیق گفت:

– بهتره که خودتونو کنترل کنین. شما که نمی‌خواین دچار دردسر بشین.

آمبریج به هیکل برج مانند کینگزلی خیره شده بود، نفس‌نفس‌زنان گفت:

– نه، منظورم اینه که...

کمبریند ریش را محکم کرد و گفت:

– من از خود بی‌خود شدم.

ماریتا دقیقاً همان‌جایی ایستاده بود که آمبریج او را رها کرده بود. او نه از حمله‌ی ناگهانی آمبریج آشفته بود و نه از این که رها شده بود احساس آزادی می‌کرد. هنوز ریش را پایین چشم‌های کاملاً بی‌روحش گرفته بود و مستقیم به روبه‌رویش چشم دوخته بود.

سوءظن ناگهانی که با پیچ کردن کینگزلی درآمیخت. از مغز او گذشت و به مغز هری هم خور کرد.

فاج گفت:

– دولوروس جلسه‌ی امشب، که ما مطمئنیم برپا شده...

آمبریج دوباره بر خود مسلط شد و گفت:

– بله... بله... خب دوشیزه اجکامب به من اعلام خطر کرد و من بدون معطلی خودمو همراه تعدادی از دانش‌آموزان قابل اعتماد به اون‌جا رسوندم که اون‌ها رو در حین ارتکاب جرم دستگیر کنم. ولی مثل این که اون‌ها از اومدن من مطلع شده بودن. چون وقتی ما به طبقه‌ی هفتم رسیدیم اون‌ها با عجله هر کدوم در جهتی فرار می‌کردن. ولی اصلاً مهم نیست چون من اسامی همه‌شونو دارم. خانم پارکینسون به اتاق نیازمندی‌ها رفته که ببینه آیا اون‌ها چیزی جا گذاشتن یا نه؟ ما به شواهد احتیاج داشتیم و اون‌ها به‌دست آوردیم.

و در کمال رعب و وحشت، هری دید لیستی را از جیبش درآورد. همان لیستی که اسامی بچه‌ها بر روی آن نوشته شده بود و به اتاق نیازمندی سنجاق شده بود. آمبریج آن را به فاج داد.

او گفت:

– من الان اسم پاتر رو توی لیست می‌بینم و می‌دونم که با چه چیز مواجه خواهیم شد.

خنده‌ای بر لبان فاج نقش بست و گفت:

– عالی. بسیار عالی دولوروس.

او به دامبلدور که هنوز کنار ماریتا ایستاده بود و چوبدستی در دستش شل شده بود نگاه کرد و با صدای رعدآسایی گفت:

– ببین که اون‌ها چه اسمی برای خودشون انتخاب کردن، ارتش دامبلدور!

دامبلدور به طرف فاج آمد و کاغذ را از دست او گرفت. چند دقیقه‌ای لال شده بود، بعد سرش را بلند کرد، خندید و با آرامش گفت:

– خب دیگه بازی تموم شد. آیا شما از من به اقرارنامه‌ی کتبی می‌خواین کورنلیوس؟ آیا نوشتن به اقرارنامه با وجود این همه شواهد کفایت می‌کنه؟

هری دید که مک‌گونگال و کینگزلی به یک‌دیگر نگاه کردند و در چهره‌ی هر دو ترس موج می‌زد. او متوجه نمی‌شد که چه اتفاقی در شرف وقوع است. فاج هم ظاهراً گیج شده بود.

فاج به آرامی گفت:

– به اقرارنامه؟ چی... من نمی‌فهمم.

دامبلدور در حالی که لیست را در جلوی صورت فاج تکان می‌داد خندان گفت:

- ارتش دامبلدور، کورنلیوس نه ارتش پاتر.

- ولی... ولی...

آثار پی بردن به مسئله در چهره‌ی فاج پدیدار شد. با فریاد قدمی به عقب برداشت و دوباره آتش به ردایش گرفت. و در همان حال که مشغول خاموش کردن ردایش بود آهسته گفت:

- تو؟

دامبلدور با رضایت گفت:

- بله درسته.

- تو اینا رو سازمان‌دهی کردی؟

- بله من این کارو کردم.

- تو این دانش‌آموزان رو برای ارتشت استخدام کردی؟

- امشب قرار بود که اولین جلسه‌ی این ملاقات باشه. فقط برای این که ببینم اونا علاقه دارن به من بپیوندن یا نه؟ حالا می‌بینم که دعوت از دوشیزه اجکامب یه اشتباه محض بوده. ماریتا سرش را به علامت تصدیق تکان داد. فاج به او و سپس به دامبلدور که مغرورانه ایستاده بود، نگاه کرد و با فریاد گفت:

- پس شما در حال طرح دسیسه‌ای علیه من بودین؟

دامبلدور با خوش‌رویی گفت:

- بله درسته.

هری فریاد کشید:

- نه!

کینگزلی با نگاهش به او هشدار داد. چشمان مک‌گونگال از وحشت گرد شده بود. بالاخره هری متوجه شد که دامبلدور چه قصدی دارد؟ ولی او می‌بایست جلوی دامبلدور را می‌گرفت.

- نه پروفیسور دامبلدور!...

- ساکت هری. در غیر این صورت باید دفتر منو ترک کنی.

بعد با خون‌سردی گفت:

- فاج.

فاج پارس‌کنان گفت:

- بله! خفه شو پاتر!

و عشوه‌گرانه با لذتی ترسناک به دامبلدور نگاه می‌کرد.

- خب، خب... من اومدم این‌جا که پاترو اخراج کنم ولی به جاش...

دامبلدور با خنده گفت:

- به جاش منو دستگیر کردی. درست مثل این که نات‌های سحرآمیز رو گم کنی، ولی به جاش گالیون پیدا کنی. این‌طور نیست؟

فاج که از شدت خوشحالی می‌لرزید با جیغ گفت:

- ویزلی! ویزلی! آیا تو همه چیز رو نوشتی؟ هر چه او گفته، اقرارش رو، آیا متوجه همه چیز شدی؟

دماغ پرسی از شدت تندنویسی جوهری شده بود. مشتاقانه گفت:

- بله آقا، این‌طور فکر می‌کنم!

- قسمتی که مربوط به چه‌گونگی برپا کردن ارتشی علیه وزارت‌خونه و چه‌گونگی بی‌ثبات کردن منه رو متوجه شدی؟

پرسی در حالی که به‌طور اجمالی با شادی یادداشتش را بررسی می‌کرد گفت:

- بله آقا، متوجه شدم. بله.

فاج که چهره‌اش از شادی برق می‌زد گفت:

- ویزلی این گزارش رو در دو نسخه تهیه کن و یک نسخه‌ی اونو بفرست برای پیام امروز. اگه با یک جغد تندرو بفرستی حتماً به چاپ صبح‌گاهی می‌رسه.

پرسی به سرعت خارج شد و در را پشت سرش بست. فاج به سمت دامبلدور برگشت و گفت:

- حالا تو رو تا وزارت‌خونه همراهی می‌کنم و اون‌جا رسماً محاکمه می‌شی. تا روز محاکمه هم در آژکابان خواهی بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

- بله، ولی فکر می‌کنم که یه مانع کوچولو در این راه وجود داره.

فاج که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید گفت:

- مانع؟ دامبلدور من هیچ مانعی نمی‌بینم.

دامبلدور با غرور گفت:

- باشه، ولی من می‌بینم.

- جداً؟

- سعی شما در محاکمه‌ی من بیهوده‌س، اگر فکر می‌کنین که من کوتاه می‌آم، سخت در اشتباهین. من تصمیم ندارم که به آژکابان برم. من می‌تونم همه چیز رو افشا کنم. ولی وقت تلف کردنه. رک و پوست‌کنده بگم بهتره راجع به کارایی که باید انجام بدم کمی فکر کنم.

رنگ آمبريج به تدریج قرمز شد. مثل این که یک پارچ آب جوش روی سرش ریخته باشند. فاج احمقانه به دامبلدور نگاه کرد، انگار که ضربه‌ای به سرش خورده باشد، گیج شده بود و اصلاً نمی‌توانست باور کند. او به کینگزلی و مردی که از ابتدا خیلی ساکت بود و موهایش خاکستری بود نگاه کرد. دومی نگاه اطمینان‌بخشی به او کرد و سرش را به علامت تصدیق تکان داد و قدری از دیوار فاصله گرفت، هری دید که دست‌هایش به طرف جیبش رفت.

دامبلدور با مهربانی گفت:

- احمق نشو داوولیش. من مطمئنم که تو یک اوروره فوق‌العاده هستی و هم‌چنین می‌دونم که به بالاترین درجه در این رشته نایل شدی ولی اگه تو سعی کنی منو به زور مجبور به کاری کنی، منم مجبور می‌شم بهت آسیب برسونم.
- فاج با نیش‌خند گفت:
- تو قصد داری که دست تنها کلک کینگزلی، داوولیش، دولوروس و منو بکنی؟ واقعاً چنین قصدی داری دامبلدور؟
- دامبلدور با خنده گفت:
- پناه به ریش مرلین! نه، البته اگه شما اون‌قدر احمق نباشین که منو مجبور به انجام چنین کاری بکنین.
- پروفسور مک‌گونگال دست به سینه ایستاده بود، با صدای بلندی گفت:
- اون تنها نیست.
- پروفسور دامبلدور سریعاً گفت:
- چرا مینروا من تنهام، مدرسه‌ی هاگوارتز به تو احتیاج داره.
- فاج در حالی که چوبدستی‌اش را در هوا تکان می‌داد گفت:
- داوولیش! کینگزلی دستگیرش کنین.
- پرتوهای نقره‌ای اطراف اتاق را فرا گرفت. صدای شلیک به گوش خورد و زمین لرزید. دستی پشت گردن هری را گرفت و وقتی دومین تابش نقره‌ای خاموش شد هری را بر روی زمین خواباند. چند پرتو زبانه کشید و ابری از گرد و غبار فضا را پر کرد. هری که از شدت غبار سرفه می‌کرد، حس کرد چیزی تیره، محکم جلوی پایش به زمین خورد. صدای جیغ و داد و ضربات متوالی در هم پیچید و یک نفر فریاد کشید:
- نه!
- سپس صدای شکستن شیشه آمد. صدای کشمکش و در آخر ناله‌ای به گوشش خورد. هری به اطراف نگاه کرد تا ببیند چه کسی او را خم کرده و پروفسور مک‌گونگال را دید که در کنارش از ترس دولا شده. او هری و ماریتا را از خطر رهاانیده بود. هنوز گرد و غبار در هوا شناور بود. هری دید که شخصی با سرعت و نفس‌نفس زنان به سمت آن‌ها در حال حرکت است.
- دامبلدور پرسید:
- شما خوبین؟
- پروفسور مک‌گونگال از جایش برخاست و گفت:
- بله.
- هری و ماریتا به دنبالش کشیده شدند. آوار و خرابی دفتر از دور پیدا شد. میز دامبلدور برگشته بود. تمام میزها چپه شده بودند و ابزار نقره‌ای روی آن‌ها تکه تکه شده بود. فاج، امبریج، کینگزلی و داوولیش بی‌حرکت بر زمین افتاده بودند. ققنوس بالای سر آن‌ها در حال پرواز بود و به نرمی آواز می‌خواند.
- متأسفانه من مجبور شدم کینگزلی رو هم جادو کنم، چون در غیر این صورت بهش شک می‌کردن.
- دامبلدور این کلمات را با صدایی آرام زمزمه کرد.
- واقعاً که کینگزلی خیلی باهوشه. وقتی همه حواسشون جای دیگه‌ای بود، مطالب حافظه‌ی ماریتا رو تغییر داد. از اون به خاطر خدمتش ممنونم. تو چه‌طوری مینروا! اونا به زودی بیدار می‌شن و بهتره که ندونن که ما با هم حرف زدیم. شما باید طوری وانمود کنین که انگار اونا همین الان خوردن زمین. اونا چیزی به خاطر نمی‌یارن.
- پروفسور مک‌گونگال زمزمه‌کنان پرسید:
- دامبلدور شما کجا می‌رین؟ می‌رین قصر گریمولد؟
- دامبلدور با لبخند ترسناکی گفت:
- اوه نه، من قصد پنهان شدن ندارم. فاج به زودی پشیمون می‌شه که منو از هاگوارتز رونده. بهتون قول می‌دم.
- هری شروع به صحبت کرد:
- آقای دامبلدور!
- او نمی‌دانست چه طور بگوید که چه‌قدر از این که آد را بنا گذاشته و این همه مشکلات به‌وجود آورده، متأسف است و احساس بدی دارد از این که دامبلدور برای نجات او، از هاگوارتز اخراج شده و می‌بایست مدرسه را ترک کنه. ولی قبل از این که کلمه‌ای بگوید دامبلدور گفت:
- به من گوش بده هری. تو باید فنون سحر و جادو رو هر چه بهتر یاد بگیری. متوجه منظور من می‌شی؟ هر چی پروفسور اسنیپ به تو می‌گه به دقت هر شب قبل از خواب تمرین کن. به این ترتیب می‌تونی فکرت رو به روی هر اندیشه‌ی بدی ببندی. تو به زودی متوجه می‌شی، ولی بهتره که به من قول بدی.
- داوولیش تکانی خورد. دامبلدور مچ هری را محکم کشید.
- یادت باشه حافظه‌ات رو پاک کنی.
- ولی وقتی که انگشتان دامبلدور پوست هری را لمس کرد، دردی در جای زخم روی پیشانیش پیچید و دوباره احساس ترس بر او غلبه کرد. دامبلدور مثل ماری بود که قصد نیش زدن و آسیب رساندن به او را داشته باشد.
- دامبلدور زمزمه کرد:
- تو خواهی فهمید.
- دست هری را ول کرد. دستش را بلند کرد و دم طلایی و بلند ققنوس را گرفت، آتشی برپا شد و آن‌ها رفتند.
- فاج به سختی از روی زمین بلند شد و دو مرتبه گفت:
- اون کجاست؟
- کینگزلی بر روی پایش ایستاد و فریاد کنان گفت:
- من نمی‌دونم.
- امبریج داد زد:

- نمی‌تونه فرار کنه. نمی‌تونه این کار رو توی مدرسه بکنه.

داولیش خودش را به طرف در پرت کرد، به سرعت آن را باز کرد و ناپدید شد. پشت سرش کینگزلی و آمبریج حرکت کردند. فاج لحظه‌ای تأمل کرد. قدم‌هایش را کند کرد، گرد و غبار را از خود زدود. سکوتی طولانی و دردآلود فضای اتاق را پر کرد. فاج با لحنی زننده در حالی که آستین‌های پاره شده‌اش را مرتب می‌کرد گفت:

- مینروا متأسفانه باید بگم این پایان زندگی دوست تو دامبلدوره.

پروفسور مک‌گونگال با تمسخر گفت:

- تو این‌طور فکر می‌کنی؟ آره؟

فاج خود را به نشنیدن زد. سراسر دفتر به‌هم ریخته را نگاه کرد. چند تصویر روی دیوار با حرکات دست او را سرزنش می‌کردند.

پروفسور مک‌گونگال ساکت بود. هری و ماریتا را به سمت در راهنمایی کرد. وقتی که در پشت سر آنها بسته شد هری صدای فینیس را شنید.

- می‌دونید آقای وزیر من از خیلی جهات با دامبلدور مخالف بودم... ولی با وجود این نمی‌شه منکر جسارتش شد.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تایپیست نیستند اشکالات تایپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه فایرنز است.

## فصل بیست و هشتم

### بدترین فاطره‌ی اسنپ

----- به فرمان -----



#### وزارت سحر و جادو

دلورس جین آمبریج (بازرس عالی رتبه) جانشین آلبوس دامبلور، ریاست مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز شده است. فرمان فوق براساس حکم آموزشی

شماره‌ی

بیست و هشت صادر گردیده است.

امضا

کورنلیوس اسوالد فاج

وزیر سحر و جادو

اعلامیه‌ها شبانه در سراسر مدرسه نصب شدند. اُمادر آنها توضیح نداده بودند که چگونه تک تک کسانی که درون قلعه بودند فهمیدند که دامبلور در حضور دو کاراگاه، بازرس عالی رتبه، وزیر سحر و جادو و دستیار دون پایه‌اش قرار کرده است. فردای آن روز هری به سوی قلعه می‌رفت. نه چیزی که می‌شنید موضوع فرار دامبلور بود و با این که جزئیات آن را یک کلاغ چهل کرده بودند (هری صدای یک دختر سال دومی را شنید که با اطمینان به دوستش می‌گفت سر فاج به شکل یک کدو حلواپی در آمده و اکنون در بیمارستان سنت منگو است) بسیار عجیب به نظر می‌رسید که بقیه ماجرا با چه صحتی به دیگران منتقل شده است. برای مثال همه میدانستند که هری و ماریه تا تنها افراد حاضر تنها افراد حاضر در صحنه‌ی دفتر دامبلور بوده‌اند و از آنجا که ماریه تا در درمانگاه بود هری تنها کسی بود که هر جا قدم می‌گذاشت همه دورش جمع می‌شدند و از او می‌خواستند ماجرا را برایشان بازگو کند.

در راه بازگشت از کلاس گیاه‌شناسی ارنی مک میلان پس از شنیدن مشتاقانه‌ی ماجرا از زبان هری با اطمینان گفت:

– دامبلور به زودی بر می‌گردد. وقتی سال دوم بودم نتوانستم از مدرسه زیاد دور نگهش دارم، این بار هم نمیتونم. راهب چاق به من گفت:

او با حالت مرموزی صدایش را پایین آورد و هری رون و هرمانی مجبور شدند سرهایشان را جلو بیاورند تا بتوانند صدای او را بشنوند. آنگاه او ادامه داد:

– ... دیشب بعد از این که همه جای قلعه و محوطه رو دنبالش گشتن آمبریج سعی کرد وارد دفتر دامبلور بشه ولی نتونست از جلوی نگهبان بد قیافه‌ی سنگی عبور کنه. دفتر مدیر خود به خود در مقابل او قفل شده بود..

ارنی پوزخندی زد و ادامه داد:

– گویا حسابی اوقاتش تلخ شده بود...

آن‌ها از پله‌های سنگی بالا می‌رفتند که وارد سراسرای ورودی شوند و در همان هنگام هرمانی پرخاشگرانه گفت:

– باور کنین خیلی دلش می‌خواسته که اون بالا توی دفتر مدیر بشینه و برای همه استاد‌های دیگه خدایی کنه، اون احمق ورم کرده‌ی دیوونه‌ی قدرت پیر...

– بالا خره می‌خوای جملتو تمام کنی یا نه، گرنجر؟

دراکو مالفوی از پشت در بیرون آمد و بلافاصله کراپ و گویل پشت سرش ظاهر شدند. صورت رنگ پریده و چانه‌ی نوک تیزش حالتی شرورانه داشت. او با لحن کشارش

گفت:

– متاسفم مجبورم چند امتیاز از گریفیندور و هافلپاف کم کنم.

ارنی بلافاصله گفت:

– فقط استاد‌ها می‌تونن از گروه‌ها امتیاز کم کنن.

رون با بد اخلاقی گفت:

– آره ما خودمون ارشدیم، یادته که؟

مالفوی پوزخندی زد و کراپ و گویل بلافاصله پوزخند زدند. سپس گفت:

– می‌دونم که ارشد‌ها نمی‌تونن امتیاز کم کنن. پادشاه مودزی، ولی اعضای جوخه‌ی باز جویی میتونن.

هرمانی با لحنی تند پرسید:

– کیا می‌تونن؟

مالفوی به ((I)) ظریف نقره‌ای رنگی که زیر مدال ارشدی‌اش قرار داشت اشاره کرد و گفت:

– اعضای جوخه‌ی باز جویی، گروه برگزیده‌ای از دانش‌آموزان که طرفدار وزارت سحر و جادو و پروفیسور آمبریج اون‌ها را گلچین کرده، گرنجر. خلاصه این که اعضای جوخه‌ی باز جویی می‌تونن امتیاز کم کنن... بنا بر این پنج امتیاز از کم میکنم، گرنجر، برای این که به مدیر جدیدمون بی احترامی کردی... پنج امتیاز از مک میلان کم میکنم برای این که با من مخالفت کردی... پنج امتیاز از پاتر کم می‌کنم چون از ریختش خوشم نمی‌یاد... ویزلی، چرا بلوزت از زیر ردت زده بیرون، مجبورم پنج امتیاز دیگه هم کم کنم... اوه، راستی... یادم رفته بود که تو گند زاده‌ای، گرنجر، پنج امتیاز دیگه هم برای همین کم می‌کنم...

رون چوب دستی‌اش را بیرون کشید اما هرمانی آن را کنار زد و گفت:

– نکن.



مالفوی آهسته گفت:

– کار عاقلانه‌ای کردی، گرنجر. مدیرتون عوض شده. دیگه ورق برگشته! پاتی کوچولو... پادشاه موزی، خوش باشین.. او با کراب و گویل از ته دل خندیدند و باغرور و تکبر از آن‌ها دور شد.

ارنی با قیافه‌ای منزجر گفت:

– داشت خالی می‌بست. امکان نداره بهش اجازه بدن امتیاز کم کنه... مگه مسخره بازیه... این نظام ارشدی رو تضعیف میکنه...

اما هری ورون وهرماینی بی اختیار به سوی ساعت شنی غول پیکری برگشتند که در فرو رفتگی دیوار پشت سرشان قرار داشتند و امتیاز گروه‌ها رو نشان می‌دادند. آن روز صبح گریفیندور و ریوکلا باهم مساوی بودند و امتیازشان از همه بیش تر بود. اما حتی همان لحظه که نگاه می‌کردند سنگ‌ها بالا می‌رفتند و از مقدار سنگ مخزن پایینی می‌کاستند. در واقع تنها شیشه‌ای که بدون تغییر مانده بود ساعتشنی اسلترین بود که مملو از سنگ زمرد بود. صدای فرد به گوششان رسید که گفت:

– شما هم دیدین؟

او و جرج همان لحظه از پلکان مرمری پایین آمدنوبه هری، رون، هرماینی و ارنی در جلوی ساعت شنی پیوستند. وقتی شاهد بودند چندین سنگ دیگر از ساعت شنی گریفیندور بالا پرید هری با خشم گفت:

– همین الان مالفوی همدود پنجاه امتیاز از ما کم کرد.

جرج گفت:

– آره، مونتاگ هم توی زنگ تفریح می‌خواست همین بالا رو سر ما بیاره.

رون به تندگی گفت:

– منظورت چیه کی می‌گه ((می‌خواست))؟

فرد گفت:

– آخه موفق نشد تمام کلمات جمله شو به زبون بیاره. علتش هم این بود که ما با سر انداختیمش توی کمد غیب شونده‌ی طبقه‌ی اول.

هرماینی که حسابی جا خورده بود گفت:

– ولی حسابی توی دردرس می‌افتین!

فرد با خونسردی گفت:

– تا وقتی که پیداش نشده، هیچی نمیشه... اونم که چند هفته‌ای تول می‌کشه، نمی‌دونم کجا فرستادیمش... در هر حال ما به این نتیجه رسیدیم که دیگه به درد سر اهمیت ندیم. هرماینی پرسید:

– مگه تا حالا اهمیت می‌دادین؟

جرج گفت:

– البته که اهمیت میدادیم می‌بینی که تا حالا اخراج نشدیم.

فرد گفت:

– همیشه می‌دونستیم که تا کجا می‌تونیم پیش بریم و پامونو از گلیممون درازتر نکردیم.

جرج گفت:

– شاید گاهی مواقع به اندازه‌ی یه بند انگشت اونور تر رفته باشیم.

فرد گفت:

– اما همیشه جلو خودمون رو گرفتیم و جار و جنجال درست و حسابی راه نداشتیم.

رون با تردید پرسید:

– این دفعه چی؟

– جرج گفت خوب راستش...

فرد گفت:

– حالا که دامبلدور رفته...

جرج گفت:

– یه ذره جار و جنجال...

فرد گفت:

– دقیقاً همین چیزیه که مدیر جدیدمون سزاوارشه.

هرماینی آهسته زمزمه کرد:

– نباید چنین کاری بکنین جدی می‌گم! اون از خدا می‌خواد بهانه‌ای برای اخراجتون داشته باشه!

فرد به او لبخند زد و گفت:

– د نگرفتی، هرماینی دیگه موندن در اینجا برامون اهمیتی نداره. اگه اصرار نداشتیم دینمون رو به دامبلدور ادا کنیم همین الان راهمونو می‌کشیدیم و می‌رفتیم. خلاصه بهتون بگم...

او نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– دیگه چیزی نمونده که مرحله‌ی اولش شروع بشه. اگه جای شما بودم می‌رفتم سراسرای بزرگ که نهار بخورم، این طوری استادها هم می‌بیننکه شما هیچ دخالتی در این قضیه نداشتین.

هررمیون با نگرانی گفت:

– دخالتی در کدوم قضیه؟

جرج گفت:

– حالا خودتون می بینین. دیگه بدوبین برین.

فرد و جرج برگشتند در میان جمعیت دانش آموزانی که برای صرف نهار از پلکان مرمری پایین می آمدند گم شدند. ارنی که به شدت مضطرب به نظر میرسید گفت که تکالیف درس تغییر شکلش را انجام نداده و دوان دوان از آنها دور شد. هرمانی نیز با حالتی عصبی گفت:

– به نظرم ما هم باید زود تر از اینجا بریم. مبادا...

رون گفت:

– آره، بریم.

هر سه نفر به سمت در های سراسرای بزرگ رفتند. همین که هری می خواست به سقف نگاه کند که آن روز پوشیده از ابرهای بزرگ بود که حرکت می کردند. یک نفر از پشت به شانه‌ی هری زد و همین که رویش را برگرداند فلیچ را در برابر خود دید. چنان به او نزدیک بود که چیزی نمانده بود بینی هایشان به هم بخورد. با دست پاچگی چند قدم به عقب رفت زیرا قیافه‌ی فلیچ از دور دیدنی تر بود. او در حالی که تند تند ابروهایش را بالا می انداخت گفت:

– مدیر مدرسه می خواد تو رو ببینه، پاتر.

هری هنوز که در فکر کاری بود که فرد و جرج قصد انجام آن را داشتند ابلهانه گفت:

– من نبودم

فلیچ که قبیض در اثر خنده‌ی خاموشی میلرزید خس خس کنان گفت:

– عذاب وجدان داری، آره؟ دنبالم بیا...

هری به رون و هرمانی پشت سرش یه نگاهی انداخت. هردو نگران به نظر می رسیدند. آن گاه شانه هایش را بالا انداخت و به دنبال فلیچ به سراسرای ورودی باز گشت و با سیل دانش آموزان گرسنه رو در رو شد.

فلیچ بی نهایت سر حال و خوش حال به نظر می رسید. وقتی از پلکان مرمری بالا می رفتند زیر لب آوازی را زمزمه می کرد. همین که به اولین پاگرد پلکان رسیدند

گفت:

– این جا همه چیز داره عوض میشه، پاتر.

هری با خونسردی گفت:

– متوجه شدهم.

– آره... سال ها بود که به دامبلدور می گفتم زیادی داره با شما راه میاد.

فلیچ موزیانه کر کر خندید و ادامه داد:

– شما حیوانای کثیف کوچولو اگه می دونستین من اجازه دارم به بدن برهنتون شلاق بزنم هیچ وقت جرات نمی کردید گلوله های بو گندو بندازین. اگه من می تونستم تو

دفتر کارم از قوزک پا آویزوتون کنم هیچ وقت بشقاب پرنده‌ی نیش دار تو راهرو ها پرت نمی کردین. وقتی حکم آموزشی بیست و نه برسه، پاتر، من دیگه اجازه دارم که این

کارها رو بکنم... اون از وزیر خواسته که حکم اخراج بدعق رو هم امضا کنه... حالا که اون مسئول اینجا شده همه چی داره عوض می شه...

هری در این فکر بود که امبریج تا حدودی توانسته است فلیچ را بهیه سمت خود بکشد و بدترین جنبه‌ی این کارا این بود که میتواندست از او به عنوان یک اصلحه‌ی

ارزشمند استفاده کند زیرا بعد از دو قلو های ویزیلی او تنها کسی بود که تمام راهرو های مخفی و سایر مخفیگاه های قلعه را مثل کف دست می شناخت.

فلیچ دوباره شروع به بالا انداختن ابروهایش کرد و گفت:

– رسیدیم.

آن گاه سه ضربه به در زد و در را باز کرد و گفت:

– اینم پسر، پاتر، اومده خانم.

دفتر امبریج بعد از مجازات های پی در پی هری برایش بسیار آشنا بود و تنها فرقی که با گذشته داشت این بود که یک تخته‌ی چوبی بزرگ بر روی میز قرار داشت و بر روی

آن باحروف طلایی بزرگی نوشته شده بود:

**((مدیرهی مدرسه))** آذرخش و پاک جارو های فرد و جرج که با زنجیره‌ی به گل میخی روی دیوار پشت میز تحریرش آویخته بود قلیش را جریحه دار می کرد. امبریج

پشت میز تحریرش نشسته و سخت مشغول نوشتن چیزی بر روی کاغذهای پوستی صورتی رنگش بود. اما با ورود آنها سرش را بلند کرد و لبخندی سراسرای صورتش را فرا گرفت.

و با لحن دلنشینی گفت:

– ازت ممنونم، آرگوس.

فلیچ تعظیم بلند بابالایی کرد و تا جایی که رماتیسمش اجازه می داد خم شد و گفت:

– خواهش می کنم، خانم، خواهش می کنم

سپس با حالتی هیجان زده از آنجا رفت.

– بشین.

هری نشست امبریج چند لحظه‌ای به نوشتن ادامه داد. هری سرگرم تماشای بچه گربه‌هایی بود که بر روی بشقاب های بالای سر امبریج جست و خیز می کردند و در این

فکر بود که این بار چه نقشه‌ی وحشتناک جدیدی برایش تدارک دیده است. بالاخره قلم پرش را زمین گذاشت و درست مثل وزقی که می خواهد مگس چاق و چله ای را نگاه

رضایت مندانه ای به او کرد و گفت:

– چی میل دارید؟

هری که اطمینان کامل داشت که حرف او را نشنیده است پرسید:

– چی؟

لبخندش گسترده شد و گفت:

– دوست داری چه بنوشی، آقای پاتر؟ قهوه؟ آب کدو حلواپی؟ همان طور این نوشیدنی‌ها را نام می برد چوب‌دستی‌اش را در هوا تکان می داد و یک فنجان از آن بر روی زمین پدیدار

می شد. هری گفت:

- هیچی دوست ندارم، ممنونم.

و در حالی که ملایمت صدایش لحظه به لحظه خطرناکتر می شد گفت:

- یکی شو انتخاب کن.

هری شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- باشه... پس چای می خورم.

آمبریج از جایش برخاست و پشتش را به او کرد و با ادا و اطوار کمی شیر درون آن ریخت. سپس با لبخند شوم و شرارت باری که بر چهره داشت با عجله به آن سوی میز آمد و آن را به دست هری پاتر داد و گفت:

- بگیر. زودبخورش تا سرد نشه. خب، آقای پاتر... بعد از وقایع ناگوار دیشب... فکر کردم بهتره به ذره با هم گپ بزنیم.

هری چیزی نگفت. آمبریج به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر ماند. پس از آن که چندین لحظه‌ی طولانی به سکوت گذشت با بی خیالی گفت:

- چایو نخوردی!

هری فنجان را به لبش نزدیک کرد و دوباره آن را پایین آورد. یکی از بچه گربه های نقاشی شده‌ی مزخرف آمبریج چشم های درشت و آبی رنگ داشت. درست همرنگ چشم سحر آمیز مودی چشم باقورقوری بود. و هری را به این فکر انداخت که اگر مودی می فهمید هری از دست یک دشمن آشنا چیزی را گرفته و خورده است چه می گفت؟

آمبریج که هنوز او را زیر نظر داشت پرسید:

- چی شده؟ شکر می خوی؟

هری گفت:

- نه.

او بار دیگر فنجان را به لبش برد و وانمود کرد جرعه‌ای مینوشد اما در واقعدهنش را محکم بسته بود. لبخند آمبریج گسترده تر شد و زیر لب گفت:

- خوبه... خیلی خوبه... حالا بگو ببینم...

کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

- آلبوس دامبلدور کجاست؟

هری فوراً گفت:

- نمی دونم.

اولبخند زنان گفت:

- بخور... بخور... بین آقای پاتر، بیا بازی های بچه گانه را کنار بگذاریم. من میدونم که تو می دونی اون کجا رفته. تو و دامبلدور از اول این قضیه پشت هم بودین. به فکر موقعیت خودت باش، آقای پاتر...

- من نمی دونم اون کجاست...

او دوباره وانمود کرد که از فنجان چای می نوشد. آمبریج با دقت خاصی او را زیر نظر داشت. سپس با قیافه ای نه چندان رضایتمندانه گفت:

بسیار خوب... در این صورت، می شه لطف کنی و جای سربوس بلک رو به من بگی؟

توی دل هری خالی شد و آن دستش که به فنجان چای بود چنان لرزید که فنجان بر روی نلبکی لغزید و صدا کرد. بار دیگر لب هایش را محکم بست و و فنجان را به دهانش برد طوری که مقداری چای داغ از کناره‌ی لبش شره کرد و روی ردایش ریخت. هری خیلی زود جواب او را داد و گفت:

- نمی دونم کجاست.

آمبریج گفت:

- آقای پاتر، بگذار بهت یادآوری کنم که این من بودم که در ماه اکتبر نزدیک بود بلک جنایتکار رو توی آتش گریفیندور دستگیر کنم. من خوب می دونم که اون برای دیدن تو اومده بود و مطمئن باش که اگه مدرکی هیچ کدومتون الان آزاد نبودین. سؤالو تکرار می کنم، آقای پاتر... سربوس بلک کجاست؟

هری صدای بلندی گفت :

- نمی دونم خودم هم خبر ندارم.

آن ها مدتی به هم نگریستند طوری که اشک در چمان هری جمع شد. سپس آمبریج از جایش برخاست و گفت:

- بسیار خب، پاتر. این دفعه حرفتو باور می کنم ولی حواستو جمع کن. قدرت وزارت سحر و جادو پشتیبان منه. تمام راه های ارتباطی به داخل و خارجین مدرسه تحت نظره. یکی از مامورین شبکه‌ی کنترل پرواز، تمام آتش های هاگوارتز رو کنترل می کنه البته غیر از آتش دفتر منو.

جوخه‌ی بازجویی من تمام نامه هایی رو که به این قلعه میان یا از اینجا می رن رو می خونن. آقای فیلچ تمام راه های مخفی ورودی و خروجی قلعه رو زیر نظر داره. اگر من کوچکترین مدرکی پیدا کنم...

**بوم!**

دفتر آمبریج به لرزه در آمد. آمبریج به یک سو پرتاب شد و با قیافه‌ای حیرت زده میز تحریرش را گرفت که نیفتد.

- چی بود...؟

هری این فرصت رو غنیمت دونست و تمام چایش را در نزدیکترین لیوان خشک خالی کرد. صدای گام های شتابان و جیغهای وحشت زده از چند طبقه پایین تر به گوش می رسید.

آمبریج گفت:

- بر می گردم تا با هم نهار بخوریم، پاتر.

سپس چوبدستی اش را بالا گرفت و با سرعت از دفترش خارج شد. هری چند لحظه صبر کرد و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت تا ببیند چه چیزی باعث آشوب شده است. پیدا کردن آن چندان دشوار نبود. یک طبقه پایین تر جنجالی به پا شده بود. یک نفر (که هری به خوبی می دانست چه کسی است) چیزی را منفجر کرده بود که به نظر می رسید که صندوق بزرگی پر از وسایل آتش بازی سحرآمیز باشد.

اژدهاهایی که از جرقه‌های سبز و طلایی تشکیل شده بودند به این سو و آن سوی راهروها پرواز می‌کردند و در همان حال با صدای بنگ بلندی شعله‌های آتشی از آنها خارج می‌شد. حلقه‌های آتشی به رنگ صورتی تند به قطر یک‌ونیم متر با صدای ویژ و پژواک هم‌چون بشقاب پرنده‌های متعدد در هوا پرواز می‌کردند. فشفشه‌هایی که دنباله‌هایشان به شکل ستاره‌های نقره‌ای درخشان بود از روی دیوارها کمانه می‌کردند. فشفشه‌های دیگر خود در هوا فحش و ناسزا می‌نوشتند. هری هر طرف را نگاه می‌کرد طرقة‌های آتشی را می‌دید که مثل مین منفجر می‌شوند اما به جای آن که بسوزند و خاموش شوند، یا فش فش کنان به پایان برسند، این وسایل اعجاب‌انگیز به گونه‌ای معجزه‌آسا، نیرو و شدت بیشتری می‌گرفتند و هرچه هری بیشتر نگاه می‌کرد شدت و قدرت آنان نیز بیشتر می‌شد.

فیلچ و آمبریج از وحشت و هراس در وسط پلکان می‌خکوب شده بودند. هری در همان وقت حلقه‌ی آتشی را دید که از بقیه بزرگتر بود و ظاهراً بود که برای قدرت نمایشی به فضای بیشتری نیاز دارد. با صدای ویژ و وحشتناکی، چرخ‌زنان به سمت فیلچ و آمبریج رفت. هر دو از وحشت فریاد زدند و سر خود را دزدیدند. حلقه‌ی آتشین از بالای سرشان پرواز کرد و و یک‌راست از پنجره‌ی پشت سرشون یک‌راست به سوی محوطه‌ی قلعه رفت. در این میان چند اژدها و چند خفاش ارغوانی رنگ بزرگ که به صورت تهدید آمیزی دود می‌کرد از فرصت استفاده کرده و از در باز در انتهای راهرو به سمت طبقه‌ی دوم گریختند.

آمبریج جیغ زد:

– زودباش، فیلچ، زودباش. باید زودتر کاری کنیم مگر نه توی قلعه پخش می‌شن. / استیوپی‌ای!

پرتو سرخ رنگی از انتهای چوب دستی اش شلیک شد و به یکی از فشفشه‌ها برخورد کرد. فشفشه به جای اینکه در هوا بی‌حرکت بماند چنان شدت‌ی منفجر شد که سوراخی در یکی از تابلوها کرد که ساحره‌ی احساساتی را در وسط چمنزاری نشان می‌داد. او به موقع فرار کرد و لحظه‌ای در بالای تابلوی مجاورش پدیدار شد و کوشید به زور خود را در آن جا بدهد. دو جادوگر که در آنجا سرگرم کارت بازی بودند با دستپاچگی از جا پریدند تا برای او جا باز کنند.

آمبریج چنان با خشم فریاد زده بود که گویی فیلچ چنین طلسمی را پیشنهاد کرده بود. فیلچ خس‌خس کنان گفت:

– حق با شماست، خانم مدیر.

فیلچ یک فشفشه بود و حتی از طرز کار آتش بازی‌ها هم سر در نمی‌آورد چه برسد از اینکه بخواهد آنها را جادو کند. او به طرف نزدیک‌ترین گنجینه رفت و در آن راباز کرد. جارویی را از داخل اون بیرون کشید و با آن به جرقه‌ها ضربه زد اما پس از چند لحظه جارو آتش گرفت.

هری به اندازه‌ی کافی تماشا کرده بود. خنده کنان سرش را پایین انداخت و به سمت دری رفت که می‌دانست پشت فرشینه‌ای در امتداد راهرو قرار دارد و همین که وارد شد فرد و جرج را دید که درست پشت اون پنهان شده بودند. آن دو به نعره‌های فیلچ و آمبریج گوش می‌دادند و از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند.

هری به پهنای صورتش خندید و آهسته گفت:

– با شکوه بود... واقعا باشکوه بود. کار و کاسبی دکتر باسترو کساد می‌کنین، ولی مهم نیست...

جرج اشک‌هایی رو که از شدت خنده از چشمش سرازیر شده بود را پاک کرد و گفت:

– خیلی ممنون... فقط خدا کنه این دفعه تصمیم بگیره ناپدیدشون کنه... با هر افسون تعدادشون ده برابر میشه.

آن روز بعد از ظهر نور افشانی ادامه داشت و سرتاسر مدرسه را فرار گرفت. با این که نور افشانی‌ها و ترقه خرابی به بار می‌آوردند اما استادان چندان به آنها اهمیت نمی‌دادند.

وقتی یک اژدها در کلاس پروفسور مک گوناگل به پرواز در آمد و با سر و صدای گوشخراشی از آن شعله‌های آتش بیرون زد او با حالتی تمسخرآمیز گفت:

– عجب... عجب... دوشیزه براون می‌شه لطفا بدوی و بری پیش خانم مدیر و بهش یگی که یکی از آتش بازی‌ها فرار کرده و اومده تو کلاس ما؟

نتیجه آن همه جاروچنگال این شد که خانم مدیر در تمام بعد از ظهر اولین روز ریاستش در مدرسه ناچار بود از این سو به آن سو بدود و به کلاس اساتیدی برود که او را احضار می‌کردند. ظاهراً هیچ کدام از آن‌ها قادر نبودند بدون وجود او از شر نور افشانی‌ها خلاص شوند. وقتی زنگ آخر به صدا درآمد و دانش‌آموزان کیف به دست به برج گریفیندور باز می‌گشتند هری با کمال مسرت آمبریج را دید که با قیافه‌ای ژولیده و سیاه از دوده، در حالی که دانه‌های عرق بر چهره‌اش نشسته بود از کلاس پروفسور فیلت ویک بیرون می‌آمد. پروفسور فیلت ویک با صدای نازک و جیرجیر مانند گفت:

– خیلی ازتون متشکرم، پروفسور! خودم می‌تونستم از شر فشفشه‌ها خلاص بشم ولی مطمئن نبودم که اختیار این کارو دارم یانه...

سپس با چهره‌ای متبسم در کلاس را در مقابل چهره‌ی خشمگین آمبریج بست.

آن شب فرد و جرج قهرمانان برج گریفیندور بودند. حتی هرامینی نیز به زور از میان جمعیت دانش‌آموزان هیجان زده راهش را باز کرد و خود را به آن‌ها رساند تا تبریک بگوید. با حالت تحسین آمیزی گفت:

– آتش بازی‌های خارق‌العاده‌ای بودن.

جرج با تعجب و خوشنودی گفت:

– ممنونم. اسمشون ویژ و ویژوی وحشی ویزلیه. فقط حیف که ته‌شونو در آوردیم حالا باید از اول شروع به تولید کنیم...

فرد که سرگرم سفارش گرفتن از دانش‌آموزان ذوق زده‌ی گریفیندوری بود گفت:

– ولی ارزششو داشت. هرامینی، اگه می‌خوای اسمت وارد لیست انتظار بشه باید پنج گالیونبرای جعبه‌ی انفجار اولیه بدی، بیست‌ها هم برای زرق و برق فزاینده‌ی دولوکس می‌دی... هرامینی به سوی میز برگشت که هری و رون پشت آن نشسته بودند و به کیف‌هایشان توری نگاه می‌کردند که انگار انتظار داشتند تکالیفشان از آن بیرون ببرد و خود به خود انجام گیرد.

وقتی یکی از فشفشه‌های دم ستاره‌ای ویزلی از پشت پنجره گذشت هرامینی با خوشرویی گفت:

– چه‌طوره امشب به خودمون استراحت بدیم؟ آخه تعطیلات عیدپاک از جمعه شروع می‌شه و ما کلی وقت داریم...

رون ناباورانه به او زل زد و گفت:

– مطمئنی که حالت خوبه؟

هرامینی با خوشحالی گفت:

– حالا که پرسیدی... بگذار بهت بگم... من یه ذره‌ی باغی شده‌م.

یک ساعت بعد که هری همراه با رون به خوابگاهشان رفتند صدای بنگ بنگ آتش بازی‌های باقی مانده هنوز از دور به گوش می‌رسید. وقتی هری ردایش را در آورد یکی از فشفشه‌ها در حالی که همچنان کلمه‌ی ((پیف)) را می‌نوشت پرواز کنان از کنار برج گذشت.

خمیازه‌ای کشید و به رختخواب رفت. حالا که عینکش را بر داشته بود فشفشه‌های درخشانی که گاه‌ب‌گاه از مقابل پنجره می‌گذشتند در برابر چشمانش تار و مبهم شده، در پهنه‌ی آسمان تاریک هم‌چون ابر‌هایی درخشان، زیبا و اسرار آمیز به نظر می‌رسیدند. قلی زد و به پهلوی خوابید. خیلی دوست داشت بداند آمبریج در اولین روزی که مسعولیت

دامبلدور رو به عهده گرفته بود چه احساسی داشت. نمی‌دانست فاج‌هنگامی که بشنود مدرسه در بیش‌تر ساعات آن روز در اوج اغتشاش و نا آرامی بوده است چه واکنشی از خود نشان می‌دهند... هری لبخندی زد و چشم‌هایش را بست...

صدای ویژویژ و بنگ بنگ آتش بازی‌های سرگردان در محوطه‌ی مدرسه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد... شاید هم هری به سرعت از آن‌ها دور می‌شد... او یک راست در راهرویی فرود آمد که به سازمان اسرار می‌رسید... با سرعت به سمت در ساده‌ی سیاه می‌رفت... بزشو... بازشو...

در باز شد و وارد اتاق دایره‌ای شکلی شد که دور تا دور آن‌ها در های متعددی بود و وارد اتاق دایره شکلی شد که دورتادور آن درهای متعددی بود به آن سوی اتاق رفت و دستش را بر روی یکی از درهای یک شکل گذاشت در به سمت داخل چرخید.

حجلا در یک اتاق مستطیلی شکل دراز بود که در آن صدای تق تق عجبی به گوش می‌رسید. لبکه‌های نورانی رقصانی بر روی دیوارها نمایان بود اما او برای برسی آنها درنگ نکرد... باید به راحش ادامه می‌داد...

دری در انتهای اتاق بود... آن نیز با اشاره دست باز شد...

اکنون او در اتاق کم نوری به بزرزگی یکم کلیسا بود که در سرتاسر آن قفسه‌های بلند بی‌شماری به چشم می‌خورد که هر طبقه‌ی آن پر از گوی‌های کوچک و خاک گرفته‌ی شیشه‌ای بود ... قلب هری از شدت هیجان تندتند می‌زد... می‌دانست به کجا بیاد برود... او جلو رفت ولی صدای پایش در آن اتاق بزرگ و خلوت نیپچید...

چیزی در آن اتاق بود که او با تمام وجود خواهان آن بود چیزی که او می‌خواست... یا شخصی دیگر می‌خواست... جای زخمش تیر می‌کشید...

بنگ! هری بلفاصله از خواب بیدار شد. گیج و خشمگین بود. صدای خنده فضای خوابگاه تاریک را پر کرده بود.

سیمسو که در مقابل پنجره همچون سایه‌ای به نظر می‌رسید گفت:

– خیلی باحاله! یکی از اون حلقه‌های آتشین به یکی از قفسه‌ها خورده و دارن با ۸م قاطی می‌شن و زادوولد می‌کنن. بی‌باغ ببین!

هری صدای حرکت دستپاچه‌ی زون و دین را شنید که از رختخوابشان بیرون می‌آمدند تا آن صحنه را بهتر ببینند. او آرام و بی‌حرکت در رختخوابش ماند تا اینکه سوزش جای زخمش فروکش کرد و ناامیدی تمام و وجودش را در بر گرفت. احساس می‌کرد احساس وصف‌ناپذیری را در آخرین لحظه از او گرفتند... این بار خیلی پیش رفته بود...

خو کچه‌های بالدار صورتی و نقره‌ای درخشان پرواز کنان از مقابل پنجره‌های برج گریفیندور می‌گذشتند. هری دراز کشیده بود و به هیاهوی گریفیندوری‌ها در طبقه‌ی پایین گوش می‌داد. وقتی به یاد درس چفت شدگی شب قبل افتاد انقباض تهوع آوری در دلش احساس کرد.

هری تمام روز بعد را با این فکر اضطراب آور گذراند که اگر اسنپ بفهمید در طلل آخرین خوابش چه قدر بهع درون سازمان اسرار نفوذ کرده به او چه می‌گوید. با وجدانی معذب به یاد آورد که از آخرین درس چفت‌شدگی حتی یک بار هم تمرینات آن را اغنجام نداده است. بعد از رفتن دامبلدور اتفاق‌های زیادی افتاده بود مطمئن بود هر چه قدر هم سعی می‌کرد نمی‌توانست ذهنش را خالی کند. اما گجمان نمی‌کرد اسنپ عذر او را بپذیرد...

آن روز در کلاس‌ها کوشید که در آخرین لحظات کمی تمرین کند اما فایده‌ای نداشت. هر بار که ساکت می‌شد که قفکرش را از شر تمامی افکار و احساسات خالی کند هرماینی از او می‌پرسید چه اتفاقی افتاده است. از آن گذشته، هنگامی که استادها برای مرور درس‌ها دانش‌آموزان را سوال پیچ می‌کردند فرصت مناسبی برای خالی کردن مغزش نبود.

بعد از شام، خود را برای بدترین چیزها آماده کرد و روانه‌ی دفتر اسنپ شد. اما در وسط سراسرای ورودی چو با عجله به سویش آمد. هری از اینکه دلیلی برای به تعویق انداختن کلاسش پیدا کرده بود خوشال و خرسند شده با دست به چو اشاره کرد که به گوشه‌ی سراسرای ورودی، کنار ساعت شنی غول پیکر بروند اکنون ساعت شنی گریفیندور تقریباً خالی بود. هری گفت:

– بیا اینجا. حالت خوبه؟ نکته آمبرج درباره‌ی کلاس الف‌دال ازت چیزی پرسیده؟

چو با عجله گفت:

– او هری البته. نه، فقط می‌خواستم... راستش فقط می‌خواستم بگم... هری، باور کن اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که ماریه تا بگه...

هری با بد اخلاقی گفت:

– آهان، آره...

از نظر هری بهتر بود چو با دقت بیشتری دوستانش را انتخاب کند. آخرین باری که از ماریه تا داشت اینه بود که هنوز در درمانگاه است و خانم پامفری نتوانسته کورک‌های صورتش را درآی بهبود بخشد با این حال حتی این خبر چندان نیز مایع تسلی خاطرش نشده بود. چو گفت:

– اون خیلی دختر خوبیه... اما خوب اشتباه کرده ...

– دختر خوبیه که اشتباه کرده؟ اون همه‌مون رو فروخت، حتی خود تو رو!

چو مسلمانانه گفت:

– حالا که بخیر گذشته و هیچ کدوممون تو دردرس نیفتادیم. میدونی که، مامانش توی وزارت‌خونه‌ست، براش خیلی سخته...

هری با عصبانیت گفت:

– بابای رون هم توی وزارت‌خونه‌ست، که اگر هم توجه نکرده باشی باید بهت بگم رو صورتش نوشته ((خبر چین))...

چو با حرص و ناراحتی گفت:

– هرماینی گرنجر واقعا حقّه‌ی کثیفی زد. باید به ما می‌گفت که اون فهرست رو طلسم کرده...

هری با لحن سردی گفت:

– به نظر من بی‌نظیر بود.

صورت چو سرخ شد و چشم‌هایش بیشتر از قبل درخشید و گفت:

– آهان، راستی یادم نبود... آره، این فکر هرماینی عزیز بوده...

هری با حالت هشدار دهنده گفت:

– حالا دوباره گریه نکنی.

فریاد زد و گفت:

– هیچم نمی‌خواستم گریه کنم!

هری گفت:

– آره، خوبه... فعلا من خیلی کار دارم.

چو گفت:

– پس برو به کارت برس.

– آن‌گاه بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و با حالتی قهر آمیز از او دور شد.

هری که از خشمی برافروخته شده بود از پله‌های سنگی دخمه‌ی اسنیپ پایین رفت. با این که تجربه نشان داده بود که هرگاه خشمگین و آزرده است اسنیپ راحت‌تر می‌تواند در ذهنش نفوذ کند. باز هم تا زمانی که به پشت در دخمه‌ی اسنیپ رسید به فکر این بود که چه چیزهای دیگری می‌توانسته به چو درباره‌ی ماریه‌تا بگوید.

وقتی هری در را پشت سرش بست اسنیپ با لحن سردی گفت:

– تو دیر کردی، پاتر.

اسنیپ به پشت هری ایستاده بود و مثل همیشه سرگرم بیرون آوردن بعضی از افکارش و سرگرم بیرون آوردن بعضی از افکارش و ریختن آنها در قنداق اندیشه‌ی دامبلدور بود. او آخرین رشته‌ی نقره‌ای را ثدرون قنداق سنگی ریخت و رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:

– خب، تمرین کردی؟

هرب به یکی از پایه‌های میز اسنیپ چشم دوخته بود و به دروغ گفت:

– بله.

اسنیپ با ملایمت گفت:

– خب حالا معلوم می‌شه چوب‌دستی‌ات رو در بیار پاتر.

هری به جای همیشگی‌اش رفت و جلوی میز اسنیپ ایستاد طوری که میز بین آنها قرار گرفت. خشمش نسبت به چو و نگرانی اش نسبت به اسنیپ این بار تا چه حدی می‌تواند افکارش را بیرون بکشد باعث می‌شد قلبش تندتند بزند.

اسنیپ با بی‌حالی گفت:

– با شماره‌ی سه.. دو.. یک

در دفتر اسنیپ باز شد و به دیوار خورد و دراگو مالفوی با سرعت وارد شد.

– پروفیسور اسنیپ قربان... اوه... ببخشید...

مالفوی با تعجب به اسنیپ و هری نگاه میکرد. اسنیپ چوب دستی‌اش را پایین آورد گفت:

– اشکالی نداره، دراگو. پاتر برای کلاس جبرانی معجون سازی اومده اینجا.

هری از زمانی که امبریج برای بازرسی کلاس هاگربیدآمده بود مالفوی را آن قدر شاد و سر حال ندیده بود. هری می‌دانست که صورتش برافروخته شده‌است و مالفوی در حالی که ابروهایش را برای او بالا انداخت آهسته گفت:

– نمی‌دونستم.

هری حاضر بود هرچه لازم بود بدهد اما حقیقت را فریاد زنان برای مالفوی بازگو کند... یا بهتر از آن، او را با یک طلسم جادو کند.

اسنیپ پرسید:

– خوب دراگو، بگو چه شده؟

– پروفیسور امبریج، قربان... به کمکتون احتیاج داره. مونتاگ رو پیدا کردن، قربان. اون توی یکی از توالت‌های طبقه‌ی چهارم با سر فرو رفته و گیر کرده.

اسنیپ پرسید:

– چه‌طوری رفته اون تو؟

– نمی‌دونم، قربان. یه ذره گیجه.

– باشه، باشه، پاتر... یه جای امشب، فردا شب درس‌مونون ادامه می‌دیم. اسنیپ به سرعت از دفترش خارج شد مالفوی پیش از رفتن، با حرکت لبش به هری گفت:

– معجون سازی جبرانی؟

هری برافروخته و خروشان چوب‌دستی‌اش در جیب ردایش گذاشتو به طرف در رفت تا از آن‌جا خارج شود. دست‌کم برای تمرین، بیست و چهار ساعت وقت داشت. هری می‌دانست که خط از بیخ گوشش گذشته و باید شکر گزار باشد اما این به‌قیمت پخش شدن خبر کلاس جبرانی معجون‌سازی او در مدرسه به زبون مالفوی تمام شده بود...

به در دفتر که رسیده بود که چشمش به آن افتاد. نور لرزانی بر روی چهارچوب در می‌رقصید... آنگاه به‌یاد آورد: که کمی شبیه نورهایی بود که شب در خواب دیده بود.

هری برگشت. نور از درون قنداق اندیشه می‌تابید که روی میز تحریر اسنیپ بود. محتویات سفید و نقره‌فام درون قنداق در هم می‌پیچید و موج میزد. افکار اسنیپ... همان افکاری بود که نمی‌خواست هری در صورت متزلزل ساختن تصادفی قدرت دفاعی او، از آن‌ها باخبر شود...

هری به قنداق اندیشه چشم دوخت و کنج‌کاوی وجودش را لبریز کرد... هری دو قدم جلوتر رفت و در حالی که به میز نزدیک‌تر می‌شد سخت به فکر فرو رفت. این چه چیزی بود که اسنیپ اسرار داشت از هری پنهان بماند؟

هری به پشت سرش نگاهی انداخت. قلبش از همیشه تندتر و محکم‌تر می‌زد. چه‌قدر طول می‌کشید که اسنیپ مونتاگ را از توالت بیرون بکشد؟ آیا بعد از آن مستقیم به دفترش می‌آمد یا به همراه مونتاگ به درمانگاه می‌رفت؟ بی تردید دومین گزینه را انتخاب می‌کرد... مونتاگ کاپیتان تیم کویددیج اسلایترین بود. اسنیپ می‌خواست مثل همیشه حال او خوب می‌شود...

هری فاصله‌ی باقیمانده تا قنداق اندیشه را طی کرد، جلوی آن ایستاد و به ژرفای ماده‌ی نقره فام خیره شد. لحظه‌ای مردد ماند و گوشش را تیز کرد دفتر اسنیپ و راهروی پشت آن ساکت و خاموش بود. با ته چوب‌دستی‌اش به محتویات قنداق اندیشه ضربه‌ای زد.

ماده‌ی نقره‌ای رنگ درون آن با سرعت زیادی در آن شروع به چرخیدن کرد. هری بر روی آن خم شد و دید که ماده‌ی درون آن واضح و شفاف می‌شود. بار دیگر از بالا اتاقی را می‌دید گویی از پنجره‌ی گردی در سقف آن‌جا را نظاره می‌کرد... در واقع، سراسرای بزرگ را دیده‌است مگر اشتباه کرده باشد...

نفس‌هایش سطح افکار اسنیپ را مه‌آلود می‌کرد... گویی مغزش در برزخ مانده بود... کاری که برای انجامش شدیداً وسوسه می‌شد جنون‌آمیز به نظر می‌آمد... او سراپا می‌لرزید... هر لحظه ممکن بود اسنیپ برگردد... اما هری به‌یاد خشمش نسبت به چو افتاد، چهره‌ی ریشخند مالفوی را به‌خاطر آورد و جرات و جسارت پیدا کرد.

نفس عمیقی کشید و صورتش را در سطح افکار اسنیپ فرو کرد. بلافاصله کف اتاق در زیر پایش چرخشی ناگهانی کرد و هری را با سر درون قنداق اندیشه فرو برد...

او در فضای تاریک و سردی پایین می‌رفت، با سرعت سرسام به دور خود میچرخید و بعد...

او در وسط سراسرای بزرگ ایستاده بود اما از میزهای طولیل چهار گروه اثری به چشم نمی‌خورد. در عوض، در سرتاسر آنجا حدود صد میز کوچکتر وجود داشت که همه به یکسو قرار گرفته بودند و بر روی هر یک از آنها دانش آموزی خم شده بود و تند تند بر روی کاغذ پوستی چیزی می‌نوشت. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای غرغز کشیده شدن قلم بر روی کاغذها و صدای خش خش گاه و بیگاه کاغذ پوستی دانش‌آموزانی بود که کاغذشان را جابجا می‌کردند. کاملاً معلوم بود که جلسه‌ی امتحان است. آفتاب از پنجره‌ی بزرگ سراسرای بزرگ به پشت سرهای خمیده‌ی دانش‌آموزان می‌تابید و از روی موهای خرمایی، خنایی و طلایی آنها منعکس می‌شد. هری با دقت به اطراف نگاهی انداخت. اسنیپ باید جایی در آن اطراف باشد... این خاطره‌ی او بود...

او را سر میزی در سمت راستش یافت. هری به او نگاه کرد. اسنیپ نوجوان، قیافه‌اش همچون گیاهی که در تاریکی مانده باشد نحیف و رنگ‌پریده بود. موهایش صاف و لخت و چرب بود و بر روی میز پخش شده بود. بینی عقابی اسنیپ هنگام نوشتن، یک سانتی‌متر بیشتر با کاغذ پوستی فاصله نداشت. هری پشت اسنیپ ایستاد و بر روی آن را خواند. بر روی آن نوشته بود:

دفاع در برابر جادوی سیاه

سطح مقدماتی جادوگری

پس حتماً اسنیپ پانزده شانزده ساله و درست هم‌سن و سال هری بوده است. دستش به سرعت بر روی کاغذ پوستی حرکت می‌کرد. او دست کم سی سانتی‌متر بیشتر از دانش‌آموزان مجاورش نوشته بود، در حالیکه دست‌خطش ریزتر و تودرتوتر بود.

- پنج دقیقه وقت دارین!

این صدا هری را از جا پراند. رویش را برگرداند و بالای سر پروفیسور فلیت‌ویک را دید که کمی دورتر از او میان نیمکت‌ها قدم می‌زد. پروفیسور فلیت‌ویک از کنار پسری گذشت که مویش مشکی و ژولیده بود... مویش ژولیده‌ی ژولیده بود.

هری چنان به سرعت به‌سوی او رفت که اگر بدنش جامد بود نیمکت‌های جلوی راهش را واژگون کرده بود. اما به سرعتی رویاگونه دو ردیف را رد کرد و به سومین ردیف رسید... پشت‌سر پسر مومشکی نزدیک و نزدیکتر می‌شد... او اکنون صاف نشسته و قلم پرش را روی میز گذاشته بود. کاغذ پوستی را جلویش نگه‌داشته بود تا نوشته‌هایش را بخواند...

هری جلوی او ایستاد و به پدر پانزده ساله‌اش خیره نگاه کرد.

شوری در دلش جوشید. درست مثل این بود که با خطاهای عمدی به خودش نگاه کند. رنگ چشم جیمز فندقی و بینی‌اش کمی کشیده‌تر از هری بود. روی پیشانی‌اش هم هتری از جای زخم به چشم نمی‌خورد. اما صورت و دهان و ابروهایشان کاملاً مثل هم بود. موهای جیمز نیز درست مثل هری در پشت سرش بالا بسته بود. دست‌هایش درست مثل دست‌های هری بود و وقتی جیمز بلند شد و ایستاد هری متوجه شد که اختلاف قدشان یکی دو سانتی‌متر بیشتر نیست.

جیمز خمیازه‌ای طولانی کشید و موهایش را به‌هم ریخت و ژولیده‌تر از قبل کرد. آن‌گاه نگاه سریعی به پروفیسور فلیت‌ویک انداخت تا پسری را نگاه کند که چهار صندلی عقب‌تر از او نشسته بود. خنده‌ی آشکاری بر چهره‌اش نشست.

هری بار دیگر با تعجبی وجدآمیز سربوس را دید که انگشتش را به نشانه‌ی موفقیت به او نشان داد. سربوس راحت و آسوده روی صندلی‌اش لمیده و صندلی را روی پایه‌های عقبی‌اش نگه‌داشته بود. او خیلی خوش‌قیافه بود. طره‌ای از موی سیاهش در اوج ظرافت و زیبایی بر روی چشمش افتاده بود و امکان نداشت موی جیمز یا هری بتواند چنان حالت زیبا و برازنده‌ای به خود بگیرد. دختری که پشت او نشسته بود امیدوارانه به او نگاه می‌کرد هر چند که ظاهراً او متوجه نشده بود. دو صندلی عقب‌تر از این دختر (هری پیچ و تاب خوشایندی در دلش احساس کرد) ریموس لوپین نشسته بود. قیافه‌اش مریض‌احوال و چهره‌اش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. آیا به بدر کامل ماه نزدیک بود؟ و تمام هوش و حواسش به امتحان بود. وقتی پاسخ‌هایش را می‌خواند اندکی اخم کرده بود و با انتهای قلمش چانه‌اش را می‌خاراند.

پس به این ترتیب دم باریک نیز می‌بایست جایی در آن اطراف نشسته باشد... و هری پساز چند ثانیه توانست او را بباید پسر ریزنقشی با موی موشی رنگ و بینی نوک تیز را بلافاصله پیدا کرد. دم باریک نگران به‌نظر می‌رسید. او به ورقه‌ی امتحانی‌اش خیره شده و ناخن‌هایش را می‌جوید و پاهایش را به زمین می‌کشید. هراز گاهی امیدوارانه به ورقه‌ی دانش‌آموز مجاورش نگاهی می‌انداخت. هر بلحظه‌ای به او خیره شد سپس دوباره به جیمز پشت سرش نگاه کرد که بر روی یک تکه کاغذ پوستی خط‌خطی می‌کرد. او عکس یک گوی زرد رنگی را نقاشی کرده بود و حالا حروف ((L.E)) را می‌نوشت. این علامت اختصاری چه بود. پروفیسور فلیت‌ویک جیر جحیر کنان گفت:

- لطفاً قلم پرهاتونو بزارید کنار! با تو هم هستم استه‌بینز! لطفاً سر جاهاتون بنشینید تا من کاغذ پوستی‌ها رو جمع کنم! اکسیو!

بیش از یک‌صد کاغذ پوستی یک راست به دست پروفیسور فلیت‌ویک پرواز کردند و او را به پشت روی زمین انداختند. چند نفر خندیدند. دو سه نفر از ردیف جلو از جایشان برخاستند زیر آرنج‌هایش را گرفتند و او را از زمین بلند کردند.

پروفیسور فلیت‌ویک که نفس‌نفس می‌زد گفت:

- متشکرم... متشکرم... بسیار خوب، حالا می‌تونید برید!

هری به پدرش نگاه کرد که با دست‌پاچه‌گی روی حروف ((L.E)) را خط می‌کشید که قبلاً به صورت فانتزی نوشته بود سپس از جا جست و قلم پر و سوالات امتحانی را در کیفش جا داد که از پشتش آویزان بود. آن‌گاه همان‌جا ایستاد تا سربوس به او برسد. هری به اطرافش نگاه کرد و کمی آن‌طرف‌تر اسنیپ را دید که از لابه‌لای میز و نیمکت‌ها به طرف در می‌رفت تا به سراسرای ورودی برود. هنوز سخت مشغول خواندن سوالات امتحانی‌اش بود. شانه‌های استخوانی‌اش را جلو آورده بود و قوز کرده بود. موهای چربش دو طرف صورتش را گرفته بود و چنان عصبی راه می‌رفت که عنکبوت را تداعی می‌کرد. دسته‌ای از دخترها که تند تند با هم حرف می‌زدند اسنیپ را از جیمز و سربوس را از هم جدا می‌انداختند و هری با قرار گرفتن در وسط این گروه هم می‌توانست اسنیپ را ببیند و هم گوشش را تیز کرده بود که تا حرف‌های جیمز و اسنیپ را بشنود. وقتی به سراسرای ورودی آمدند سربوس پرسید:

- از سوال ده خوش‌اومد، مهتابی؟

لوپین بلافاصله گفت:

- کیف کردم. پنج نشانه برای تشخیص گرگینه‌ها را نام ببرید. سوال بی‌نظیری بود. جیمز با نگرانی تمسخرآمیزی گفت:

- فکر می‌کنی تونسته باشی همه‌ی نشونه‌ها را نوشته باشی آنها به جمعیتی پیوستند که مشتاقانه پشت درهای ورودی جمع شده بودند تا به محوطه‌ی آفتابی مدرسه بروند. لوپین گفت:

- فکر می‌کنم نوشته‌م:



۱: روی صندلی‌ام نشسته: ۲: لباسهای منو پوشیده، ۳: اسمش ریموس لوپینه...

دم باریک تنها کسی بود که نخندید او با نگرانی گفت:

- من شکل پوزه و مردمک چشم‌ها و دم پر پشتش را نوشتم... ولی هرچه فکر کردم چیز دیگری یادم نیومد.

جیمز با بی‌حوصلگی گفت:

- عجب خنگی هستی، دم‌باریک. خوبه حالا ماهی یک بار با یک گرگینه پرسه می‌زنی...

لوپین ملتسانه گفت:

- صداتو بیار پایین.

هری با نگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت. اسنپ که هنوز غرق در سوال امتحانیاش ش بود با آنها فاصله‌ی زیادی نداشت اما این خاطره‌ی اسنپ بود و هری می‌دانست که اسنپ در محوطه‌ی مدرسه به سمت دیگری برود او دیگر نمیتواند پیش از آن به دنبال پدرش برود. اما وقتی اسنپ نیز به دنبال پدرش و سه دوست او از سرایشی چمن به سوی دریاچه رفت هری نفس راحتی کشید اسنپ هنوز به ورقه‌ی سوالات امتحانی اش چشم دوخته بود و ظاهراً نمی‌دانست به کدام سمت می‌رود هری چند قدمی دوید تا بتواند، جیمز و بقیه رو زیر نظر داشته باشد. صدای سربوس را شنید که گفت:

- برای من که مثل آب خوردن بود. هیچ بعید نیست که ((عالی)) بگیرم.

جیمز دستش را در جیبش کرد و یک گوی زرین پر جنب و جوش را در آورد و گفت:

- آره، منم همین طور. اونو از کجا آوردی؟

جیمز با لحن معمولی گفت:

- کش رفتم.

شروع به بازی با گوی زرین کرد. آن را رها می‌کرد تا سی سانتیمتر از او دور شود. سرعت عملش عالی بود.

دم باریک با سرعت به او نگاه می‌کرد. آن‌ها در سایه‌ی همان درخت راش در کنار دریاچه ایستادند که هری، رون و هرماینی در یک روز یکشنبه زیر آن تکالیفشان را به پایان رسانده بودند. آن‌ها روی سبزه‌ها ولو شدند

هری بار دیگر به پشت سرش نگاه انداخت و در کمال مسرت اسنپ را دید که در سایه‌ی یک کپه درختچه‌ی انبوه نشسته است. او مثل قبل غرق در خواندن سوالات امتحانی سطوح مقدماتی جادوگری بود بنابراین هری به راحتی می‌توانست در فاصله‌ی درخت راش و درختچه‌ها بماند و آن چهار نفر را زیر درخت تماشا کند.

لوپین کتابی درآورد و مشغول خواندن شد. سربوس به دانش‌آموزانی نگاه می‌کرد که در اطرافشان می‌پلکیدند. چهره‌ی خوش‌قیافه و مغرورش، خسته به نظر می‌رسید. جیمز همچنان سرگرم بازی با گوی زرین بود. و هر بار می‌گذاشت فاصله‌ی بیشتری بگیرد و هر بار نزدیک بود از دستش بگیرد اما در آخرین لحظه آن را می‌گرفت. دم باریک به او خیره شده، دهانش باز مانده بود. هر بار که جیمز با مهارت از فرار گوی زرین و آن را می‌گرفت دم باریک لحظه‌ای نفس را در سینه حبس می‌کرد و سپس به تشویق او می‌پرداخت. هری در عجب بود که جیمز به او تذکر نمی‌دهد که بر خودش مسلط باشد اما ظاهراً جیمز از جلب توجه دیگران لذت می‌برد او متوجه شد که پدرش عادت داشته که دائم موهایش را بهم بریزد گویی می‌خواسته مطمئن شود که موهایش صاف و مرتب نیست یک سره به دخترهایی نگاه می‌کرد که کنار دریاچه بودند.

بالاخره بار دیگر جیمز ماهرانه گوی زرین و دم باریک با شور و شوغ هورا کشید

سربوس گفت:

- می‌شه اونو یزازی کنار قبل از اینکه دم‌باریک از هیجان خودشو خیش کنه بگذارش کنار.

جیمز گوی زرین را در جیبش چپاند و گفت:

- اگه ناراحت می‌کنه، چشم.

هری احساسا می‌کرد سربوس تنها کسی است که جیمز به‌خاطرش دست از خودنمایی بر می‌دارد.

سربوس گفت:

- حوصله‌ام سر رفته. کاشکی امشب بدر کامل بود.

لوپین از پشت کتابش با بد بینی گفت:

- هنوز امتحان تغییر شکلمونو ندادیم. اگه حوصله‌ات سر رفته می‌تونی از من درس بگیری... بیا بگیر.

لپین دستش را دراز کرد تا کتاب را به او بدهد اما سربوس با بد خلقی گفت:

- دیگه نمی‌خوام به اون آشغال نگاه کنم. همه‌اش رو بلام.

جیمز آهسته گفت:

- پانمدی، این حالتو جا می‌یاره. نگاه کن کی اونجاست...

او به نرمی گفت:

- علییه، زرزروسه.

هری سرش را برگرداند تا ببیند سربوس به چه کسی نگاه می‌کند. اسنپ دوباره بلند شده بود و سوالات امتحان را در کیفش می‌گذاشت. وقتی از سایه‌ی درختچه‌ها بیرون آمد و شروع به قدم زدن بر روی چمن‌ها کرد سربوس و جیمز از جایشان بلند شدند. لوپین و دم‌باریک همانجا نشسته بودند لوپین ههنوز سرگرم خواندن کتابش بود اما چشمهایش بر روی سطرهای کتاب حرکت نمی‌کرد و در اثر اخم بین ابروهایش چین افتاده بود دم‌باریک با شوق و اشتیاق به سربوس و جیمز، و اسنپ نگاه می‌کرد.

جیمز با صدای بلندی گفت:

- حالت خوبه، زرزروس؟

- اسنپ چنان به سرعت واکنش نشان داد که گویی انتظار حمله کسی را داشت. بلا فاصله کیفش را انداخت، دستش را داخل ردایش فرو کرد و هنوز چوبدستی‌اش را در

نیاورده بود که جیمز فریاد زد:

- (اکسپلیارموس!)

چوبدستی اسنپ سه متر ونیم به هوا رفت و تالایی روی چمن‌های پشت سرش افتاد. سربوس قهقهه‌ی خنده را سر داد.

اسنپ به زمین افتاده بود و می‌خواست شیرجه‌ای بزند تا چوبدستی‌اش را بردارد اما سربوس فریاد زد: (ایمپدیمنتا!)



همه‌ی دانش‌آموزانی که اطرافشان بودند، سرها را بر گردانده، به آنها نگاه می‌کردند. بعضی از آنها از جایشان بلند شده و جلو می‌آمدند تا از نزدیک آن صحنه را ببینند. گروهی نگران بودند و گروهی شادمان.

اسنپ روی زمین افتاده بود و نفس نفس می‌زد. جیمز و سیریوس، چوبدستی‌ها را بلند کرده، به او نزدیک می‌شدند. جیمز سرش را برگرداند و نگاهی به جمع دخترهای کنار دریاچه انداخت. اکنون دم باریک هم بلند شده بود و با اشتیاق از کنار لوپین رد می‌شد تا بهتر بتواند ببیند. جیمز گفت:

– امتحان چه‌طور بود، زرزرو؟

سیریوس بی‌رحمانه گفت:

– من داشتم نگاهش می‌کردم. دماغش چسبیده بود به کاغذ پوستی. باور کن کاغذش پر از لکه‌های چربی شده و حتی یک کلمه‌اش هم نمی‌تونن بخونن.

چند نفر از دانش‌آموزان تماشاگر خندیدند. کاملاً مشخص بود که اسنپ محبوبیت چندانی ندارد. دم باریک با حالتی تمسخرآمیز می‌خندید و صدایش گوش‌خراش شده بود. اسنپ تقلاً می‌کرد از جایش بلند شود اما طلسم هنوز باطل نشده بود و او طوری تکان می‌خورد که گویی دست و پایش را با طناب نامرئی بسته بودند.

اسنپ که نفرت عمیقی بر چهره‌اش سایه انداخته بود به جیمز نگاه می‌کرد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد، گفت:

– حالا صبر کن... صبر کن...

سیریوس با خونسردی گفت:

– برای چی صبر کنیم؟ مثلاً می‌خواهی چی کار کنی، زرزروس، نکته می‌خواهی دماغتو با ردای ما پاک کنی؟

سیل ناسزا و وردهای شوم بر زبان اسنپ جاری شد اما چون چوبدستی‌اش با او سه متر فاصله داشت هیچ اتفاقی نیفتاد. جیمز با خونسردی گفت:

– دهن‌تو آب بکش! اسکرچی‌فای!

بلافاصله کف صابون صورتی رنگی از دهان اسنپ بیرون ریخت. دهانش پر از کف شده بود و او دهانش را باز کرده بود و داشت خفه می‌شد...

– ولش کنین!

جیمز و سیریوس سرشان را برگرداندند. دست آزاد جیمز بلافاصله به سمت موهایش رفت. این صدای یکی از دخترهای کنار دریاچه بود. موهای قرمز تیره‌ی پرپشتش روی شانه‌هایش افتاده بود چشم‌های بادامی خیره کننده‌اش سبز بود... درست همرنگ چشم‌های هری.

مادر هری...

– حالت خوبه، اونز؟

صدای جیمز ناگهان خوش‌آهنگ و بم وآرام شده بود. لی‌لی دوباره گفت:

– ولش کنین!

او طوری به جیمز نگاه می‌کرد که از انزجار و ناراحتی‌اش خبر می‌داد و در همان حال پرسید:

– مگه اون با شما کاری داشت؟

جیمز که ظاهراً دنبال بهانه‌ای می‌گشت، گفت:

– خب راستش همین که وجود داره کافیه دیگه، نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شی یا نه...

بسیاری از تماشاگرانی که دورشان حلقه زده بودن خنده را سر دادند. سیریوس و دنبازیک هم جزو آنها بودند اما لوپین که نگاهش با جدیت روی کتابش متمرکز مانده بود نمی‌خندید. لی‌لی هم نمی‌خندید. او با لحن سردی گفت:

– فکر کردی خیلی با نمکی؟ تو یک از خود راضی آشغال کله‌ی قلدری، پاتر. ولش کن و راحتش بگذار.

جیمز فوراً گفت:

– باشه ولش می‌کنم،

به شرطی که قبول کنی با هم به گردش بریم. باشه...؟ بیا دیگه... اگه بیای دیگه هیچوقت چوبدستیمو به طرف زرزروس عوضی نمی‌گیرم.

در پشت سرش طلسم بازداري از میان می‌رفت و اسنپ ذره ذره به چوبدستی‌اش نزدیک می‌شد و همان‌طور که می‌خزید کف‌ها را تف می‌کرد.

لی‌لی گفت:

– اگر قرار بشه از بین تو و ماهی غول پیکر مرکب یکی رو برای گردش رفتن انتخاب کنم اون یکی تو نیستی.

سیریوس به تندى گفت:

– بد شانسى آوردی، شاخدار!

سیریوس این را گفت و به سرعت به سمت اسنپ برگشت و گفت:

– (اوی!)

اما دیگر دیر شده بود. اسنپ چوبدستی‌اش را به سمت جیمز گرفته بود. پرتو نوری نمایان شد و در یک سمت صورت جیمز بریدگی عمیقی ایجاد کرد. قطره‌های خون روی ردایش پاشید. جیمز چرخى زد و لحظه‌ای بعد با دومین پرتو نورانی، اسنپ وارونه در هوا معلق ماند. ردایش روی سرش افتاد و پاهای استخوانی و رنگ‌پریده‌اش با لباس زیر چرک و خاکستری‌اش نمایان شد.

بسیاری از کسانی که دور آنها حلقه زده بودند و تماشا می‌کردند فریاد کشیدند و سوت زدند. سیریوس، جیمز و دم‌باریک قهقهه خنده را سر دادند.

لی‌لی که چهره خشمناکش لحظه‌ای کش آمده بود گویی می‌خواست لبخند بزند فریاد زد:

– بیارش پایین!

جیمز گفت:

– به روی چشم!

و چوبدستی‌اش را با تکانی سریع به سمت بالا حرکت داد. اسنپ بر روی یک کپه گیاه انبوه افتاد. دست و پای زد و ردایش را پایین انداخت و بلند شد. اما همین که چوبدستی‌اش را بلند کرد سیریوس گفت: (لوکوموتورمورتیس!) بلافاصله اسنپ به زمین افتاد و مثل یک الوار خشک و بیجان شد.

لی‌لی که حالا چوبدستی‌اش را درآورده بود فریاد زد:

– راحتش بگذارین!

جیمز و سربوس با نگرانی به او نگاه کردند. جیمز صمیمانه گفت:

– اه، اونز کاری نکن که تو رو هم طلسم کنم.

– پس جادوشو باطل کن!

جیمز آه عمیقی کشید و روش رو به طرف اسنیپ برگرداند و ورد باطل کننده‌اش را بر زبان آورد. وقتی اسنیپ تقلا می‌کرد تا از زمین بلند شود جیمز گفت:

– بفرمایین. زرزروس شانس آوردی که اونز اینجا بود...

– من به کمک گندزاده‌ی پست و کثیفی مثل اون احتیاجی ندارم!

لی‌لی درنگی کرد و با لحن سردی گفت:

– باشه. بعد از این دیگه بهت کاری ندارم. راستی اگه من جای تو بودم، زرزروس لباس زیرم رو می‌شستم.

جیمز چوبدستی‌اش رو به‌طور تهدیدآمیزی به سمت اسنیپ گرفت و نعره زد:

– از اونز معذرت‌خواهی کن.

لی‌لی رویش را به سمت جیمز گرداند و فریاد زد:

– لازم نیست تو مجبورش کنی عذرخواهی کنه. تو هم به اندازه‌ی اون بدی...

جیمز فریاد زد:

– چی؟ من هیچوقت به تو نگفتم... همونی که خودت می‌دونی!

– یکسره موها تو به‌هم می‌ریزی و فکر می‌کنی خیلی باحاله و انگار همین الان از جاروت پیاده شدی. با اون گوی زربین مسخره‌یکسره خودنمایی می‌کنی. توی راهروها راه

می‌ری و هر کی ناراحت کنه طلسمش می‌کنی چون می‌تونی... با اون کله پربادی که داری تعجب می‌کنم که می‌تونی از زمین بلند بشی. واقعا که حالم ازت به‌هم می‌خوره.

لی‌لی روی پاشنه پا چرخید و به سرعت از آنجا رفت. جیمز فریاد زد و او را صدا کرد:

– اونز! آهای اونز!

اما او به پشت‌سرش نگاه نکرد.

– هیچ معلومه اون چه‌شه؟

جیمز سعی کرده بود وانمود کند این پرسش برایش اهمیت چندانی ندارد اما موفق نشده بود. سربوس گفت:

– اگر اشتباه نکرده باشم معنی‌اش اینه که اون فکر می‌کنه تو خیلی مغرور و متکبری رفیق.

جیمز که اکنون خشمگین به نظر می‌رسید گفت:

– آره، درسته.

پرتو نور دیگری نمایان شد و اسنیپ بار دیگر وارونه در هوا معلق ماند. جیمز گفت:

– بچه‌ها کی دلش می‌خواست لباس زیر زرزرو را از تنش در بیارم؟

اما هری هرگز نفهمید که جیمز این کار را انجام داد یا نه. دستی مانند چنگ خرننگ محکم دور بازویش را گرفته بود و می‌فشرد. هری از درد چهره‌اش را در هم کشید و

سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی او را گرفته است و اسنیپ بزرگسال را دید که چهره‌اش از خشمش سفید شده و پشت سرش ایستاده بود. او گفت:

– تفریح می‌کنی؟

هری احساس کرد به هوا می‌رود آن روز تابستانی محو و ناپدید شد. او در فضای تاریک و سردی در هوا معلق مانده بود و دست اسنیپ هنوز محکم بازویش را

می‌فشرد. سپس به سرعت با حرکتی شیرجه ماننی، گویی در هوا پشتک زده باشد، پاهایش به کف سنگیدخمه‌ی اسنیپ برخورد کرد. بار دیگر کنار قذح اندیشه و در کنار میز تحریر

اسنیپ قرار داشت در دفتر تاریک و پر سایه‌ی استاد درس معجون‌سازی فعلی ایستاده بود.

اسنیپ چنان محکم دست هری را فشار می‌داد که احساس می‌کرد دستش بی‌حس می‌شود. او به هری گفت:

– پس... پس از اون وقت تا حالا این‌جا داشتی خوش‌گذرونی می‌کردی؟

هری که می‌کوشید دستش را آزاد کند گفت:

– نه... نه!

لب‌های اسنیپ لرزید. صورتش مثل گچ سفید شده بود و دندان‌هایش را نشان می‌داد. واقعا ترسناک شده بود. او چنان به شدت هری را تکان می‌داد که عینکش به نوک

بینی‌اش لغزید. اسنیپ گفت:

– پدرت مرد شوخ‌طبعی بوده، نه؟

– من... من... نمی...

اسنیپ با تمام نیرویش هری را هل داد و از خود راند. هری با شدت به روی کف دخمه افتاد. اسنیپ نعره زد:

– چیزهایی رو که دیدی برای هیچ‌کس بازگو نمی‌کنی!

هری که از جایش بلند می‌شد و می‌کوشید هر چه بیشتر از اسنیپ فاصله بگیرد گفت:

– نه... نه، به هیچ‌وجه نمی‌گم...

– بیرون، بیرون، دیگه نمی‌خوام تو این دفتر بیای!

هری با دستپاچگی به سمت در می‌رفت که یک شیشه پر از سوسک مرده بالای سرش منفجر شد. دستگیره‌ی در را چرخاند و دوان دوان از پله‌ها به راهرو رفت و تنها

زمانی که سه طبقه از اسنیپ دور شد ایستاد تا نفسی تازه کند. به دیوار تکیه داد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد بازوی دردناکش را مالید.

او به هیچ‌وجه خیال نداشت به آن زودی به برج گریفیندور برگردد یا چیزی در باره‌ی آنچه دیده بود به رون و هرمانینی بگوید. آنچه هری را به‌شدت ناراحت و وحشت‌زده

بود داد و بی‌داد اسنیپ یا پرتاب شیشه‌ی سوسک به طرفش نبود... آزرده‌گیس برای این بود که او می‌دانست که وقتی کسی را وسط عده‌ای تماشاگر مسخره می‌کنند چه حالی می‌شود.

او دقیقا می‌دانست اسنیپ هنگامی که در معرض نمایش و تحقیر پدرش قرار گرفته بود چه حالی داشت و با توجه به آنچه دیده بود به این نتیجه رسید که پدرش دقیقا به همان

خودپسندی است که اسنیپ همیشه می‌گفت.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتاً تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه مک گونگال است.

## فصل بیست و نهم

### مشاوره‌ی شغلی



هرماینی با اخم گفت:

– آخه برای چی دیگه درس چفت شدگی نمی‌گیری؟

هری زیر لب گفت:

– بهت که گفتم... اسنیپ فکر می‌کنه حالا که من اصول اولیه شو یاد گرفته م دیگه خودم می‌تونم بقیه شو یاد بگیرم.

هرماینی با شک و تردید گفت:

– پس یعنی اون خواب‌های مسخره رو نمی‌بینی؟

هری بدون آن که به اون نگاه کند گفت:

– خیلی کمتر شده.

هرماینی با دلخوری گفت:

– ولی به نظر من اسنیپ تا موقعی که تسلط کامل پیدا نکردی نباید درستو قطع کنه. هری، به نظر من باید بری پیشش و ازش خواهش کنی...

هری با قاطعیت گفت:

– نه. هرماینی، دیگه درباره‌ی این موضوع حرف نزن. باشه؟

اولین روز تعطیلات عید پاک بود و هرماینی طبق عادت همیشگی اش بیش تر ساعات آن روز را به طراحی یک برنامه‌ی دقیق برای درس خواندن هر سه نفرشان اختصاص داد. هری و رون به او اجازه‌ی این کار را داده بودند... این بهتر از جر و بحث با او بود و از آن گذشته، ممکن بود به نفعشان باشد.

رون وقتی فهمید شش هفته‌ی دیگر تا امتحاناتش باقی مانده است مات و میهوت ماند. هرماینی در حالی که با نوک چوبدستی اش به مربع‌های جدول برنامه‌ی درسی رون ضربه می‌زد تا هر یک متناسب با موضوع درسی به یک رنگ در آیند از رون پرسید:

– برای چی اینقدر تعجب کردی؟

رون گفت:

– نمی‌دونم... آخه اتفاق‌های زیادی افتاده...

هرماینی برنامه‌ی درسی رون را به دستش داد و گفت:

– بفرمایین. اگر بر طبق این برنامه درس بخونی توی امتحانات موفق می‌شی.

رون با ناراحتی به برنامه اش نگاه‌ی کرد و بلافاصله چهره اش باز شد و گفت:

– تو یه شب در هفته به من استراحت دادی؟

هرماینی گفت:

– برای تمرین کوییدیچه.

لبخند روی لب رون خشک شد و با بی‌حوصلگی گفت:

– چه فایده‌ای داره؟ اگه پدرم امسال بتونه وزیر سحر و جادو بشه ما هم می‌تونیم جام کوییدیچ رو ببریم...

هرماینی حرفی نزد. او به هری نگاه می‌کرد که به دیوار سالن عمومی در مقابلش خیره شده بود و کج پا پنجه هایش را به دست او می‌کشید بلکه شروع به خاراندن زیر گوش هایش کند. از او پرسید:

– چی شده، هری؟

هری بلافاصله گفت:

– چی؟ هیچی نشده...

هری کتاب نظریه‌ی دفاعی جادویش را برداشت و وانمود کرد در فهرست آن به دنبال مطلبی می‌گردد. کج پا که از او ناامید شده بود جستی زد و به زیر صندلی هرماینی رفت.

هرماینی با حالتی محتاطانه گفت:

– امروز چو رو دیدم... اونم خیلی پکر بود... دوباره با هم دعواتون شده؟

هری با خوشحالی از این موضوع استقبال کرد و گفت:

– چی؟ او، آره... آره...

– سر چی؟

هری گفت:

– سر اون دوست خبر چینش، ماریه تا.

رون برنامه‌ی درسی اش را کنار گذاشت و با عصبانیت گفت:

– آره، حق داری! اگه اون نبود...

رون شروع کرد به بدو بیراه گفتن به ماریه تا اچکومب و باعث خشنودی هری شد. او فقط باید قیافه‌ی عصبانی به خود می‌گرفت و با حرکت سرش حرف‌های او را تایید می‌کرد و هر بار رون ساکت می‌شد تا نفسی تازه کند می‌گفت: «آره، درسته». بدین ترتیب مغزش آزاد می‌ماند تا در اوج درماندگی و فلاکت در صحنه‌هایی غرق شود که در قدح اندیشه دیده بود.

احساس می‌کرد این خاطره او را از درون می‌خورد. او بدون ذره‌ای شک و تردید گمان کرده بود والدینش افرادی خوب و بی‌نظیر بوده‌اند و با اطمینان خاصی هیچ یک از بدگویی‌های اسنیپ درباره‌ی شخصیت پدرش را باور نکرده بود. مگر افرادی چون هاگراید و سیریوس به او نگفته بودند که پدرش چه مرد نازنینی بوده است؟ (صدای غرولندی از پس ذهن هری به گوش رسید که می‌گفت: ای بابا! مگه ندیدی خود سیریوس چه جوری بوده؟ خودش هم به همون بدی بوده دیگه!) بله، او یک بار به طور مخفیانه حرف‌های پروفسور مک‌گونگال را شنیده بود که می‌گفت پدرش و سیریوس دایم در مدرسه درد سر درست می‌کرده‌اند و دو قلوهای ویزلی نیز راه آن‌ها را در پیش گرفته‌اند اما هری حتی نمی‌توانست تصر کند که فرد و جرج برای تفریح و سرگرمی کسی را وارانده در هوا نگه داشته‌اند... مگر این که کسی باشد که واقعا از او متنفر باشند... مثلاً کسی مثل مالفوی... یا شخص دیگری که واقعا سزاوار چنین عملی باشد...

هری به دنبال بهانه‌ای می‌گشت که اسنیپ را سزاوار بلایی بداند که جیمز بر سرش آورده بود... اما مگر لی لی نپرسیده بود: «مگه اون با شما چی کار داشت؟» و جیمز جواب داده بود: «همین که اون وجود داره کافیه. نمی‌دونم متوجه منظورم شدی یا نه.» آیا جیمز تمام آن جنجال را فقط به این دلیل شروع نکرده بود که سیریوس حوصله‌اش سر رفته بود؟ هری حرف لوپین را در خانه‌ی میدان گرمبولد به یاد آورد که گفته بود دامبلدور او را دانش آموز ارشد کرده بود به این امید که او بتواند در رفتار سیریوس و جیمز نظم و انضباطی بوجود آورد... اما در قدح اندیشه او را دیده بود که همان‌جا نشسته و دست روی دست گذاشته بود تا هر کار می‌خواهند بکنند...

هری به خود گوشزد کرد که لی لی مداخله کرده بود. مادرش آبرومند و محترم بود اما با به یاد آوردن حالت چهره‌ی او هنگام فریاد زدن بر سر جیمز باز هم ناراحت و آزرده می‌شد. کاملاً معلوم بود که او از جیمز متنفر بوده است و هری نمی‌توانست بفهمد که آن دو در نهایت چه طور با هم ازدواج کرده بودند. حتی یکی دوبار این فکر به ذهنش رسید که جیمز لی لی را وادار به ازدواج کرده است... در پنج سال گذشته، فکر کردن به پدرش منبع آرامش و الهامش می‌شد. هر بار کسی به او می‌گفتش بیه جیمز است لبریز از غرور و افتخار می‌شد. ولی حالا... وقتی به او می‌اندیشید احساس بدبختی و فلاکت می‌کرد.

روزهای تعطیلی یکی پس از دیگری سپری می‌شدند. هوا گرم تر و روزها بلندتر می‌شدند. اکثر اوقات باد مطبوعی می‌وزید. اما هری و سایر دانش‌آموزان سال پنجم و سال هفتم همگی در داخل قلعه محبوس شده بودند و دایم در مسیر کتابخانه در رفت و آمد بودند. هری وانمود می‌کرد بد اخلاقی‌اش فقط به دلیل نزدیک شدن تاریخ امتحانات است و از آنجا که همکلاسی‌های سال پنجمی‌اش اغلب از فرط درس خواندن بیمار می‌شدند کسی به او خرده نمی‌گرفت.

– هری با تو حرف می‌زنم ها! مگه صدامو نمی‌شنوی؟

– هان؟

هری سرش را بلند کرد. جینی ویزلی که موهایش را جریان باد به هم ریخته بود وارد کتابخانه شده و سر میزی آمده بود که هری به تنهایی کنارش نشسته بود. جینی کنار هری نشست. یکشنبه شب و دیر وقت بود. هرمانی به برج گریفتدور برگشته بود تا طلسم‌های باستانی‌اش را مرور کند. رون تمرین کوییدیچ داشت. هری کتاب‌هایش را به سمت خود کشید و گفت:

– اوه، سلام. چرا پس برای تمرین نرفتی؟

– تمرین تموم شد. رون رفت که جک اسلوپر و به درمانگاه برسونه.

– برای چی؟

جینی آه عمیقی کشید و گفت:

– خودمونم درست نمی‌دونیم ولی احتمال می‌دیم که با چماقش به خودش ضربه زده باشه... راستی، به بسته همین الان رسید. قشنگ معلومه که بازش کرده‌ن و بعد دوباره با بی‌دقتی بستنش. روی کاغذشم با مرکب قرمز نوشته بودن: «توسط بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز بازرسی شده». تخم مرغ‌های عید پاکه که مامانم فرستاده. یکی هم برای تو فرستاده... بگیرش...

جینی یک تخم مرغ شکلاتی زیبا به دست هری داد که با گوی زرین‌های ظریف شکری تزئین شده بود. بسته بندی آن نشان می‌داد که یک بسته زنبور و بیژوی جوشان هم در آن هست. هری لحظه‌ای به آن نگاه کرد و چنان ناراحت شد که حالت تهوع پیدا کرد و انقباضی را تا گلویش حس کرد. جینی آهسته پرسید:

– حالت خوبه، هری؟

هری با لحن تندی گفت:

– آره، خوبم.

اما انقباض گلویش دردناک بود. نمی‌دانست چرا تخم مرغ عید پاک او را به آن حال و روز انداخته است.

جینی پافشاری کرد و گفت:

– این روزا تو واقعا پکری، هری. می‌دونی چیه... مطمئنم که اگه با چو حرف بزنی...

هری با بی‌حوصلگی گفت:

– اون‌ی که می‌خوام باهاش حرف بزنم چو نیست.

جینی که با دقت او را نگاه می‌کرد پرسید:

– پس کیه؟

– من...

هری به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کسی به حرفشان گوش نمی‌دهد. خانم پینس با آن‌ها چند قفسه فاصله داشت و سرگرم مهر زدن به یک دسته کتاب بود و هانا آبتوت با قیافه‌ای سراسیمه منتظر گرفتن آن‌ها بود.

هری جویده جویده گفت:

- ای کاش می‌تونستم با سیریوس حرف بزنم. اما می‌دونم که نمی‌شه.
- جینی متفکرانه به او خیره ماند. هری بیش تر برای اینکه خودش را سرگرم کند با وجودی که هیچ تمایلی نداشت که تخم مرغ عید پاکش را باز کند تکه ی بزرگی از آن را کند و در دهانش گذاشت. جینی نیز تکه ای از آن خورد و به آرامی گفت:
- خب، اگه خیلی دلت می‌خواد که با سیریوس حرف بزنی، به نظر من می‌تونیم یه راهی پیدا کنیم...
- هری با بی حوصلگی گفت:
- با وجود آمبریج که همه ی آتش ها رو کنترل می‌کنه و نامه هامونو می‌خونه؟
- جینی متفکرانه گفت:
- وقتی آدم با فرد و جرج بزرگ شده باشه یاد می‌گیره که همیشه فکر کنه هر غیر ممکنی ممکنه به شرطی که یه ذره جرات و جسارت داشته باشی.
- هری به جینی نگاه کرد. شاید این تاثیر شکلات بود... لوپین همیشه بعد از رو شدن با دیوانه ساز به او توصیه می‌کرد که شکلات بخورد... شاید هم برای این بود که پس از یک هفته آرزوی دیرینه اش را بر زبان آورده بود. اما در هر حال هر چه که بود باعث شده بود امیدوار تر از قبل شود...
- هیچ معلومه شما چی کار دارین می‌کنین؟
- جینی از جا پرید و آهسته گفت:
- ای لعنتی! پاک یادم رفته بود...
- خانم پینس با سرعت به طرف آن ها می‌آمد. صورت پر چین و چروکش از خشم کج و معوج شده بود. در حالی که جیغ می‌کشید گفت:
- شکلات توی کتابخونه؟ بیرون... بیرون... بیرون!
- او با حرکت چوبدستی اش کتاب و کیف و شیشه ی مرکب هری را جادو کرد که آن ها را تا بیرون کتابخانه تعقیب کنند و پشت سر هم به سر و رویشان ضربه بزنند.

گویی برای تاکید هر چه بیشتر بر اهمیت امتحاناتی که پیش رو داشتند، اندکی قبل از پایان تعطیلات، کوهی از جزوه و کتابچه و اعلامیه متعدد مربوط به مشاغل جادوگری بر روی میزهای گریفندور پدیدار شد. یک اعلامیه ی دیگر نیز بر روی تابلوی اعلانات به چشم می‌خورد که بر روی آن نوشته بود:

### مشاوره ی شغلی

در اولین هفته ی ترم تابستانی همه ی دانش آموزان سال پنجم باید در جلسه ی کوتاهی با رییس گروه خود ملاقات کنند و در این جلسه به بحث و بررسی شغل آینده ی خود بپردازند. تاریخ دقیق ملاقات تک تک دانش آموزان در فهرست زیر تعیین شده است.

- هری به فهرست نگاه کرد و متوجه شد که در ساعت دو و نیم بعد از ظهر روز دوشنبه باید در دفتر پروفیسور مک گونگال باشد. بدین ترتیب نصف بیشتر کلاس پیشگویی را از دست می‌داد. و سایر دانش آموزان سال پنجم بیش تر ساعات آخرین تعطیلات آخر هفته را صرف مطالعه اطلاعات شغلی کردند که در اختیار آن ها گذاشته بودند. در آخرین شب تعطیلات غرق در مطالعه ی جزوه ای بود که بر روی آن نشان استخوان و چوبدستی بیمارستان سنت مانگو خودنمایی می‌کرد. بالاخره گفت:
- من که از شفا بخشی خوشم نمی‌یاد. این جا نوشته که باید در امتحانات سطح عالی جادوگری در دروس معجون سازی، گیاه شناسی، تغییر شکل، وردهای جادویی و دفاع در برابر جادوی سیاه حداقل «ای» بگیریم. طفلکی ها چقدر کم توقعند!
- هرماینی با حواس پرتی گفت:
- خب، برای این که شغل پر مسئولیتیه.
- او سرگرم خواندن دفتر چه ای نارنجی و صورتی رنگ بود که بالای آن نوشته بود: «آیا می‌خواهید در ارتباط با مشنگ ها فعالیت کنید؟»
- هرماینی گفت:
- انگار همکاری با مشنگ ها شرایط سختی نداره... تنها چیزی که می‌خوان یک مدرک سمج در مطالعات مشنگیه... آنچه بیش از هر چیز حایز اهمیت است اشتیاق، شکیبایی، و حس شوخ طبعی شماست!
- هری با بدبینی گفت:
- برای همکاری با شوهر خاله ی من برخورداری از حس شوخ طبعی کافی نیست. چیزی که بیش از هر چیز لازمه اینه که آدم بدونه کی باید سر شو بدزده...

هری که تا نیمه های جزوه ای درباره ی بانکداری را خوانده بود ادامه داد:

- گوش کنین تا این جا رو براتون بخونم... «آیا در جست و جوی شغل جالبی هستید که با سفر و ماجراجویی و گنجینه ای از پاداش های ارزشمند و مخاطره آمیز مربوط باشد؟ پس در فکر یافتن شغلی در بانک جادوگری گرینگوتز باشید که در حال حاضر برای انجام ماموریت های هیجان انگیز در خارج از کشور در زمینه ی طلسم شکنی نیروی تازه استخنام می‌کند...» اما حیف که ریاضیات جادویی هم لازم داره... تو می‌تونی این شغل رو انتخاب کنی، هرماینی!
- هرماینی اکنون سرگرم خواندن جزوه ای بود که بر روی آن نوشته بود: «آیا می‌دانید چگونه می‌توان غول های غارنشین امنیتی را تربیت کرد؟» او با بی توجهی گفت:
- زیاد از بانکداری خوشم نمی‌یاد.
- یک نفر در گوش هری گفت:
- هی!

- هری سرش را برگرداند. فرد و جرج نزد آن ها آمده بودند. فرد پاهایش را کش داد و روی میز گذاشت و با این کار باعث شد که چندین کتابچه درباره ی مشاغلی در وزارت سحر و جادو بلغزد و بروی زمین بیفتد. سپس گفت:
- جینی درباره ی تو با ما حرف زد. می‌گفت می‌خوای با سیریوس صحبت کنی، آره؟
- هرماینی دستش را دراز کرده بود تا کتابچه ای را بردارد که روی آن نوشته بود: «در سازمان حوادث و فجایع جادویی بدرخشید.» اما در همان لحظه خشکش زد و گفت:

- چی؟

هری که می‌کوشید صدایش عادی باشد گفت:

- آره...آره...خیلی دلم می‌خواد...

هرماینی صاف نشست و طوری به او نگاه کرد گویی آنچه می‌دید باور نمی‌کرد و گفت:

- مسخره بازی در نیار. با وجود انگولک کردن آتش‌ها و بازرسی جعد‌ها به دست آمبریج؟

جرج کش و قوسی به خود داد و لبخند زنان گفت:

- راستش ما فکر می‌کنیم بتونیم یه راهی پیدا کنیم. خیلی ساده است تنها کاری که باید بکنیم اینه که عملیات انحرافی اجرا کنیم. حتما خودتون متوجه شدین که بعد از اون جار و جنجال، در طول تعطیلات عید پاک سرو صدامون در نیومده.

فرد در ادامه ی حرف او گفت:

- از خودمون پرسیدیم چه فایده ای داره که وقتی همه دارن استراحت می‌کنن آرامششونو بر هم بزنیم؟ به خودمون جواب دادیم که هیچ فایده ای نداره. تازه اگه شلوغ بازی در می‌آوردیم مزاحم درس خوندن بچه‌ها می‌شدیم در حالی که به هیچ وجه راضی نبودیم چنین کاری بکنیم.

فرد نگاه زاهدماپانه ای به هرماینی انداخت و با قاطعیت سری تکان داد. هرماینی از این دور اندیشی آن‌ها جا خورده بود. فرد به تندی ادامه داد:

- ولی از فردا دوباره شروع می‌کنیم. و حالا که قراره یه خرده شلوغ بازی در بیاریم چه اشکالی داره ترتیبی بدیم که هری هم بتونه با سیریوس گپی بزنه؟

هرماینی دوباره طوری که انگار می‌خواست به شخص کند ذهنی چیزی بفهماند گفت:

- آره، ولی حتی اگر هم عملیات انحرافی اجرا کنین، هری چه طوری می‌تونه با سیریوس حرف بزنه؟

هری به آرامی گفت:

- از دفتر آمبریج.

دو هفته ی تمام بود که هری به این موضوع فکر می‌کرد و هیچ راه دیگری نیافته بود تا جایگزین آن کند. آمبریج به او گفته بود تنها آتشی که بازرسی نمی‌شود آتش

دفتر خوش است. هرماینی که صدایش به زور در می‌آمد گفت:

- نکنه - دیوونه - شدی؟

رون بروشور مشاغل مربوط به کشت و صنعت قارچ‌ها را پایین آورده بود و با بی حوصلگی به این گفت و گو‌ها گوش می‌داد.

هری شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کنم دیوونه شده باشم.

- می‌شه لطفاً بگی که چه طوری می‌خوای وارد دفترش بشی؟

هری که جواب این سوال را در آستین داشت گفت:

- با چاقوی سیریوس.

- ببخشید چی فرمودین؟

هری گفت:

- کریسمس پیارسال سیریوس به من یه چاقو هدیه داد که هر قفلی رو باز می‌کنه. بنابراین حتی اگر در دفترشو جادو کرده باشه که با الوهمورا باز نشه، که حتما هم این کارو کرده...

- نظر تو در این باره چیه؟

هری ناخود آگاه به یاد اولین شامشان در خانه ی میدان گرمولد افتاد که خانم ویزلی از همسرش کمک طلبیده بود. رون که ظاهراً با این نظر خواهی احساس خطر کرده

بود گفت:

- نمی‌دونم. اگه هری بخواد چنین کاری بکنه به خودش مربوطه.

فرد محکم به پشت رون زد و گفت:

- درست مثل یه دوست واقعی و یه ویزلی واقعی حرف زدی. پس تمومه. خیال داریم فردا این کارو بکنیم. درست بعد از ساعات درسی. برای این که وقتی همه توی راهرو ها باشند بیش تر تاثیر می‌گذاره. هری، ما کارمونو توی قسمت شرقی قلعه شروع می‌کنیم تا اونو از دفترش کاملاً دور کنیم. فکر کنم بتونیم...بیست دقیقه ای رو برات تضمین کنیم.

فرد این را گفت و نگاهی به جرج انداخت. جرج گفت:

- مثل آب خوردنه.

رون پرسید:

- چه جور عملیات احرافی اجرا می‌کنین؟

فرد که همراه جرج از جایش برمی‌خواست گفت:

- حالا می‌بینی، داداش کوچولو. البته اگه فردا حدود ساعت پنج یه سری به راهروی گریگوری چاپلوس بزنی حتما می‌بینی.

فردای آن روز هری صبح خیلی زود از خواب بیدار شد و درست به اندازه ی همان روزی که قرار بود به جلسه ی دادرسی وزارت سحر و جادو برود مضطرب و نگران بود. آنچه او را نگران می‌کرد تنها دورنمای ورود غیر مجاز به دفتر آمبریج و استفاده از آتش بخاری او برای گفت و گو با سیریوس نبود هر چند که این موضوع به خودی خود کافی بود تا او را مضطرب سازد اما در واقع بعد از آن که استیپ او را از دفترش بیرون انداخته بود این اولین باری بود که آن دو با هم رو به رو می‌شدند چرا که آن روز درس معجون سازی داشتند.

پس از آن که مدتی در رختخوابش ماند و به آنچه آن روز در پیش داشت اندیشید بسیار آرام بلند شد و طرف پنجره ی کنار تخت نوئل رفت و به چشم انداز زیبا و شکوهمند صبحگاهی چشم دوخت. گنبد نیلگون آسمان بی ابر و مه آلود بود. درست در برابر چشمان هری درخت راش سر به فلک کشیده ای قرار داشت که روزی پدرش در زیر آن



اسنیپ را عذاب داده بود. هری نمی‌توانست حدس بزند که سیریوس برای توجیه آنچه او در قذح اندیشه دیده بود چه خواهد گفت اما با تمام وجود می‌خواست آن ماجرا را از دریچه‌ی چشم سیریوس ببیند تا بتواند از عوامل آرام بخشی که شاید در آن ماجرا نهفته بود با خبر شود و دلیل موجهی برای رفتار پدرش به دست آورد...

چیزی توجه هری را به خود جلب کرد. در حاشیه‌ی جنگل ممنوع جنب و جوشی مشاهده کرده بود. هری در برابر نور خورشید چشم‌هایش را تنگ کرد و هاگرید را دید که از میان درختان بیرون آمد. به نظرش رسید که او می‌لنگد. هاگرید در مقابل چشمان هری کشان کشان خود را به کلبه‌ی خود رساند و به درون آن رفت. هری چند دقیقه‌ای به کلبه خیره ماند. هاگرید دیگر از کلبه‌اش بیرون نیامد اما دود از کلبه‌اش بیرون زد. پس آسیب دیدگی هاگرید آن قدر ها جدی نبود که نتواند آتش روشن کند... هری از جلوی پنجره یکرست به سمت چمدان رفت و شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد.

با توجه به دورنمای ورود غیر مجازش به دفتر آمبریج در آن روز، به هیچ وجه انتظار نداشت روز آرامی در پیش رو داشته باشد اما تلاش پیگیر هرمانی برای منصرف ساختن او از اجرا در آوردن نقشه‌اش در ساعت پنج، کاملاً برایش غیره منتظره بود. برای اولین بار در کلاس تاریخ جادوگری پروفیسور بینز، او نیز مانند هری و رون به درس توجهی نداشت و در تمام مدت با صدایی بسیار آهسته سیل هشدارهایش را تار هری می‌کرد. او نیز تمام تلاش را به کار می‌بست که آن‌ها را نشنیده بگیرد.

– ...اگه تو رو اونجا پیدا کنه گذشته از این که اخراجت می‌کنه، به خوبی می‌تونه حدس بزنه که با فین فینی حرف می‌زدی و این دفعه وادارات می‌کنه محلول راستی رو بخوری و به سوالاتش جواب بدی...

رون با صدای آهسته و آزرده گفت:

– هرمانی، بالاخره می‌خواهی توییخ و سرزنش هری رو تموم کنی و به حرف بینز گوش بدی یا این که من خودم باید از حرفش یادداشت بردارم؟

– برای تنوع هم که شده یه دفعه تو حرفاشو یادداشت کن، نیمیمیری که!

وقتی به دخمه‌ها رسیدند نه هری با هرمانی حرف می‌زد نه رون. هرمانی بی‌اعتنا به سکوت آن‌ها، از فرصت استفاده می‌کرد و سیل خروشان هشدارهای بی‌وقفه و هولناکش را با صدای فیس فیس مانند و پر حرارتی زیر لیش تارشان می‌کرد که چنان باعث شد سیموس پنج دقیقه‌ی تمام از وقتش را در جست و جوی درز یا روزنه‌ای در پاتیلش به هدر بدهد.

در این میان به نظر می‌رسید که اسنیپ تصمیم گرفته با هری طوری رفتار مند که انگار نامرئی است. البته هری به این طرز رفتار کاملاً خو گرفته بود زیرا این روش دلخواه عمو ورنون بود و در نهایت هری خشنود بود که ناچار نیست بیش از آن عذاب بکشد. در واقع، در مقایسه با اظهار نظرهای تمسخر آمیز و نیش دار اسنیپ که هر بار ناچار به تحمل آن بود، برخورد جدیدش یک پیشرفت به شمار می‌رفت و هری در کمال خشنودی متوجه شد که وقتی اسنیپ او را به حال خود گذاشت به راحتی توانست محلول شادی بخش را به عمل آورد. در آخر کلاس مقداری از معجونش را با ملاقه در بطری نمونه ریخت و سرش را با چوب پنبه‌ای بست و یکرست به سمت میز اسنیپ رفت تا نمره‌اش را بگیرد. تصور می‌کرد که بالاخره موفق شود یک «ای» بگیرد.

همین که رویش را برگرداند صدای شکستن چیزی را شنید. مالفوی با حالتی ذوق زده خنده را سر داد. هری به سرعت برگشت. نمونه‌ی معجونش روی زمین خرد و خاکشیر شده بود و اسنیپ گویی دلش خنک شده بود با خرسندی به او نگاه کرد و به نرمی گفت:

– آخ، آخ! این دفعه هم صفر می‌گیری، پاتر...

هری چنان به خشم آمده بود که نمی‌توانست حرف بزند. او با گام‌های بلند به سمت پاتیلش برگشت. می‌خواست شیشه‌ی نمونه‌ی دیگری را پر از معجون کرده، اسنیپ را وادار کند تا به او نمره دهد اما متوجه شد که بقیه‌ی معجونش ناپدید شده و وحشت کرد. هرمانی دست‌هایش را روی دهانش حایل کرد و گفت:

– ببخشید، هری. واقعاً ببخشید. فکر کردم کارت تموم شده، تمیزش کردم!

هری نتوانست به او جوابی بدهد. زنگ که خورد شتابان از پله‌های دخمه بالا رفت و حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد تا مطمئن شود می‌تواند هنگام صرف ناهار میان نویل و سیموس بنشیند و هرمانی نتواند دوباره درباره‌ی استفاده از دفتر آمبریج به او غر بزند.

وقتی به کلاس پیشگویی رسید حال و روزش چنان زار بود که قرار ملاقاتش با پروفیسور مک گونگال را پاک فراموش کرد و تازه وقتی رون از او پرسید چرا به دفتر او نرفته آن را به یاد آورد. با دستپاچی برگشت و به طبقه‌ی بالا رفت و در حالی که به نفس نفس افتاده بود تنها چند دقیقه دیرتر رسید. همان طور که نفس نفس می‌زد در را بست و گفت:

– ببخشید، پروفیسور. یادم نبود...

پروفیسور مک گونگال به تندى گفت:

– اشکالی نداره.

اما هنگامی که صحبت می‌کرد از گوشه‌ی کلاس صدایی را شنید که مثل صدای بیرون دادن هوا از بینی برای ابراز ناخشنودی بود. هری به اطرافش نگاه کرد. آمبریج تخته شاسی‌اش را روی پایش گذاشته بود و آن جا نشسته بود. نوار باریک پر زرق و برقی به گردش بسته بود و لیخند بی‌رمق فوق العاده تکبر آمیزی بر لیش خودنمایی می‌کرد.

پروفیسور مک گونگال با حالتی خشک و رسمی گفت:

– بشین، پاتر.

وقتی بروشورهای متعدد پخش شده بر روی میز را زیر و رو می‌کرد دستش می‌لرزید. هری پشت به آمبریج نشست و وانمود کرد صدای غرغز قلم پرش را بروی تخته شاسی‌اش نمی‌شنود. پروفیسور مک گونگال گفت:

– خب، پاتر، این جلسه برای اینه که درباره‌ی شغل‌هایی صحبت کنیم که برای آینده‌ت به فکرت می‌رسه و من بهت کمک می‌کنم که تصمیم‌گیری در سال ششم و هفتم چه درس‌هایی رو ادامه بدی. تا حالا به این موضوع فکر کردی که بعد از تحصیل در هاگوارتز دوست داری چه کاری بکنی؟

هری شروع به صحبت کرد اما متوجه شد که صدای غرغز قلم پری که از پشت سرش می‌شنود حواسش را کاملاً پرت می‌کند. پروفیسور مک گونگال برای این که او را تشویق به حرف زدن بکند گفت:

– خب؟



هری جویده جویده گفت:

– راستش فکر کردم که شاید کاراگاه بشم.

پروفسور مک گونگال بروشور تیره‌ی کوچکی را از توده‌ی کاغذها روی میزش بیرون آورد و گفت:

– برای این کار باید نمره‌های عالی باشه. اونا دست کم پنج مدرک عالی جادوگری می‌خوان که هیچ کدوم نباید کمتر از سطح «فراتر از حد انتظار» باشه. بعدش باید در اداره‌ی کاراگاهان در رشته‌ای طولانی از آزمون‌های شخصیت و استعداد شرکت کنی. راه شغلی دشواریه پاتر، اونا فقط بهترین‌ها رو می‌خوان. فکر نمی‌کنم در سه سال گذشته شخص واجد شرایطی رو برای این کار برگزیده باشند.

در آن لحظه پروفسور آمبریج با صدای بسیار ضعیفی سرفه کرد گویی می‌خواست بفهمد تا چه حدی می‌تواند سرفه‌اش را پایین بیاورد. پروفسور مک گونگال به او اعتنا نکرد و با صدایی کمی بلندتر از قبل به صحبتش ادامه داد و گفت:

– حتما می‌خواهی بدونی چه درس‌هایی رو باید ادامه بدی؟

هری گفت:

– بله. حتما دفاع در برابر جادوی سیاه، درسته؟

پروفسور مک گونگال با صراحت گفت:

– طبیعتاً... من بهت توصیه می‌کنم...

پروفسور آمبریج سرفه‌ی دیگری کرد که این بار کمی بلندتر بود. پروفسور مک گونگال لحظه‌ای چشمش را بست و دوباره باز کرد و به روی خود نیاورد که اتفاقی افتاده است.

– من بهت توصیه می‌کنم تغییر شکل رو خوب بخونی چون کاراگاه‌ها معمولاً ناچارند در ضمن کارشون دایم چیزها رو تغییر شکل بدن و به حالت اول برگردونن. این باید بهت بگم پاتر، که من فقط دانش آموزانی رو در کلاس‌های سطوح عالی جادوگری می‌پذیرم که امتحان سمجشون در سطح «فراتر از حد انتظار» یا بالاتر باشه. بنابراین تو که در حال حاضر حدوداً در سطح «قابل قبول» هستی باید قبل از امتحان حسابی درس بخونی تا بتونی ادامه بدی. غیر از این باید درس وردهای جادویی رو بخونی که همه‌جا بدردت می‌خوره و همین طور درس معجون سازی رو.

پروفسور مک گونگال با لبخند بسیار مبهمی اضافه کرد:

– مطالعه‌ی زهرها و نوشدارهاشون مهم‌ترین مطالعات کاراگاهاست. اینم باید بهت بگم که امکان نداره پروفسور اسنیپ دانش آموزی رو قبول کنه که امتحان سمجشون در سطحی پایین‌تر از عالی، بنابراین...

پروفسور آمبریج شدیدترین سرفه‌ای را به کار برد. پروفسور مک گونگال بدون آن که به او نگاه کند گفت:

– می‌خواهی قطره‌ی سرفه بهت بدم، دلورس؟

پروفسور آمبریج با همان خنده‌ی تصنعی که هری از آن متنفر بود گفت:

– اوه، نه، خیلی ممنون. فقط خواستم ببینم می‌تونی یه لحظه حرفتونو قطع کنم، مینروا؟

پروفسور مک گونگال که دندان‌هایش را محکم روی هم می‌فشرد گفت:

– به جرات می‌تونم بگم که می‌تونی.

پروفسور آمبریج با خوشرویی گفت:

– داشتم فکر می‌کردم آیا آقای پاتر خلق و خوی مناسبی برای کاراگاه شدن داره؟

پروفسور مک گونگال با حالتی تکبر آمیز گفت:

– راستی؟ خب، پاتر...

او چنان به صحبتش ادامه داد گویی هیچ وقفه‌ای بین گفت و گویشان پیش نیامده و گفت:

– اگر تصمیمت جدیه بهت توصیه می‌کنم تمام نیروتو روی این متمرکز کنی که سطح دروس تغییر شکل و معجون سازیتو به موقع بالا بکشی. پروفسور فلیت ویک در دو سال گذشته نمراتتو در حد بین «قابل قبول» و «فراتر از حد انتظار» تعیین کرده، در نتیجه درس وردهای جادوویت رضایت بخشه. در درس دفاع در برابر جادوی سیاه هم که عموماً نمرات بالا بوده، مخصوصاً که پروفسور لوپین فکر می‌کرد تو... مطمئنی که نمی‌خواهی بهت قطره‌ی سرفه بدم، دلورس؟

پروفسور آمبریج که با بلندترین صدایی که می‌توانست سرفه کرده بود لبخند تصنعی زد و گفت:

– اوه، احتیاجی نیست، مینروا، نگرانیم فقط از این بود که نکنه تازه‌ترین نمره‌های هری در درس دفاع از جادوی سیاه جلوت نباشه. من کاملاً مطمئنم که یادداشتی برات گذاشته‌م...

پروفسور مک گونگال تکه کاغذ صورتی رنگی را از لا به لای کاغذهای پوشه‌ی هری بیرون کشید و با حالت تنفر آمیزی گفت:

– کدومه... اینه؟

او نگاهی به کاغذ صورتی انداخت و ابروهایش کمی بالا رفت. بعد بدون هیچ اظهار نظری آن را دوباره لای پوشه گذاشت و گفت:

– آره، داشتم می‌گفتم، پاتر، پروفسور لوپین فکر می‌کرد تو در این درس استعداد درخشانی از خودت نشون دادی و کاملاً مشخصه که برای یک کاراگاه...

پروفسور آمبریج که سرفه‌اش را فراموش کرده بود با لحن شیرین و دلنشینی پرسید:

– معنی یادداشت منو درک نکردی، مینروا؟

پروفسور مک گونگال چنان دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد که کلماتی که بر زبان می‌آورد اندکی نا مفهوم بود. او گفت:

– البته که درک کردم.

– پس اگه این طوره، من گیج شدم... متأسفانه اصلاً نمی‌تونم بفهمم چرا به آقای پاتر امید واهی می‌دی...

پروفسور مک گونگال که هنوز از نگاه کردن به صورت آمبریج خودداری می‌کرد گفت:

– امید واهی؟ اون در تمام امتحانات دفاع در برابر جادوی سیاهش نمرات عالی گرفته...

– متأسفم که ناچارم با هات مخالفت کنم، مینروا، ولی همون طور که در یادداشت‌های منی، هری سر کلاس من نمره‌های ضعیفی گرفته...

پروفسور مک گونگال بالاخره رویش را به سمت او برگرداند و مستقیم در چشم های او نگاه کرد و گفت:

– مثل این که باید منظوم و واضح تر بیان کنم، اون در تمام امتحانات دفاع در برابر جادوی سیاه از یک استاد شایسته نمرات عالی گرفته.

لبخند پروفسور آمبریج ناگهان بر لبش خشکید درست به همان سرعتی که لامپ می‌ترکد. او به پشت صندلی اش تکیه داد و کاغذی را که روی تخته شاسی اش پشت و رو کرد. آن گاه با سرعت شروع به نوشتن کرد. چشم های ورقلمبیده اش تند تند از سمتی به سمت دیگر حرکت می‌کرد. پروفسور مک گونگال دوباره رویش را به طرف هری برگرداند. پره های نازک بینی اش می‌لرزید و شعله های خشم در چشم هایش زبانه می‌کشید. او پرسید:

– سوالی نداری، پاتر؟

هری گفت:

– چرا، دارم. آگه آدم بتونه همه ی مدارک سطوح عالی رو که لازمه بگیره، وزارتخونه چه جور آزمون شخصیت و استعدادی از آدم می‌گیره؟

پروفسور مک گونگال گفت:

– باید توانایی خودتو نشون بدی تا معلوم بشه که می‌تونی در برابر فشار و چیزهای دیگه واکنش مناسبی از خودت نشون بدی. باید استقامت و از خود گذشتگی داشته باشی چون دوره ی کاراگاهی سه سال طول می‌کشه و علاوه بر اون مستلزم برخورداری از مهارت و استادی در دفاع عملیه. یعنی به عبارت دیگه، بعد از دوران مدرسه هم مدت زیادی باید مطالعه ی فراوان داشته باشی و درس بخونی بنابراین اگر آمادگی نداشته باشی...

آمبریج این بار با لحن بسیار سردی گفت:

– به نظر من اینم باید بدونی که وزارتخونه سوابق متقاضیان کاراگاهی رو هم بررسی می‌کنه. منظوم سوابق کیفی افراد.

– ...اگر آمادگی نداشته باشه که بعد از هاگوارتز در امتحانات دیگری هم شرکت کنی ناچار می‌شی به دنبال یه شغل دیگه...

– ...معنیش اینه که شانس این پسر برای کاراگاه شدن به اندازه ی شانس دامبلدور برای برگشتن به این مدرسه ست.

پروفسور مک گونگال گفت:

– پس شانس زیادی داره.

آمبریج با صدای بلندتری گفت:

– پاتر سابقه ی کیفی داره.

پروفسور مک گونگال صدایش را از او بلند تر کرد و گفت:

– پاتر از همه ی اتهامات تبرئه شده.

پروفسور آمبریج از جایش برخاست. قدش چنان کوتاه بود که حالت ایستاده و نشسته اش با هم تفاوت چندانی نداشت. اما رفتار ملایم ساختگی و عصبی اش جای خود را به چنان خشم خروشان داده بود که باعث می‌شد صورت پهن شل و وا رفته اش شرور و شیطانی به نظر برسد. او گفت:

– پاتر هیچ شانس برای کاراگاه شدن نداره!

پروفسور مک گونگال هم از جایش برخاست و ایستادن او با نشستنش خیلی فرق داشت. او و آمبریج مثل فیل و فنجان بودند. پروفسور مک گونگال با صدای زنگ داری گفت:

– پاتر، اگه یه روز به آخر عمرم هم مونده باشه بهت کمک می‌کنم که کاراگاه باشی! اگه مجبور بشم شبانه بهت آموزش بدم تا بتونی به نتایج مطلوب برسی حتما این کارو می‌کنم!

آمبریج با صدایی که از فرط خشم اوج می‌گرفت گفت:

– وزیر سحر و جادو هیچ وقت هری پاتر و استخدام نمی‌کنه!

پروفسور مک گونگال فریاد زد:

– تا موقعی که پاتر برای این کار آماده بشه وزیر سحر و جادوی جدیدی سر کار اومده!

پروفسور آمبریج با انگشت خپل و کوتاهش به مک گونگال اشاره کرد و در حالی که جیغ می‌کشید گفت:

– آهان! بله، بله، بله، بله! معلومه این آرزوی توست، مینروا مک گونگال! دلت می‌خواد دامبلدور جای کورنلیوس فاج رو بگیره! تو می‌خوای جای منو بگیری! هم معاون اول وزیر بشی هم مدیره ی این مدرسه!

پروفسور مک گونگال با حالتی تحقیر آمیز گفت:

– دیگه داری پرت و پلا می‌گی... پاتر، جلسه ی مشاوره مون تموم شد.

هری کیفش را روی شانه اش انداخت و شتابان از اتاق بیرون رفت. جرات نمی‌کرد به آمبریج نگاه کند. در تمام طول راهرو صدای داد و فریاد پروفسور مک گونگال و آمبریج را می‌شنید.

آن روز بعد از ظهر وقتی آمبریج با گام های بلندی وارد کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه شد هنوز طوری نفس نفس می‌زد گویی همان لحظه از مسابقه ی دو فارغ شده است. همین که فصل سی و چهارم کتاب را باز کردند («مذاکره و پرهیز از انتقام جویی») هرمانینی زیر لب گفت:

– امیدوارم در مورد کاری که می‌خواستی انجام بدی به نتیجه ی بهتری رسیده باشیو آمبریج از همین حالا حال و روز درست و حسابی نداره...

هر چند وقت یک بار، آمبریج نگاه غضب آلودی به هری می‌انداخت اما هری سرش را پایین انداخته بود و در تمام مدت به کتاب نظریه ی دفاعی جادویش با نگاهی خیره زل زده بود و فکر می‌کرد...

هری به خوبی می‌توانست حدس بزند که پروفسور مک گونگال وقتی هری را هنگام دستگیری برای ورود غیر مجاز به دفتر آمبریج ببیند چه قیافه ای پیدا می‌کند؛ آن هم فقط چند ساعت پس از زمانی که او ضمانت هری را کرده بود... اما هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار کند که به برج گریفندور باز گردد و امیدوار باشد که روزی در تعطیلات تابستان آینده فرصتی به دست آورده، از سیریوس درباره ی صحنه ای پرس و جو می‌کند که در قذح اندیشه دیده است... حتی تصور انجام این کارهای معقول نیز باعث می‌شد حس کند وزنه ی سنگینی ر وجودش پدید آمده است... از همه ی اینها گذشته فرد و جرج چه می‌شدند؟ آن ها برای اجرای عملیات انحرافی آماده شده بودند و علاوه بر آن چاقویی که سیریوس به او داده بود با شئل نامرئی پدرش در کیفش آماده بود...

اما اگر او را دستگیر می‌کردند...

- دامبلدور از خودگذشتگی کرد تا تو توی مدرسه بمونی، هری! اگه کاری کنی که امروز از مدرسه بنذازت بیرون زحمت اونو به هدر دادی! این صدای هرماینی بود که کتابش را بالا گرفته بود تا چهره اش را از نگاه آمبریج پنهان نگاه دارد و زیر لب با هری حرف می‌زد. می‌توانست این نقشه را کنار بگذارد و بیاموزد که چه گونه با خاطره‌ی رفتاری زندگی کند که پدرش در یک روز تابستانی، بیش از بیست سال پیش از خود نشان داده بود...

آن گاه به یاد زمانی افتاد که سیریوس در آتش سالن عمومی طبقه‌ی بالا ظاهر شده بود... «تو خیلی کمتر از اونی که فکر می‌کردم به پدرت شباهت داری... جیمز از خطر کردن لذت می‌برد...

اما آیا او باز هم می‌خواست مثل پدرش باشد؟

در پایان ساعت درسی وقتی زنگ به صدا در آمد هرماینی با وحشت و نگرانی به او گفت:

- هری این کارو نکن! خواهش می‌کنم این کارو نکن!

هری جوابی نداد، نمی‌دانست چه باید بکند. از قرار معلوم رون تصمیم گرفته بود هیچ گونه توصیه یا اظهار نظری نکند. وقتی هرماینی بار دیگر دهانش را باز کرد تا بلکه هری را از این کار منصرف کند رون بدون آن که به هری نگاه کند به او گفت:

- می‌شه یه ذره راحتش بذاری؟ بذار خودش هر تصمیمی که می‌خواد بگیره.

وقتی هری از کلاس خارج شد قلبش تند تند می‌زد. به نیمه‌های راهروی بیرون کلاس که رسید صدای تردید ناپذیر عملیات انحرافی را از مسافتی دور شنید. صدای جیغ و فریاد از جایی در بالای سرش به گوش می‌رسید. افراد هیجان زده‌ای که در اطراف هری از کلاس‌ها بیرون می‌آمدند سر جایشان می‌خکوب شدند و هراسان به سقف نگاه کردند... آن گاه آمبریج به سرعت از کلاسش بیرون آمد. او با بیشترین سرعتی می‌دوید که پاهای کوتاهش به او اجازه می‌داد. چوبدستی اش را بیرون کشیده بود و شتابان به سمت دیگر قلعه می‌دوید. اکنون زمان مناسب فرا رسیده بود: هری یا حالا باید نقشه اش را عملی می‌کرد یا باید به کلی آن را فراموش می‌کرد.

هرماینی با صدای ضعیفی گفت:

- هری... خواهش می‌کنم!

اما او تصمیم خودش را گرفته بود... کیشش را با حالتی متعادل تری روی شانه اش بالا کشید و شروع به دویدن کرد و در مسیری مار پیچی از میان دانش آموزانی گذشت که در خلاف جهت او می‌دویدند تا بفهمند آن جاروجنجال در بخش شرقی قلعه برای چه بود...

هری به راهرویی رسید که دفتر آمبریج در آن بود و آن را خالی و خلوت یافت. با سرعت به پشت لباس رمزی رفت که کلاهخودش را با صدای غرغری چرخانده بود تا او را نگاه کند. در کیشش را باز کرد و چاقوی سیریوس را از آن بیرون آورد و شل نامریی را پوشید. آن گاه آرام و با دقت از پشت لباس رزم بیرون خزید. در راهرو جلو رفت تا به دفتر آمبریج رسید. لبه‌ی چاقوی سحر آمیز را در شکاف در گذاشت و آهسته آن را بالا و پایین برد و بیرون آورد. صدای تلق ظریفی به گوش رسید و در باز شد. دزدکی به داخل اتاق رفت و به تندی در را پشت سرش بست و به اطراف نگاهی انداخت. هیچ کس در اتاق نبود. هیچ حرکتی در اتاق نبود جز جست و خیز شیطنت آمیز بچه‌گربه‌های نفرت انگیز روی بشقاب‌ها که بالای جاروهای مصادره شده قرار داشتند.

هری شلش را در آورد و با گام‌های بلندی خود را به بخاری دیواری رساند. در طول چند لحظه آنچه را می‌خواست پیدا کرد: جعبه‌ای پر از پودر پرواز درخشان. در حالی که دست هایش می‌لرزید جلوی آتشدان خالی دولا شد. پیش از آن هیچ گاه این کار را انجام نداده بود اما گمان می‌کرد بداند نحوه‌ی انجام آن چگونه است. سرش را به پیش بخاری چسباند و مشتش را پر از پودر پرواز کرد. پودر را بر روی کنده‌های بر هم انباشته ریخت. بلافاصله با انفجار کوچکی شعله‌های سبز زمردین پدیدار شدند.

هری با صدای بلند و واضح گفت:

- میدان گریمولد، شماره‌ی دوازده.

یکی از عجیب‌ترین احساس‌هایی بود که تا آن زمان تجربه کرده بود. قبلاً با پودر پرواز جا به جا شده بود اما در آن هنگام تمام بدنش در شبکه‌ی آتش جادویی سراسری در کشورشان به دور خود چرخیده بود. این بار زانوهایش محکم بر روی کف سرد دفتر آمبریج قرار داشت و فقط سرش بود که در آتش سبز زمردین می‌جنبید. و آن گاه، چرخش که به طور ناگهانی آغاز شده بود ناگهان متوقف شد. یک لحظه گویی سرش را در لوله‌ی داغ‌اگزوز کرده بود. حالت تهوع داشت. چشمش را باز کرد و متوجه شد که از بخاری آشپزخانه به میز طویل و چوبی نگاه می‌کند که مردی کنار آن نشسته بود و با دقت به یک کاغذ پوستی نگاه می‌کرد. هری گفت:

- سیریوس؟

مرد از جا پرید و سرش را برگرداند. اما او سیریوس نبود، لوپین بود. او با قیافه‌ای حیرت زده گفت:

- هری! این جا چی کار... اتفاقی افتاده؟ همه چی رو به راهه؟

هری گفت:

- آره. من فقط می‌خواستم... یعنی دلم می‌خواست... با سیریوس حرف بزنم.

لوپین که هنوز گیج و سر در گم بود از جایش بلند شد گفت:

- الان صدایش می‌کنم. رفت بالا که دنبال کریچر بگرده. مثل اینکه دوباره رفته و زیر شیروانی قایم شده...

هری لوپین را می‌دید که با عجله از آشپزخانه بیرون می‌رفت. اکنون چاره‌ای نداشت جز این که به صندلی و پایه‌های میز نگاه کند. تعجب می‌کرد که سیریوس هیچ گاه نگفته بود صحبت کردن از درون آتش چه قدر عذاب آور است. زانوهایش از تماس طولانی با کف سرد دفتر آمبریج درد گرفته بود.

چند لحظه بعد لوپین برگشت و سیریوس پشت سرش وارد آشپزخانه شد. سیریوس بلافاصله موهای بلند و سیاهش را از جلوی چشمانش کنار زد و روی زمین نشست تا با هری در یک سطح قرار گیرد. لوپین نیز روی زمین زانو زد.

سیریوس گفت:

- چی شده؟

لوپین نیز با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟ احتیاج به کمک داری؟

هری گفت:

- نه. چیز مهمی نیست... فقط می‌خواستم... درباره‌ی پدرم حرف بزنیم...

آن دو با تعجب به هم نگاه کردند. اما هری فرصتی برای معذب شدن یا احساس شرمندگی نداشت. درد زانو هایش لحظه به لحظه شدید تر می‌شد و حدس می‌زد از آغاز عملیات انحرافی پنج دقیقه گذشته باشد... جرج فقط قول بیست دقیقه را به او داده بودند. در نتیجه او پکراست به اصل مطلب و ماجرای پرداخت که در قدح اندیشه دیده بود. وقتی هری همه‌ی ماجرا را تعریف کرد لحظه‌ای سیریوس و لوپین ساکت ماندند. بعد لوپین به آرامی گفت:

- هری، به نظر من تو نباید بر اساس چیزی که اون جا دیدی درباره‌ی پدرت قضاوت کنی. اون فقط پونزده سالش بود...

هری با حرارت گفت:

- منم پونزده سالمه...

سیریوس با حالت تسکین دهنده گفت:

- ببین، هری، جیمز و اسنیپ از همون اولین باری که چشمشون به هم افتاد از هم متنفر بودند. از هم خوششون نیومد دیگه، منظورمو که می‌فهمی؟ به نظر من جیمز همه‌ی خصوصیات رو داشت که اسنیپ می‌خواست داشته باشه. محبوبیت داشت، در بازی کوییدیچ ماهر بود و تقریباً میشه گفت در همه کاری موفق بود. در حالی که اسنیپ از اون آدم‌های غیر عادی بود که تا خرخره توی جادوی سیاه فرو رفته بودند. اما جیمز از اول از جادوی سیاه متنفر بود، حالا تو هر فکری می‌خوای دربارش بکن.

هری گفت:

- آره، اما علت حمله‌ش به اسنیپ اصلاً موجه نبود... فقط برای این که تو گفته بودی حوصله‌ت سر رفته این کارو کرد.

لحن گفتار هری هری در پایان جمله‌اش کمی عذر خواهانه بود. سیریوس بلافاصله گفت:

- فکر می‌کنی به اون کارها افتخار می‌کنم؟

لوپین زیر چشمی به سیریوس نگاه کرد و گفت:

- ببین، هری، تو باید بدونی که پدرت و سیریوس توی مدرسه، از هر نظر بهترین بودن... همه می‌گفتن اونا با حال ترین بچه‌های مدرسه‌ن. حالا اگه گاهی زیاده روی می‌کرده ن...

سیریوس گفت:

- بهتر نبود می‌گفتی گاهی تبدیل به الاغ‌های بی‌شعور و متکبر می‌شدن؟

لوپین لبخند زد، هری با لحن دردناکی گفت:

- اون یکسره موهاشو به هم می‌ریخت.

لوپین و سیریوس خندیدند. سیریوس با حالت مهر آمیزی گفت:

- این عادتشو به کلی فراموش کرده بودم.

لوپین با شوق و ذوق گفت:

- با گوی زربش بازی نمی‌کرد؟

یادآوری این خاطرات لبخندی بر لب آن دو نشانده بود و هری که با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- چرا... راستش به نظر من یه ذره احمق بوده.

سیریوس با خوش حالی گفت:

- البته یه ذره احمق بوده! ما همه مون احمق بودیم... هر چند که مهمتایی زیاد احمق نبود...

او با قیافه‌ای حق به جانب به لوپین نگاه کرد اما لوپین با حالتی مخالفت آمیز سرش را تکان داد و گفت:

- نه، منم هیچ وقت بهتون نگفتم دست از سر اسنیپ بردارین. هیچ وقت جرات نکردم بهتون بگم که به نظر من اشتباه می‌کنین.

سیریوس گفت:

- خب، آره... ولی بعضی وقت‌ها باعث می‌شدی از کار خودمون شرمنده بشیم. اینم خودش خیلی بود...

هری حالا که به این جا رسیده بود می‌خواست هر چه در سر داشت بیرون بریزد و از این رو با سماجت گفت:

- راستی، یکسره به دخترهایی که کنار دریاچه بودن نگاه می‌کرد و می‌خواست توجهشونو جلب کنه!

سیریوس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- او، آره، هر وقت چشمش به لی لی می‌افتاد می‌زد به سرش. هر بار که لی لی در اطرافش بود نمی‌تونست خودنمایی نکنه.

هری با درماندگی پرسید:

- چی شد که با پدرم ازدواج کرد؟ اون ازش متنفر بود!

سیریوس گفت:

- نه بابا! متنفر نبود!

لوپین گفت:

- از سال هفتم با هم بیرون می‌رفتن.

سیریوس گفت:

- البته این مربوط به زمانیه که باد کله‌ی جیمز یه ذره خالی شده بود.

لوپین گفت:

- و دیگه برای تفریح و سرگرمی کسی رو طلسم نمی‌کرد.

هری گفت:

- حتی اسنیپ رو؟

لوپین آهسته گفت:

- راستش اسنیپ استثنا بود. آخه اونم از هر فرصتی برای طلسم کردن جیمز استفاده می‌کرد بنابراین نمی‌توننی جیمز رو برای این کار سرزنش کنی.
- مامانم هم با این قضیه هیچ مخالفتی نداشت؟

سیریوس گفت:

- اگه راستشو بخوای، مامانت در این مورد چیز زیادی نمی‌دونست. منظورم اینه که جیمز، اسنیپ رو همراه خودش و لی لی به گردش نمی‌برد و جلوی مامانت اونو طلسم نمی‌کرد که...

از قیافه‌ی هری معلوم بود که هنوز متقاعد نشده است. سیریوس به او اخم کرد و گفت:

- ببین، هری، پدرت بهترین دوست من در تمام عمرم بود. آدم خیلی خوبی هم بود. خیلی‌ها در سن پونزده سالگی احمق و بی‌شعورند. اما پدرت بعدش از اون حال و هوا دراومد. هری با ناراحتی گفت:

- خب، باشه. هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم که برای اسنیپ ناراحت بشم.

لوپین که بین ابروهایش چین خفیفی نمایان شده بود گفت:

- راستی خوب شد یادم انداختی، اسنیپ وقتی فهمید همه‌ی این ماجرا رو دیدی چه عکس‌العملی نشون داد؟

هری با بی‌توجهی گفت:

- هیچی، فقط بهم گفت که دیگه به من چفت شدگی یاد نمی‌ده. حالا انگار آش دهن سوزی...

- چی کار کرد؟

سیریوس چنان نمره زد که هری از جا پرید و دود غلیظی را به درون سینه‌اش فرو داد. لوپین به تندگی گفت:

- جدی می‌گی هری؟ یعنی تدریستو متوقف کرده؟

هری که از واکنش تند و بی‌تناسب آن‌ها تعجب کرده بود گفت:

- آره، اما اشکالی نداره. اصلا برام مهم نیست. راستش تازه راحت...

- من همین الان می‌يام اون جا با اسنیپ حرف بزنم!

سیریوس با قاطعیت این را گفت و می‌خواست از زمین بلند شود که لوپین به زور او را نشانند و با لحنی جدی گفت:

- اگه قرار باشه کسی با اسنیپ حرف بزنه، اون منم! ولی هری، تو هم باید در اولین فرصت بری پیش اون و بهش بگی که به هیچ بهانه‌ای نباید درستو متوقف کنه... اگه دامبلدور بفهمه...

هری به خشم آمد و گفت:

- من نمی‌تونم اینو بهش بگم. اگه بگم منو می‌کشه! وقتی از قذح اندیشه بیرون اومدیم نمی‌دونین قیافه‌اش چه شکلی شده بود...

لوپین با تحکم گفت:

- هری، در حال حاضر برای تو هیچ چیز مهم‌تر از یاد گرفتن چفت شدگی نیست. می‌فهمی؟ هیچ چیز!

هری گذشته از آزرده‌گی، پریشان و نگران نیز شده بود. با این حال گفت:

- باشه، باشه. سعی خودمو می‌کنم... که یه چیز بی‌بش بگم... ولی نمی‌تونم...

هری ساکت شد. از فاصله‌ی دور صدای قدم‌هایی را می‌شنید. از آن‌ها پرسید:

- صدای پای کریچره که می‌یاد پایین؟

سیریوس نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- نه، حتما صدای پای یکی از طرف خودته...

قلب هری لحظه‌ای از تپیدن باز ایستاد. با دستپاچگی گفت:

- من دیگه باید برم.

بلافاصله سرش را از آتش خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد بیرون کشید. لحظه‌ای به نظرش رسید که سرش روی شانه‌هایش می‌چرخد. سپس همان‌طور که جلوی بخاری آمبریج زانو زده بود به خود آمد و شعله‌های سبز رنگی را دید که رو به خاموشی می‌رفت. صدای خس‌خس کسی را شنید که درست در پشت در دفتر آمبریج می‌گفت:

- زود باش، زور باش! آه، در دفترشو باز گذاشته!

هری با شیرجه‌ای خود را به شل نامریی رساند و همین که آن را روی خود کشید فیلیچ وارد شد. او بی‌نهایت خوشحال به نظر می‌رسید و وقتی به آن سوی اتاق می‌رفت، دیوانه‌وار، زیر لب با خودش حرف می‌زد. یکی از کتوهای میز آمبریج را باز کرد و به جست‌وجوی کاغذهای درون آن پرداخت و گفت:

- موافقت با شلاق... موافقت با شلاق... حالا دیگه می‌تونم شلاق بزنم... سال هاست که تنتشون می‌خارم...

او یک برگ کاغذ پوستی را در آورد و بوسید؛ و بعد در حالی که آن را در سینه‌اش می‌فشرد با عجله از در بیرون رفت. هری از زمین بلند شد. به کیفش دست زد تا مطمئن شود همراهش است و با دقت همه‌جایش را واری کرد مبادا قسمتی از بدنش بیرون از شل مانده باشد. آن‌گاه دستگیره‌ی در را چرخاند و پشت سر فیلیچ از دفتر آمبریج خارج شد. فیلیچ چنان به سرعت می‌دوید که هری به یاد نداشت قبلا او را در آن حال دیده باشد.

وقتی به پاگردی رسید که یک طبقه پایین‌تر از دفتر آمبریج بود به نظرش رسید که دیگر لازم نیست نامریی بماند. شلش را در آورد و در کیفش گذاشت. آن‌گاه با عجله به راهش ادامه داد. از سمت سرسرای ورودی صدای جنب‌وجوش و فریاد می‌آمد. از پلکان مرمری پایین رفت و به نظرش رسید که همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه در آنجا جمع شده‌اند.

درست مثل همان شبی که تریلانی اخراج شد. دانش‌آموزان کنار دیوارهای دورتادور سرسرای ورودی ایستاده و حلقه‌ی بزرگی را تشکیل داده بودند. (هری متوجه شد که بعضی از آن‌ها سر و رویشان آغشته به ماده‌ای است که شباهت زیادی به گند شیره دارد) استادها و اشباح نیز در میان جمعیت بودند. در میان تماشاگران، اعضای جوخه‌ی بازجویی از همه برجسته‌تر بودند و همگی به طور خارق‌العاده‌ای خشنود و راضی به نظر می‌رسیدند. بدعق که برفراز سر جمعیت در هوا شناور بود از بالا به فرد و جرج نگاه می‌کرد که در وسط سرسرا ایستاده بودند و قیافه‌هایشان به طور تردید‌ناپذیری به کسانی شباهت داشت که سر بزن‌گاه دستگیر شده‌اند.

- که این‌طور!

- این صدای آمبریج بود که با حالتی پیروز مندانه حرف می‌زد. او چند پله پایین تر از هری ایستاده بود و از آن بالا به شکارهای به تله افتاده اش نگاه می‌کرد. از همان جایی که ایستاده بود گفت:
- فکر کردین خیلی جالبه که راهروی مدرسه رو تبدیل به باتلاق کنین؟
- فرد سرش را برگرداند و بدون ذره ای ترس به او نگاه کرد و گفت:
- آره، خیلی جالب بود.
- فیلچ که با آرنج راهش را باز می‌کرد تا به آمبریج نزدیک تر شود از خوشحالی با صدای که بیش تر شبیه به فریاد بود گفت:
- خانم مدیر، برگه رو آوردم.
- او همان کاغذی را که جلوی چشم هری از کشوی آمبریج برداشته بود در هوا تکان داد و با صدای دورگه ای گفت:
- برگه رو آوردم، شلاق ها هم آماده ن... او بگذارین همین الان این کارو انجام بدم...
- آمبریج گفت:
- بسیار خب، آرگوس.
- آن گاه به فرد و جرج نگاه کرد و گفت:
- شما دو تا همین الان می‌فهمین که توی مدرسه ی من چه بلایی به سر خطا کارها می‌یاد.
- فرد گفت:
- می‌دونن چیه؟ فکر نمی‌کنم این طور باشه.
- سپس رویش را به سمت برادر دو قلویی کرد و به او گفت:
- جرج، من فکر می‌کنم دیگه دوره ی آموزش تمام وقت ما به آخر رسیده.
- جرج با خوشحالی گفت:
- اتفاقاً منم به همین نتیجه رسیده بودم.
- فرد از او پرسید:
- به نظرت وقتش رسیده که استعدادمونو در دنیای واقعی محک بزنینم؟
- جرج گفت:
- چه جور هم!
- پیش از آن که آمبریج بتواند کلمه ای بر زبان بیاورد چوبدستی هایشان را بالا گرفتند و با هم گفتند: «اکسیو برومزا!»
- هری از دور صدای بلندی را شنید و وقتی به سمت پیش نگاه کرد درست به موقع سرش را دزدید... جاروهای فرد و جرج با سرعت از راهرو به سمت صاحبانشان پرواز می‌کردند. از جارو ها هنوز زنجیر و گل میخی آویزان بود که آمبریج به وسیله ی آن ها جاروها را به دیوار نصب کرده بود. جاروها به سمت چپ پیچیدند، به سرعت از بالای پله ها پایین آمدند به طور ناگهانی در مقابل دو قلوها متوقف شدند. از برخورد زنجیر آویخته از جارو ها با سنگفرش کف سرسرا صدای جیرینگ جیرینگ بلندی به گوش می‌رسید.
- فرد پایش را در آن طرف جارویش گذاشت و به آمبریج گفت:
- فکر نمی‌کنم دیگه تو رو ببینیم.
- جرج نیز سوار جاروی خود شد و گفت:
- لازم نیست زحمت بکشی و با هامون تماش بگیریم.
- فرد به جمعیت خاموش تماشاگرانی که گردشان حلقه زده بودند نگاهی انداخت و با صدای بلندی گفت:
- هر کی دوست داره از اون باتلاق های قابل حملی بخره که نمونه شو طبقه ی بالا دیدین می‌تونه بیاد به کوچه دیاگون، شماره ی نود و سه، فروشگاه شوخی های سحرآمیز ویزلی. محل کار جدید ماست!
- جرج با اشاره به آمبریج گفت:
- به اون دسته از دانش آموزان هاگوارتز که قسم بخورن از محصولات ما برای خلاص شدن از شر این خفاش پیر استفاده کنن، تخفیف ویژه می‌دیم.
- آمبریج جیغ کشید و گفت:
- **جلوشونو بگیرین!**
- اما دیگر دیر شده بود. همین که اعضای جوخه ی بازجویی جلو رفتند فرد و جرج از زمین بلند شدند و چهار و نیم متر از زمین فاصله گرفتند. گل میخی آهنی به طور خطرناکی در هوا تاب می‌خورد. فرد در بالای سرسرا به روح مزاحم قلعه نگاه کرد که با او در یک سطح قرار داشت و به او گفت:
- بدعنع، به نمایندگی از ما این جا رو براش جهنم کن.
- هری هیچ گاه ندیده بود که بد عنق از دانش آموزان اطاعت کند اما با این حرف فرد، کلاه زنگوله دارش را از سرش برداشت و و به آن ها ادای احترام کرد. فرد و جرج در بالای سر جمعیتی که به تشویق آن ها پرداخته بودند، چرخ می‌زدند و سپس با سرعت از درهای ورودی باز سرسرا به سوی چشم انداز شکوهمند غروب خورشید شتافتند.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتهای هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

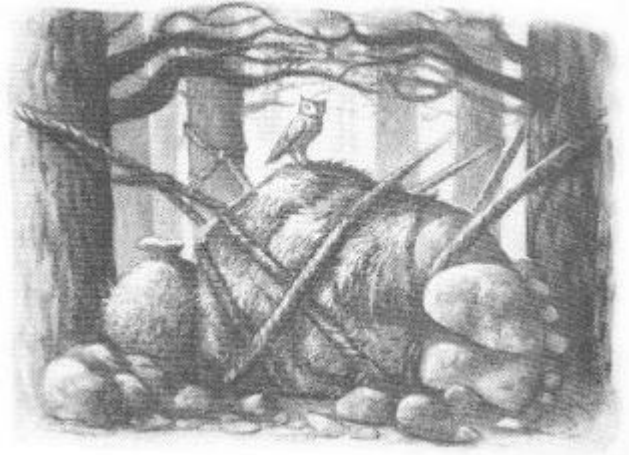
هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتاً تایپیست نیستند اشکالات تایپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه سدريک ديگوري است.



## فصل سی ام

### گراب



در چند روز بعد آنقدر داستان فرار و آزادی فرد و جرج در مدرسه بازگوشده بود که هری حدس می زد به زودی به افسانه های هاگوارتز بپیوندد. بعد از یک هفته حتی کسانی که با چشم خودشان شاهد ماجرا بودند کم کم باور می کردند که دوقلوها را سوار بر جاروهایشان در حال شیرجه رفتن و بمباران آمبریج دیده اند که بمبهای کود حیوانی و گلوله های بوگندو را یکی پس از دیگری به سویس پرتاب کرده، سپس پرواز کنان از در سرسرا گریخته اند. بلافاصله پس از رفتن آنها موج عظیم گفتگوهای دانش آموزانی بالا گرفت که قصد تقلید از آنها را داشتند و هری گاه و بیگاه صدای کسانی را می شنید که می گفتند: «خدا و کیلی منم یکی از همین روزها میبرم روی جاروم و از اینجا میرم «یا» (فقط کافیه یه بار دیگه کلاسمون اینطوری باشه، اونوقت منم اون کاری رو میکنم که ویزلی ها کردند.....»

فرد و جرج کاری کرده بودند که هیچکس نمی توانست به این زودی آنها را فراموش کند. یکی از علتهاش این بود که آنها به هیچکس نگفته بودند چه طور میتوان باتلاقی را از میان برد که اکنون یکی از راهروهای قسمت شرقی طبقه پنجم را بطور کامل اشغال کرده بود. آمبریج و فیلیچ روشهای متعددی را برای از بین بردن آن آزموده بودند اما همه آنها بی نتیجه بود. سرانجام دور تا دور آن قسمت را طناب کشی کردند و فیلیچ که با خشم دندانهایش را روی هم می سایید مسئول قایقرانی بر روی باتلاق و رساندن دانش آموزان به کلاسهایشان شد. هری اطمینان داشت که استادهایی مانند مک گونگال یا فلیت ویک می توانند در یک چشم بهم زدن باتلاق را ناپدید کنند اما اینبار هم مثل ماجرای ویژوئوهای وحشی، ترجیح می دادند شاهد تلاش و فعالیت آمبریج باشند.

بر روی دفتر آمبریج دوسوراخ بزرگ به شکل دو جارو پدید آمده بود که پاک جاروهای فرد و جرج برای رسیدن به صاحبانشان بر روی در دفتر ایجاد کرده و از آن خارج شده بودند. فیلیچ در جدیدی را جایگزین آن کرد و جاروی هری را به دخمه ها برد که بر طبق شایعات یک غول غار نشین امنیتی مسلح از آن پاسداری کند. اما هنوز مشکلات آمبریج به پایان نرسیده بود....

عده زیادی از دانش آموزان از فرد و جرج الهام گرفته و برای تصاحب مقام خالی در دسر سازان مدرسه با یکدیگر رقابت میکردند. به رغم تعویض در، شخصی توانسته بود یک برقک پوزه دار پشمالو را در دفتر آمبریج ببیند. از برقک بلافاصله در جستجوی اشیای درخشان، آنجا را زیر و زیر کرد و با ورود آمبریج، بر روی او پرید و شروع به گاز زدن و درآوردن انگشتهای از انگشتان خپل و کوتاهش کرد. بمبهای کود حیوانی و گلوله های بوگندویی که در راهروها می انداختند چنان زیاد بود که اجرای جادوی حباب سر، پیش از بیرون آمدن از کلاسهای درس، برای دانش آموزان تبدیل به یک عادت جدید شده بود و باعث می شد هوای تمیز کافی برای تنفس داشته باشند اما تنها اشکالش این بود که قیافه هایشان طوری میشد که گویی تنگ ماهی را وارونه بر سر گذاشته بودند.

فیلیچ که یک تازیانه ویژه اسبها را آماده در دست داشت دائم در راهروها قدم میزد و بی صبرانه در جستجوی دانش آموزان خلافکار بود اما مشکلش این بود که تعداد آنها چنان زیاد شده بود که نمی دانست دنبال کدامشان برود. اعضای جوخه بازجویی نیز به او کمک می کردند اما یکسره اتفاقاتی عجیب و غریبی برایشان می افتاد. وورینگتون، یکی از اعضای تیم کوئیدیچ اسلترین، که به ناراحتی پوستی وحشتناکی دچار شده بود به درمانگاه مراجعه کرد. پوستش طوری شده بود که انگار روکشی از جنس برشتوک روی آن کشیده بودند. پانسی پارکینسون، فردای آن روز در همه کلاسها غیبت کرد و باعث شادی و سرور همایانی شد. علت غیبت کردنش روئیدن شاخ گوزن روی سرش بود.

در این میان تازه معلوم شد که فرد و جرج پیش از ترک هاگوارتز تا چه حد قوطی خوراکی های جیم شویشان را فروخته اند. آمبریج همین که وارد کلاس می شد دانش آموزانی را می دید که بعلت غش، استفراغ، تب های خطرناک، یا خونریزی از هردو سوراخ بینی جلوی در جمع شده بودند. در حالی که از خشم و ناامیدی جیغ می کشید تلاش میکرد منبع این عوارض مرموز را بیابد اما دانش آموزان با سرسختی به او میگفتند که آمبریج زده شده اند. پس



از مجازات چهار کلاس پی در پی و ناکامی در کشف راز آنها ، به ناچار از این کار منصرف شد و به دانش آموزانی که خونریزی داشتند ، غش می کردند ، عرق می ریختند و استفراغ می کردند اجازه داد که دسته دسته از کلاسش بیرون بروند.

اما حتی مصرف کنندگان خوراکیهای جیم شو نیز قادر به رقابت با استاد آشوب نبودند که کسی نبود جز بدعق. به نظر می رسید که توصیه فرد هنگام خدا حافظی را بسیار جدی گرفته است. با صدای بلندی دیوانه وار می خندید و از این سوی مدرسه به آن سو پرواز می کرد ، میزها را واژگون می کرد ، از درون تابلو بیرون می پرید و مجسمه ها و گلدانها را به زمین می انداخت. دو بار خانم نوریس را در لباسهای رزم آهنین محبوس کرد و سرایدار خشمگین با شنیدن زوزه هایش نجاتش داد. بدعق فانوسها را می شکست و شمعها را خاموش می کرد. مشعلهای شعله ور را درست بالای سر دانش آموزانی که جیغ می کشیدند حلقه وار بالا می انداخت و می گرفت ؛ دسته کاغذ پوستی های روی هم چیده شده را به درون آتش یا بیرون از پنجره می انداخت. یک بار شیر تمام دستشویی های طبقه دوم را باز گذاشت و سیلی به راه انداخت. هنگام صرف صبحانه یک کیسه پر از رتیل را وسط سرسرای بزرگ انداخت و بالاخره هربار که هوس می کرد به خود استراحتی بدهد سایه به سایه آمبریج پرواز می کرد و هر بار که او شروع به صحبت می کرد برایش شیشکی در می کرد.

به نظر می رسید که هیچ یک از کارکنان مدرسه جز فیلچ ، برای کمک به او به خود زحمت نمی دهند. در واقع یک هفته پس از رفتن فرد و جرج از مدرسه ، یک بار که بدعق سرگرم باز کردن یکی از چلچراغهای کریستال بود هری به چشم خود پروفیسور مک گونگال را دید که از کنار او گذشت و حاضر بود قسم بخورد که او زیر لب به روح مزاحم گفته است: « باید از اون طرف بیچونی تا باز بشه. »

از همه بدتر اینکه مونتگ پس از اقامتش در توالت هنوز حالش بهتر نشده بود. همچنان گیج و سردر گم بود و والدینش که برای مشاهده وضعیت او آمده بودند هنگامی که با گامهای بلند در جاده جلو می آمدند خشمگین به نظر می رسیدند.

هرماینی که صورتش را به شیشه پنجره کلاس وردهای جادویی چسبانده بود تا بتواند آقا و خانم مونتگ را هنگام ورود به قلعه ببیند با نگرانی گفت:

- لازم نیست بهشون بگیم؟ نمیخواه بگیم چه بلایی سرش اومده؟ در این صورت ممکنه خانم پامفری بتونه معالجه اش کنه.

رون با بی توجهی گفت:

- معلومه که نباید چیزی بگیم. اون حالش خوب میشه.

هری رضایتمندانه گفت:

- در هر حال اینم یه دردسر دیگه برای آمبریجه دیگه ، درسته؟

هری و رون با چوبدستی به فتنانهایی که قرار بود جادو کنند ضربه زدند. فتنان هری چهار پایه بسیار کوتاه در آورد که به سطح میز نمی رسیدند و بیهوده در هوا می جنبیدند. فتنان رون چهار پایه ی دراز و باریک در آورد که به سختی فتنان را در هوا نگه داشتند و چند لحظه ای لرزیدند و آخر سر تا شدند. در نتیجه فتنان شکست و دو نیمه شد. هرماینی به تندی گفت: « رپارو! » و با یک حرکت موجی چوبدستی اش فتنان رون را ترمیم کرد. سپس گفت:

- همه اینا درست ، اما اگه آسیب دیدگی مونتگ دائمی باشه چی؟

رون که فتنانش بار دیگر با حالتی نامتوازن ایستاده بود و زانوهایش به شدت می لرزید با آزرده گی گفت:

- چه اهمیتی داره؟ مونتگ برای چی میخواست اون همه امتیاز از گریفندور کم کنه؟ این کارش درست بود؟ اگه میخوای نگران کسی باشی ، هرماینی ، بهتره نگران من باشی!

هرماینی فتنان خودش را گرفت که پاهای چینی پر نقش و نگار و محکمی داشت و با شادمانی جست و خیز کنان به آن سوی میز می رفت. سپس آن را جلویش روی میز گذاشت و گفت: - تو؟ برای چی باید نگران تو باشم؟

اکنون فتنان رون می کوشید بر روی چهار پایه شکننده اش و زنش را تحمل کند. رون او را نگه داشت و با لحن تلخی گفت: - وقتی نامه بعدی مامانم بعد از عبور از بازرسی آمبریج بالاخره به دستم برسه بدجوری توی دردسر می افتم. هیچ بعید نیست دوباره برام عریده کش بفرسته.

- ولی....

رون با بدبینی گفت:

حتما میگه تقصیر من بوده که فرد و جرج رفتن ، حالا خودت می بینی . میگه من نباید می گذاشتم از مدرسه برن ، باید ته جاروهاشونو می گرفتم و آویزون می شدم و از اینجور چیزها... آره ، همه تقصیرها می افته گردن من....

- اگه چنین حرفی بزنه خیلی بی انصافی کرده ، تو که کاری نمی تونستی بکنی! ولی من مطمئنم که مامانت اینو نمی گه. یعنی خب ، اگه واقعا توی کوچه دیاگون به مغازه خریده باشن معلومه که از مدتها پیش در فکر این کار بودن....

رون با چوبدستی اش چنان ضربه محکمی به فنجانش زد که پایه هایش کج شد و همانطور جلویش ایستاد. سپس گفت:

- آره ، اما آخه خود اینم مسئله ست. انا این مغازه رو از کجا آورده ن؟ قضیه یه ذره مشکوکه ، نه؟ اجاره یه مغازه توی کوچه دیاگون یه عالمه گالیون می خواد. مامانم میخواد بدونه اونا چی کار کرده ن که اینهمه پول گیرشون اومده....

فنجان هرماینی آهسته به دور فنجان هری میدوید که هنوز پایه های کوتاهش به سطح میز نرسیده بود. هرماینی آن را به حال خود گذاشت و گفت:

- راستش این فکر به ذهن منم رسیده بود. یعنی ممکنه ماندانگاس بهشون پیشنهاد کرده باشه اجناس دزدی بفروشن یا کار وحشتناک دیگه ای بکنن؟

هری با لحن خشکی گفت:

- ماندانگاس این کارو نکرده.

رون و هرماینی با هم گفتند:

- از کجا میدونی؟

هری لحظه ای مردد ماند اما به نظرش رسید که زمان اعتراف فرا رسیده است. حالا که ممکن بود سکوت او باعث شود دیگران به درستکاری فرد و جرج شک کنند دیگر نمی توانست ساکت بماند. او گفت:

- برای اینکه طلا رو از من گرفتن. ماه ژوئن پارسال ، جایزه مسابقه سه جادوگرو دادم به اونا.

سکوتی لبریز از تعجب و شگفتی برقرار شد و فنجان هرماینی همان طور که می چرخید از لبه ی میز افتادو شکست. هرماینی گفت:

- وای ؛ هری ، امکان نداره!

هری با حالتی عصیانگرانه گفت:

- من این کارو کردم ، اصلا هم پشیمون نیستم. من به اون طلا نیازی نداشتم در حالی که کار اونا در تولید وسایل شوخی عالیه....

رون که از شادی در پوست خود نمی گنجید گفت:

- عالیه! همش تقصیر توست ، هری... دیگه مامان نمی تونه منو سرزنش کنه! میشه بهش بگم؟

هری با بی حوصلگی گفت:

- آره ، به گمونم بهتره بگی... مخصوصا اگه ممکنه فکر کنه اونا پاتیل دزدی و از اینجور چیزها می فروشند....

هرماینی تا آخر درس هیچ چیز دیگری نگفت اما هری تردید داشت که خودداری او مدت زیادی به طول انجامد. چنان که انتظار می رفت همین که زنگ تفریح خورد و آن ها از قلعه بیرون آمدند و در زیر نور آفتاب بی رمق ماه مه ایستادند هرماینی چشمهایش را ریز کرد و به هری خیره شد اما همین که دهانش را باز کرد که با چهره ای مصمم چیزی بگوید هری به او مهلت نداد و قاطعانه گفت:

- غر زدن هیچ فایده ای نداره ، کاریه که شده. فرد و جرج طلاها رو گرفته ن و شواهد و قرائن نشون میده که مقدار زیادی اش رو هم خرج کردن. منم که نه می تونم ، نه می خوام که این پول رو ازشون پس بگیرم. بنابر این بهتره بیخودی خودتو خسته نکنی ، هرماینی.

هرماینی با آزرده گی گفت:

- من که نمی خواستم از فرد و جرج حرف بزنم!

رون ناباورانه هوا را با شدت از بینی اش خارج کرد و چشم غره ای به او رفت. هرماینی با عصبانیت گفت:

- گفتم که ، نمی خواستم از اونا چیزی بگم! در واقع ، می خواستم از هری بپرسم کی میخواد بره پیش اسنیپ و ازش خواهش کنه چفت شدگی رو بهش یاد بده!

قلب هری فرو ریخت. پس از صحبت طولانی درباره فرار تاریخی فرد و جرج که به واقع ساعتها به طول انجامید رون و هرماینی درباره سیریوس از او پرس و جو کرده بودند. هری که علت اصرارش برای صحبت با سیریوس را از اول با آنها در میان نگذاشته بود به دشواری توانست چیزی برای گفتن به آنها بیابد. آخر سر به این نتیجه رسید که این واقعیت را برایشان بازگو کند که سیریوس از او خواسته است به آموزش درس چفت شدگی ادامه بدهد. اما از

همان وقت از کار خود پشیمان شد بود زیرا هرمانی لحظه ای از این موضوع غافل نمی شد و درست در لحظاتی که هری به هیچ وجه انتظار نداشت پشت سر هم این موضوع را پیش می کشید.

هرمانی گفت:

- بیخودی نگو که دیگه اون خوابهای مسخره رو نمی بینی چون رون به من گفت که دیشب توی خواب دوباره حرف می زدی...

هری نگاه غضبناکی به رون انداخت. رون فقط توانست قیافه ای شرمنده به خود بگیرد وبا حالتی عذر خواهانه جویده جویده بگوید:

- فقط یه ذره زیر لب حرف زدی...

انگار می گفتی: «یه ذره جلوتر...»

هری در حق او بی رحمی کرد و به دروغ گفت:

- خواب می دیدم که دارم کوئیدیچ شما رو نیگا میکنم. سعی می کردم تشویقت کنم که دستتو جلوتر ببری و سرخگون رو بگیری.

گوش های رون سرخ شد. هری از این انتقام جویی راضی و خرسند بود. او به هیچ وجه چنین خوابی ندیده بود.

دیشب بار دیگر خود را در راهروی سازمان اسرار دیده بود. او از اتاق دایره ای شکل عبور کرده ، سپس از آن اتاق پر از صدای تق تق و نورهای رقصان گذشته بود و سرانجام خود را در آن اتاق غار مانند پر از قفسه یافته بود که گوی های شیشه ای خاک گرفته ی بیشمار در آن به چشم می خورد...

او شتابان یگراست به سوی ردیف شماره نود و هفت رفته ، به سمت چپ پیچیده و در امتداد آن دویده بود... احتمالاً در همان وقت با صدای بلند حرف می زده است... فقط یه ذره جلوتر... زیرا احساس کرده بود ضمیر هشیارش ، در کشمکش برای بیداری است... وپیش از آن که به انتهای آن ردیف برسد خود را در رختخوابش یافته و به سقف تخت پرده دارش چشم دوخته بود.

هرمانی بار دیگر چشمهایش را ریز کرد و به هری خیره شد و گفت:

- تو داری سعی میکنی ذهنتو ببندی ، نه؟ داری به تمرین درس چفت شدگی ادامه میدی ، درسته؟

هری قیافه ای به خود گرفت که انگار با این حرف به او توهین شده بود اما بدون آنکه مستقیم به چشمهای هرمانی نگاه کند گفت:

- معلومه که ادامه می دم.

اما در حقیقت هری بی اندازه کنجکاو شده بود و می خواست بفهمد در آن اتاق پر از گوی های بلورین خاک آلود چه چیزی پنهان شده است. از این رو ترجیح می داد آن خوابها ادامه یابد.

مشکل این بود که تا شروع امتحانات فقط کمتر از یکماه باقی مانده بود و هر یک دقیقه وقت آزادشان به مطالعه اختصاص می یافت ، در نتیجه مغزش چنان از اطلاعات اشباع شده بود که وقتی به رختخواب میرفت اصلاً خوابش نمی برد. اگر هم به خواب می رفت مغز از توان افتاده اش در اکثر شبها خوابهای احمقانه ای درباره امتحانات برایش تدارک می دید. هری گمان می کرد آن بخش از مغزش که همیشه با صدای هرمانی در گوشش زمزمه می کرد از پرسه های شبانه او در راهرویی که به آن در سیاه ختم می شد احساس گناه کرده باشد زیرا هر بار پیش از رسیدن به مقصد می کوشید او را بیدار کند.

رون که هنوز گوشهایش سرخ بود گفت:

- آگه تا قبل از شروع مسابقه اسلیترین با هافلپاف ، مونتاگ حالش خوب نشه ممکنه ما شانس بردن جام کوئیدیچ رو داشته باشیم.

هری با خوشحالی از تغییر موضوع صحبت استقبال کرد و گفت:

- آره ، درسته.

- ببین ، ما یه بازی رو باختیم ، یه بازی رو بردیم. آگه شنبه ی دیگه اسلیترین به هافلپاف بازه...

هری که دیگر نمی دانست با چه چیزی موافقت می کند گفت:

- آره ، آره ، درسته.

درست در همان لحظه چو از آن سوی حیاط جلو می آمد و عمداً به او نگاه نمی کرد...

قرار بود آخرین بازی مسابقات کوئیدیچ که در آن تیم گریفندور در برابر تیم ریونکلا بازی می کرد در تعطیلات آخرین هفته ماه مه برگزار شود. اگرچه اسلیترین در آخرین مسابقه اش در برابر هافلپاف با اختلاف کمی بازی را باخته بود تیم گریفندور به دلیل دروازه بانی اقتضاح رون (که البته

هیچکس درباره اش با رون حرفی نمی زد! جرأت نداشت برای پیروزی امیدوار باشد. اما به نظر می رسید که خود او علت جدیدی برای خوش بینی پیدا کرده باشد.

صبح روز مسابقه رون با قیافه گرفته ای به هری و هرماینی گفت:

– دیگه از این بدتر که نمی توئم باشم ، درسته؟ دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

اندکی بعد ، وقتی هرماینی و هری از میان جمعیت هیجان زده و پرشور به سوی زمین کوئیدیچ می رفتند هرماینی گفت: می دونی چیه ، به نظر من حالا که فرد و جرج نیستن ممکنه رون بهتر بتونه بازی کنه. اونا هیچوقت درست و حسابی بهش قوت قلب نمی دادن...

لونا لاوگود از آنها جلوزد. او چیزی بر روی سرش گذاشته بود که از قرار معلوم یک عقاب زنده بود. وقتی با بی خیالی از مقابل گروهی از اسلیترینی ها می گذشت که او را نشان می دادند و کرکر می خندیدند هرماینی به او نگاه کرد و گفت:

– ای وای! اصلا یادم نبود... چو هم بازی می کنه دیگه ، نه؟

هری که این موضوع را از یاد نبرده بود فقط گفت:

– او هووم.

آنها در بالاترین ردیف جایگاه تماشاگران برای خود جایی پیدا کردند. روز آفتابی و دلپذیری بود. رون نمی توانست هوایی بهتر از آن را آرزو کند. هری نیز خدا خدا می کرد که رون کاری نکند که اسلیترینی ها دوباره آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه ، ویزلیه» را سر دهند.

لی جردن که پس از رفتن فرد و جرج بسیار افسرده و ناامید شده بود مثل همیشه بازی را گزارش می کرد. وقتی اعضای تیم به سمت زمین می آمدند بدون شوق و ذوق همیشگی اش نام بازیکنان را اعلام کرد:

– برادلی... دیویس... چانگ.

وقتی چو قدم زنان وارد زمین شد هری مثل قبل قلبش در سینه فرو نریخت و این بار تنها لرزش ظریفی در سینه اش حس کرد. موهای سیاه صاف و براق چو در نسیم ملایم موج می زد. دیگر به آنچه ممکن بود پیش بیاید اهمیتی نمی داد و تنها چیزی که می دانست این بود که دیگر تحمل دعوا و جرو بحث را ندارد. حتی گفتگوی پر هیجان چو با راجر دیویس هنگام سوار شدن بر جاروهایشان نیز حسادتش را برمی انگیزت.

لی گفت:

– و بالاخره از زمین بلند شدند! دیویس بلافاصله سرخگون رو می گیره ، حالا دیویس ، کاپیتان تیم ریونکلا ، با سرخگون از جلوی جانسون جا خالی میده ، از جلوی بل هم جا خالی میده ، از جلوی اسپینت هم جا خالی داد... داره یگراست میره که گل بزنه! می خواد پرتاب کنه... و... و...

جردن با صدای بلند فحشی داد و گفت:

– و گل می زنه!

هری و هرماینی همراه با سایر دانش آموزان گریفندوری غرولند می کردند. چنان که انتظار می رفت اسلیترینی ها در آن سوی جایگاه تماشاگران به طور نفرت انگیزی شروع به خواندن کردند:

اونی که عرضه هیچ کارو نداره ، ویزلیه

اونی که حلقه انگسترو هم جا میذاره ، ویزلیه

در همان لحظه صدای نخرانیده ای در گوش هری گفت:

– هری... هرماینی...

هری سرش را برگرداند و صورت ریش دار عظیم هاگريد را بین دو صندلی دید. از قرار معلوم خودش را به زور میان ردیف پشتی جا داده و جلو آمده بود زیرا دانش آموزان سال اول و دومی که از جلویشان گذشته بود قیافه های گیج و ژولیده ای پیدا کرده بودند. معلوم نبود چرا هاگريد دولا شده است. احتمالا می خواست از چشم کسی پنهان بماند. با این حال همچنان یک متر بلندتر از هر کس دیگری بود. او آهسته زمزمه کرد:

– بچه ها ، میشه با من بیاین؟ همین الان که همه سرگرم تماشای مسابقه ن؟

هری گفت:

– ا ، همیشه صبر کنی هاگريد... تا مسابقه تموم بشه؟

هاگريد گفت:

– نه ، هری ، نه. باید همین حالا بیاین که بقیه حواسشون پرته... خواهش می کنم...

از بینی هاگريد قطره قطره خون می ریخت. هردو چشمش کیود شده بود. هری از زمانی که هاگريد به مدرسه برگشته بود او را از فاصله ای به این نزدیکی ندیده بود. چهره اش واقعا اندوهگین به نظر می رسید. هری بلافاصله گفت:

- البته ، البته که میایم.

هری و هرماینی در امتداد ردیف صندلی هایشان برگشتند و غرولند دانش آموزانی را درآوردند که ناچار بودند بایستند تا آنها رد شوند. افرادی که در ردیف هاگرید بودند غرولند نکرده بلکه می کوشیدند خود را هرچه جمع تر کنند تا او بتواند عبور کند. وقتی به پله ها رسیدند هاگرید گفت:

- از هردو تون ممنونم.

وقتی از پله اه به سمت سراسیمی چمن پایین می رفتند با نگرانی به اطراف نگاه کرد و گفت:

- فقط خدا کنه اون نفهمه که ما داریم می ریم...

هری گفت:

- منظورت امبریجه؟ نمی فهمه. تمام اعضای جوخه بازجویی پیشش نشسته ن ، مگه اونا رو ندیدی؟ حتما احتمال می ده توی مسابقه دردسری پیش بیاد.

هاگرید گفت:

- یه ذره دردسر اشکالی نداره...

هاگرید اندکی درنگ کرد تا از کناره ی جایگاه تماشاچیان نگاهی به محوطه چمن ببیند که از آنجا تا کلبه هاگرید کشیده شده بود. می خواست مطمئن شود که کسی آنجا نیست. سپس گفت:

- باعث می شه ما وقت بیشتری داشته باشیم.

وقتی باعجله از روی چمنها به سمت حاشیه جنگل می رفتند هرماینی با چهره ای نگران به هاگرید نگاه کرد و پرسید:

- چی شده ، هاگرید؟

صدای هیاهوی بلندی از سمت زمین بازی به گوش رسید و هاگرید نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- حالا...حالا خودتون می بینین...بینم کسی گل زد؟

هری با ناراحتی گفت :

- حتما ریونکلا بوده.

هاگرید با حواس پرتی گفت:

- خوبه...خوبه...خیلی خوبه...

آنها مجبور بودند هر چند قدم یک بار بدوند تا به او برسند که همچنان در زمین چمن جلو می رفت و چند وقت یک بار به اطرافش نگاهی می انداخت. وقتی به کلبه او رسیدند هرماینی بی اختیار به سمت چپ پیچید تا به سوی در جلویی کلبه برود اما هاگرید از کنار کلبه اش رد شد و یگراست به زیر سایه بیرونی ترین درختان جنگل رفت و کمان تفنگی اش را برداشت که به درختی تکیه داشت. وقتی متوجه شد که آن دو دنبالش نیامده اند برگشت. با سر ژولیده اش به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- باید بریم این تو...

هرماینی که گیج شده بود پرسید:

توی جنگل؟

هاگرید گفت:

- آره ، بیاین ، زود باشین ، تا کسی ما رو ندیده زودتر بیاین!

هری و هرماینی به هم نگاه کردند و پشت سر هاگرید رفتند و خود را لابلای درختان پنهان کردند. هاگرید با گامهای بلند در فضای سبز و تیره ی جنگل پیش می رفت و تیر و کمانش از شانه اش آویزان بود. هری و هرماینی دوان دوان خود را به او رساندند. هری پرسید:

- هاگرید ، چرا مسلح اومدی؟

هاگرید شانه های عظیمش را بالا انداخت و گفت:

- اینو فقط برای احتیاط آوردم.

هرماینی با کمرویی پرسید:

پس چرا اون روز که تسترالها رو بهمون نشون دادی کمان تفنگی رو نیاورده بودی؟

هاگرید گفت:

- آخه اون روز نمی خواستیم تا اینجاها بیایم. تازه ، اون روز قبل از بیرون اومدن فایرنز از جنگل بود . درسته؟

هرماینی کنجکاوانه پرسید:

- چرا بعد از رفتن فایرنز وضعیت فرق کرده ؟

هاگرید نگاهی به اطرافش انداخت و آهسته گفت:

- علتش اینه که بقیه سانتورها حسابی از دست من کفری شدن،قبلا با من...خب راستش قبلا هم رفتارشون زیاد دوستانه نبود...ولی خب با هم

کنار می اومدیم. سرشون تو لاک خودشون بود اما هروقت می خواستم باهاشون حرف بزنم سرو کله شون پیدا می شد.اما دیگه از این خبرا نیست...

هاگرید آه عمیقی کشید. هری که تمام حواسش به هاگرید بود و نیمرخ او را نگاه می کرد پایش به ریشه برآمده درختی گیر کرد و به ناچار از روی

آن پرید و گفت:

- فایرنز گفت اونا برای این عصبانی شدن که اون می خواسته برای دامبلدور کار کنه ، درسته؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

- آره ، ولی چه عصبانیتی!خون جلوی چشمشونو گرفته بود.اگه من نرفته بودم جلو ، فایرنزو زیر مشت و لگد کشته بودن.

هرماینی که جا خورده بود گفت:

- بهش حمله کردن؟

هاگرید که به زحمت در میان چندین شاخه فروافتاده راهش را باز می کرد با لحن تندی گفت:

- آره. نصف گله افتاده بودن به جونش.

هری که تحت تاثیر قرار گرفته بود با تعجب گفت:

اونوقت تو جلوشونو گرفتی؟

هاگرید گفت:

- معلومه که گرفتم.من که نمی تونستم همونجا وایسم و شاهد کشته شدنش باشم.شانس آورد که از اونجا می گذشتم...قبل از اینکه برام

هشدارهای احمقانه بفرسته فکر می کردم این خدمت منو فراموش نمی کنه.

او بخش آخر گفتارش را با شور و حرارتی ناگهانی اضافه کرده بود.هری و هرماینی هاج و واج به هم نگاه کردند اما هاگرید که اخم کرده بود توضیح

دیگری نداد.او با اندوه و گرفتگی بیشتری گفت :

- خلاصه از اون به بعد ، بقیه سانتورها از من دلخورن.بدبختی اینه که اونا نفوذ زیادی توی جنگل دارن...باهوش ترین موجودات اینجا.

هرماینی پرسید:

- برای همین اومدیم اینجا؟ برای سانتورها؟

هاگرید سرش را تکان داد و گفت:

- نه بابا!برای اونا نیس...البته اونا میتونن کارمونو سخت تر کنن ، آره...ولی دیگه چیزی نمونده...الان خودتون می بینین...

او پس از این تذکر نامفهوم ساکت شد و کمی جلوتر رفت. هریک قدم او سه قدم آنها بود و به سختی می توانستند خود را به او برسانند. هرچه در جاده جلوتر می رفتند درختان جنگل بزرگتر و انبوهتر می شدند چنان که هوا مثل هوای غروب ، تاریک شده بود. آنها از محوطه بی درختی که هاگرید در آنجا تسترالها را به آنها نشان داده بود خیلی دور شده بودند اما تازه وقتی هاگرید بطور غیر منتظره ای از جاده خارج شد و سالانه سلانه از لابلائی درختان به سمت قلب جنگل رفت هری معذب شد و پرسید:

- هاگرید ، کجا داریم می ریم؟

هری به زحمت از میان تمشکهای جنگلی در هم پیچیده ای رد می شد که هاگرید به راحتی از رویشان می پرید و به روشنی در نظر داشت که در گذشته با خروج از جاده های خاکی جنگل چه بلایی به سرش آمده بود. هاگرید به آنها که پشت سرش بودند نگاهی کرد و گفت:

- یه ذره جلوتره... بیا دیگه هری ، الان دیگه نباید از هم جدا بمونیم.

پابه پای هاگرید حرکت کردن کار بسیار دشواری بود. او به راحتی از روی انبوه بوته های خار عبور می کرد گویی تار عنکبوتی بیش نبودند در حالی که ردای هری و هرماینی به خارها گیر می کرد و هر چند قدم یک بار چنان گیر می افتادند که ناچار بودند چند دقیقه توقف کنند تا بتوانند خود را آزاد کنند. دست و پای هری پر از زخم و خراشیدگی شده بود. اکنون آنقدر در قلب جنگل پیش رفته بودند که هری در آن فضای تاریک هاگرید را بصورت پیکر عظیم و تیره ی نامشخصی در مقابلش می دید. در آن سکوت دلگیر هر صدایی تهدید آمیز به نظر می رسید. صدای شکستن یک شاخه نازک در فضا طنین می انداخت و هر خش خش ضعیفی حتی اگر مربوط به حرکت گنجشکی بود باعث می شد هری با چشمهای گشاده شده در تاریکی بدنبال منبع آن بگردد. به نظرش می رسید که هیچ گاه نشده بود آن همه در قلب جنگل نفوذ کرده و با موجودی روبرو نشده باشد... غیبت هرگونه موجودی در نظرش شوم و تهدید آمیز بود...

هرماینی آهسته گفت:

- هاگرید ، میشه چوبدستیهامونو روشن کنیم؟

هاگرید با صدایی نجوا گونه جواب داد:

- ا... باشه. راستش...

او بطور ناگهانی ایستاد و رویش را برگرداند. هرماینی به او برخورد کرد و به عقب افتاد اما پیش از آنکه بر روی زمین بیفتد هری او را گرفت. هاگرید گفت:

- بهتره یه دقیقه وایسیم تا قبل از اینکه برسیم همه چی رو براتون توضیح بدم.

هرماینی که تازه به کمک هری تعادل خود را حفظ کرده بود گفت:

- فکر خوبیه!

آنگاه او و هری با هم زمزمه کردند: «لوموس!» و نوک چوبدستی هایشان شعله ور شد. نور ضعیف و لرزان چوبدستی بر روی صورت هاگرید می رقصید و هری متوجه شد که چهره اش دوباره غمگین و نگران شده است. هاگرید گفت:

- خب ،... راستش... موضوع اینه که...

او نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- راستش احتمال زیادی وجود داره که همین روزا اخراج بشم.

هری و هرماینی به هم نگاه کردند و دوباره رویشان را به سمت هاگرید برگرداندند. هرماینی محتاطانه گفت:

- ولی تو که اینهمه وقت دوام آوردی ، چی شده که فکر می کنی...

- امبریج فکر می کنه من اون برقک رو توی دفترش انداختم.

هری نتوانست خودداری کند و پرسید:

- تو انداخته بودی؟

هاگرید با ناخشنودی گفت:

- نه! معلومه که نه! هر کاری که به موجودات جادویی مربوط بشه از چشم من می بینه. خودتونم می دونین که از وقتی برگشتم دنبال بهونه میگرده که اخراجم کنه. البته من دوست ندارم برم اما فقط بخاطر شرایط خاصی که... همین الان واسه تون توضیح می دم ، اینجا موندم ، وگرنه خودم می رفتم و نمی گذاشتم مثل تریلانی ، جلوی همه ی مدرسه اخراجم کنه.

هری و هرماینی هر دو می خواستند مخالفتشان را ابراز کنند اما هاگرید با یک حرکت دست غول پیکرش جلوی آنها را گرفت و گفت:

- دنیا که به آخر نمی رسه، اگه از اینجا برم می تونم به دامبلدور کمک کنم و در خدمت محفل باشم. گرابلی پلنک هم میاد به شما درس می ده و... شما می تونین در امتحانات موفق باشین...

صدایش لرزید و بغضش ترکیده. هرماینی دستش را دراز کرد تا او را نوازش کند و او با دستپاچی گفت:

- نگران من نباشین.

آنگاه دستمال خال خالی اش را از جیب جلیقه اش درآورد و چشمهایش را با آن پاک کرد و گفت:

- بچه ها ، اگه مجبور نشده بودم امکان نداشت این موضوع رو بهتون بگم. ببینین ، اگه من برم... راستش من همین طوری نمی تونم برم... باید... باید به یکی بگم... واسه اینکه من... به کمک شما دو تا احتیاج دارم. به کمک رون هم احتیاج دارم ، البته اگه دلش بخواد کمک کنه.

هری بلافاصله گفت:

- ما حتما کمکت می کنیم. تو از ما می خوای چیکار کنیم؟

هاگرید با شدت بینی اش را بالا کشید و بی آنکه حرفی بزند آهسته به شانه ی هری ضربه زد اما همان ضربه ی آهسته باعث شد هری از یک سو

با تنه ی درختی برخورد کند. هاگرید همانطور که با دستمالش بینی اش را پاک می کرد گفت:

- می دونستم قبول می کنین. ولی من... هیچ وقت... فراموش نمی کنم... خب دیگه ، بیاین بریم... اگه از این طرف یه ذره جلوتر بریم... مواظب خودتون باشین... این گزنه س...

آنها پانزده دقیقه دیگر در سکوت به راهشان ادامه دادند. همین که هری دهانش را باز کرد که بپرسد چقدر دیگر باید بروند هاگرید دست راستش را

بالا آورد تا به آنها علامت دهد که بایستند.

هاگرید با ملایمت گفت:

- خیلی آسونه... حالا باید خیلی ساکت باشین...

آنها آهسته جلو خزیدند و هری یک کپه خاک به اندازه ی هاگرید را در برابرش دید و با ترس ولرز حدس زد که لانه یک جانور بزرگ باشد. درختان

دور آن از ریشه درآمده بودند در نتیجه ، آن کپه خاکی در محوطه خالی از درختی قرار گرفته بود که انبوه شاخه های قطور و تنه ی درختان متعددی دور

تا دور آن را چون حصار یا مانعی احاطه کرده بود و در آن لحظه هری ، هرماینی و هاگرید پشت آن ایستاده بودند.

هاگرید با صدایی بسیار آرام گفت:

- خوابیده.



چنان که انتظار می رفت هری غرش موزونی را از دور شنید که از قرار معلوم صدای حرکت یک جفت شش بود. زیر چشمی به هرمایینی نگاه کرد که با دهان باز به کپه خاکی خیره شده بود. وحشت و هراس در چهره اش کاملاً نمایان بود. هرمایینی با صدای آهسته ای که با وجود صدای نفسهای موجود به خواب رفته به زحمت شنیده می شد گفت:

- هاگرید ، اون کیه؟

این پرسش در نظر هری بسیار عجیب می نمود زیرا پرسشی که در ذهن خودش شکل می گرفت این بود: «این چیه؟!»

هرمایینی که چوبدستی اش در دستش می لرزید گفت:

- هاگرید ، تو که گفتی... تو که گفتی هیچ کدومشون نمی خواستن بیان!

هری نگاهش را از هرمایینی به هاگرید انداخت و تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است. آنگاه دوباره به کپه ی خاک نگاه کرد و از ترس نفس در سینه اش حبس شد.

آن کپه ی خاکی که هری ، هرمایینی و هاگرید به راحتی می توانستند بر روی آن بایستند ، همراه با صدای نفسهای سنگینی به آرامی بالا و پایین می رفت. آن اصلاً یک کپه خاک نبود. کاملاً مشخص بود که پشت خمیده ی یک...

هاگرید که درمانده به نظر می رسید گفت:

- راستش ، اون اصلاً نمی خواست بیاد. ولی من مجبور بودم بیارمش ، هرمایینی. مجبور بودم!

هرمایینی که صدایش طوری شده بود گویی می خواست گریه کند گفت:

- اما آخه برای چی؟ چرا؟!... هاگرید!

هاگرید که معلوم بود خودش نیز نزدیک است به گریه بیفتد گفت:

- می دونستم که اگه اونو بیارم و... تر... تربیتش کنم... میتونم از جنگل ببرمش بیرون و به همه نشون بدم که بی آزاره!

هرمایینی با صدای گوشخراشی گفت:

- بی آزار؟!!

هاگرید با حرکت دستهایش دیوانه وار با ایما و اشاره به آنها گفت که ساکت باشند و آن موجود عظیم غلتی زد و با صدای بلندی خرناس کشید. هرمایینی ادامه داد:

- در تمام این مدت ، اون تو رو زخمی می کرد! تمام این زخمها برای همین بوده !

هاگرید صادقانه گفت:

- اون حالیش نیست که زورش خیلی زیاده. دیگه داره بهتر می شه و جنگ وجدال نمی کنه...

هرمایینی با حواس پرتی گفت:

- پس برای همین بود که برگشتنت دو ماه طول کشید! اوه ، هاگرید ، اگه نمی خواست بیاد ، پس تو برای چی آوردیش؟ اگه پیش همنوعان خودش می موند راحت تر نبود؟

هاگرید گفت:

- چون خیلی کوچیکه همه شون بهش زور می گفتن ، هرمایینی !

هرمایینی گفت:

- کوچیکه؟ این کوچیکه؟!

هاگرید که اشک هایش از صورت کبودش سرازیر شده بود و به روی ریشهایش می چکید گفت:

هرماینی! نمی تونستم بذارم اونجا بمونه ، آخه اون برادرمه!

هرماینی که دهانش باز مانده بود به او خیره شد. هری آهسته گفت:

- هاگرید ، منظورت از برادر اینه که...

هاگرید حرفش را تصحیح کرد و گفت:

برادر ناتنی منه. مثل اینکه مادرم بعد از جدایی از پدرم با یه غول ازدواج کرده و این بچه رو بدنیا آورده که اسمش گراپه...

هری گفت :

- گراپ ؟

هاگرید با نگرانی گفت:

- آره ، وقتی اسم خودشو میگه همچی کلمه ای از دهنش بیرون میاد. زیاد انگلیسی بلد نیست... من توی این مدت سعی کردم یادش بدم... خلاصه

باید بگم که از قرار معلوم مادرم این بچه رو هم مثل من زیاد دوست نداشته. آخه غولهای ماده دوست دارن بچه هاشون گنده باشن در حالیکه

این بچه پیش بچه غولهای دیگه خیلی لاغر مردنی بوده ، آخه قدش فقط حدود چهار متر و هشتاد سانتیمتره...

هرماینی با نیش و کنایه ای جنون آمیز گفت:

- آخ ، بمیرم براش که اینقدر کوچیکه! واقعا مینیاتوریه!

- همه ی غولها با لگد پرتش می کردن این ور و اون ور... نمی تونستم اونجا ولش کنم و پیام...

هری پرسید:

- خانم ماکسیم هم با آوردنش موافق بود؟

هاگرید در حالی که دستهای بزرگش را پیچ و تاب می داد گفت:

- راستش اون می دونست که این موضوع چقدر برای من مهمه. ولی باید اقرار کنم که بعد از مدتی از دستش خسته شد... برای همین موقع

برگشتن از هم جدا شدیم... ولی اون قول داد به هیچکس نگه...

هری گفت:

- چطوری تونستی بدون جلب توجه کسی اونو بیاری؟

هاگرید گفت:

- برای همین اینقدر طول کشید. فقط باید شبها از توی مناطق جنگلی حرکت می کردم. البته اگه بخواد می تونه خودشو مخفی نگه داره ولی اون

می خواست برگرده...

هرماینی روی ریشه یکی از درختان نشست و در حالیکه با دو دست صورتش را پوشانده بود گفت:

- وای ، هاگرید! چرا نگذاشتی برگرده؟ آخه تو با یه غول وحشی که اصلا نمیخواد اینجا بمونه می خوای چیکار بکنی؟

هاگرید که هنوز با نگرانی دستهایش را به هم می پیچاند گفت:

- البته وحشی کلمه ایه که زیادی خشنه. اقرار می کنم که وقتی نحس شده بود یکی دو بار ضربه های ناجوری به من زد ولی داره بهتر می شه. خیلی بهتر شده، داره به اینجا عادت می کنه...

هری پرسید:

- پس اون طنابها برای چیه؟

در همان لحظه چشم هری به طنابهایی به کلفتی نهال درختان افتاده بود که دور تادور نزدیک ترین و بزرگترین درختان اطراف کشیده شده بود و تا جایی که گراپ دراز کشیده و پشتش را به آنها کرده بود ادامه داشت.

هرماینی با صدای ضعیفی گفت:

- مجبوری ببندیش؟

هاگرید با دلواپسی گفت:

- آره.. آخه می دونین، همون طوری که گفتم اون اصلا حالیش نیست که زورش خیلی زیاده...

هری تازه متوجه شد که علت غیبت شک برانگیز موجودات دیگر چه بوده است. هرماینی با دلواپسی پرسید:

- حالا از من و هری و رون می خوای چیکار کنیم؟

هاگرید با صدای دور که ای گفت:

- می خوام که بعد از رفتن من مراقبتش باشین.

هری و هرماینی با درماندگی به هم نگاه کردند. هری با ناراحتی به یاد داشت که به هاگرید قول داده است هرکاری که بخواهد برایش انجام بدهد. هرماینی پرسید:

- یعنی ما باید چیکار کنیم؟

هاگرید با شور و شوق گفت:

- غذا و اینجور چیزها لازم نداره! میتونه برای خودش غذا پیدا کنه، از این نظر مشکلی نداره. پرنده و گوزن واز این جور چیزها می خوره... نه، چیزی که اون لازم داره، یه همدمه. ای کاش کسی رو داشتم که سعی می کرد یه ذره بهش کمک کنه... بهش یاد بده...

هری چیزی نگفت و فقط رویش را برگرداند تا به موجود عظیم الجثه ای نگاه کند که در مقابلشان روی زمین خوابیده بود. پشت گراپ به آنها بود. برخلاف هاگرید که انسانی بزرگتر از حد معمول بود، گراپ شکل و قیافه عجیبی داشت... آنچه هری در نظر اول تخته سنگ گردو بزرگی در سمت چپ کپه خاک می پنداشت، سر گراپ بود. اندازه سرش نسبت به تنه اش خیلی بیشتر از انسانها بود. سرش کاملاً گرد بود و موهای پرپشت و فرفری درهم تنیده ای به رنگ سرخس داشت. در یک سمت سرش لبه ی گوش گرد و بزرگش معلوم بود. سرش درست مثل عمو ورنون بود و انگار آن را یگراست روی شانه هایش گذاشته بودند و بین آنها گردنی وجود نداشت. پشتش، در زیر چیزی که چون لحاف قهوه ای کثیفی بود که از به هم دوختن پوست جانوران پدیدآمده باشد، پهن و فراخ می نمود و همانطور که خوابیده بود به نظر می رسید که بعضی از درزهای آن باز شده باشد. پاهایش را جمع کرده بود و هری کف پاهای بزرگ و برهنه ی کثیفش را می دید که هریک به اندازه ی یک سورتمه بود و بر روی زمین خاکی جنگل یکی بر روی دیگری قرار داشت.

هری با صدای پرطنینی گفت:

- تو از ما می خوای که چیز یادش بدیم؟

هری حالامی فهمید که هشدار فاینرز درباره چه بود... تلاشش بی فایده ست، بهتره از این کار دست برداره... بدیهی است که سایر موجودات جنگل نیز صدای هاگرید را شنیده بودند که بیهوده می کوشید به گراپ انگلیسی یاد بدهد.

هاگرید امیدوارانه گفت:

- آره، فقط یه ذره باهاش انگلیسی حرف بزنین... چون به نظر من اگه بتونه حرف بزنه بهتر می فهمه که همه ی ما چقدر دوستش داریم و دلمون می خواد که اینجا بمونه.

هری به هرماینی نگاه کرد که او هم از لای انگشتانش به او نگاه می کرد. هری گفت:

- این موضوع باعث نشده که دلت بخواد نوربرت رو برگردونیم اینجا؟

هرماینی با صدای لرزانی خندید و هاگرید که گویی حرف او را نشنیده بود گفت:

- پس این کارومی کنین؟

هری که نسبت به قولش احساس تعهد می کرد گفت:

- سعی خودمونو می کنیم، هاگرید.

هاگرید به آنها لبخند زد و در حالیکه دستمالش را به صورت خیشش می کشید گفت:

- می دوستم که می تونم بهتون تکیه کنم... البته نمی خوام زیاد خودتونو به زحمت بندازین... میدونم که امتحان دارین... اگه بتونین هفته ای یه روز شل نامربی رو بپوشین و بیاین اینجا، یه ذره باهاش حرف بزنین خیلی خوب می شه... پس حالا می رم که بیدارش کنم... می خوام شما رو بهش معرفی کنم...

هرماینی از جا پرید و گفت:

- چی؟ نه! هاگرید، نه، بیدارش نکن، باور کن اصلا لازم نیست...

اما هاگرید از روی تنه ی بزرگی که جلوی شان قرار داشت رد شده بود و به گراپ نزدیک می شد. وقتی به سه متری او رسید شاخه ی کلفت شکسته ای را از زمین برداشت. سرش را برگرداند و به آنها لبخند اطمینان بخشی زد و سپس با انتهای شاخه ی درخت به نقطه ای در وسط پشت گراپ سیخونک زد. غول غرشی کرد و صدایش در سکوت جنگل پیچید. پرندگانی که بالای سرشان روی شاخ و برگ درختان نشسته بودند جیک جیک کنان پرواز کردند و رفتند. گراپ غول پیکر در قابل هری و هرماینی از زمین بلندی شد. وقتی دست بزرگش را روی زمین گذاشت تا چهار دست و پا شود زمین زیر پایشان لرزید. گراپ سرش را برگرداند تا ببیند چه چیزی و چه کسی آرامشش را برهم زده است.

هاگرید با همان شاخه ای که در دست داشت عقب عقب می آمد و آماده بود تا دوباره به او سیخونک بزند. با صدایی که شادتر شده بود گفت:

- حالت خوبه گراپی؟ خوب خوابیدی؟

هری و هرماینی تا جاییکه می توانستند عقب رفتند طوریکه همچنان بتوانند غول را ببینند. گراپ در میان دودرختی که هنوز ریشه کن نکرده بود زانو زده بود. آنها به صورت بزرگ و حیرت انگیزش نگاه کردند که در تاریکی جنگل همچون قرص خاکستری ماه در حرکت بود. درست مثل این بود که قیافه ی او را روی یک توپ سنگی بزرگ حک کرده باشند. بینی اش گوشتالود و بی شکل بود. دهان اربیش پراز دندانهای زردی بود که هر یک به اندازه ی نیمی از آجر بودند. چشمهایی قهوه ای مایل به سبز لجنی داشت که چون تازه از خواب بیدار شده بود درست باز نمی شدند. گراپ دستهای خاک آلودش را مشت کرد و با بند گرد شده ی انگشتانش که به اندازه ی توپ کریکت بودند محکم چشمهایش را مالید. آنگاه بطور ناگهانی با سرعت و چابکی عجیبی روی پاهایش بلند شد.

هری صدای جیغ و ویغ هرماینی را می شنید که وحشت زده کنارش ایستاده بود:

- وای خداجونم...!

سر دیگر طنابهایی که به درختان اطراف وصل بود به مچ دستها و پاهای گراپ بسته شده بود و وقتی از جایش برخاست صدای ترق تهرید آمیزی از همان درختان به گوش رسید. همانطور که هاگرید گفته بود قامت او حدود چهار متر و هفتاد هشتاد سانتیمتر بود. با چشمهای قرمزش نگاهی به اطراف

انداخت و دستش را که به اندازه ی چترهای ساحلی بود دراز کرد و از شاخه های بالایی یک درخت کاج سر به فلک کشیده لانه ی پرنده ای را برداشت و وارونه کرد. تخمهای پرنده به سوی زمین سقوط کرد و گراپ وقتی دید هیچ پرنده ای در لانه نیست با ناخشنودی غرش کرد. هاگرید دستهایش را بالای سرش گرفت تا تخمها روی سرش نیفتد.

هاگرید محتاطانه بالا را نگاه کرد مبدا تخم دیگری در حال سقوط باشد و گفت:

- گرای، من دوتا از دوستانمو آورده ام تا تورو ببینم. بهت گفته بودم ممکنه بیارمشون، یادته؟ یادته هست که گفتم ممکنه مجبور بشم به یه سفر کوچولو برم و به دوستانم میگم مدتی مراقبت باشن؟ یادته گرای؟

اما گراپ فقط غرش کوتاه دیگری کرد. به هیچ وجه نمیشد فهمید که او به حرفهای هاگرید گوش می دهد یا از کلماتی که او بر زبان می آورد سر در می آورد یا نه. او اکنون نوک درخت کاج را گرفته بود و آن را به سمت خود می کشید. از قرار معلوم می خواست از مشاهده ی پرش درخت پس از رها کردن آن لذت ببرد و ببند تا چه حد دورتر می رود.

هاگرید فریاد زد:

- گرای، این کارو نکن. همین طوری بقیه رو از ریشه درآوردی...

هری چنان که انتظارش می رفت زمین پایین درخت را دید که شکاف بر می داشت. هاگرید فریاد زد:

- برات چند تا دوست آوردم. این دوستانمو ببین! آهای دلقک گنده، این پایینو نگاه کن! چند تا از دوستانمو آورده ام!

هرماینی ناله کنان گفت:

- وای، هاگرید، این کارو نکن!

اما هاگرید که شاخه ی کلفت درخت را جلو برده بود به زانوی گراپ سیخونکی زد.

غول نوک درخت کاج را رها کرد و درخت که به طور خطرناکی تاب می خورد بارانی از برگهای سوزنی اش را به سر و روی هاگرید ریخت. گراپ پایین را نگاه کرد. هاگرید با عجله به سمتی رفت که هری و هرماینی ایستاده بودند و گفت:

- این هریه، گراپ! هری پاتره! اگه من مجبور بشم برم، ممکنه هری به دیدنت بیاد، فهمیدی؟

غول تازه فهمیده بود که هری و هرماینی آنجا هستند. آن دو با ترس و لرز گراپ را نگاه می کردند که سر عظیم سنگ ماندنش را پایین می آورد تا با چشمهای سرخش به آن دو نگاه کند. هاگرید گفت:

- اینو می بینی؟ این هرماینیه! هر...

هاگرید لحظه ای مردد ماند و سپس رو به هرماینی کرد و پرسید:

- هرماینی، اشکالی نداره هری صدات کنه؟ چون اسمت سخته یادش نمی مونه.

هرماینی جبرجیر کنان گفت:

- نه، هیچ اشکالی نداره.

- این هرمیه، گراپ! اینم به دیدنت میاد! خوشحال نشدی؟ هان؟ دوتا دوست برات آوردم... گرای، نه!

دست گراپ به طور ناگهانی به سمت هرماینی می رفت... هری او را گرفت و عقب عقب به سمت درختی هل داد. در نتیجه دست گراپ به تنه ی درخت خراشیده شد اما چیزی به دستش نیامد.

هری و هرماینی پشت درخت به هم چسبیده بودند و صدای نعره هاگرید را می شنیدند که می گفت:

- ای پسر بدای! گرای بد! خیلی پسر بدی شدی! چنگ زن، آخ!

هری از پشت تنه ی درخت سرک کشید و هاگرید را دید که به پشت روی زمین افتاده و دستش راروی بینی اش گذاشته بود. گراپ که ظاهراً توجهش چندان جلب نشده بود بار دیگر صاف ایستاد و دوباره تا جاییکه می توانست درخت کاج را به سمت خود کشید.

هاگرید در حالی که با یک دست بینی خون آلودش را فشار می داد و با دست دیگر کمان تفنگی اش را محکم نگه داشته بود از زمین بلند شد و با صدای خفه ای گفت:

- خب، اینم از این، حالا که همدیگه رو دیدین... هروقت بیاین اینجا شما رو می شناسه. آره...

هاگرید به گراپ نگاه کرد که از کشیدن درخت کاج لذت می برد اما چهره ی سنگ ماندنش همچنان خالی از هرگونه احساسی باقی مانده بود. ریشه های درخت هنگام بیرون آمدن از زمین ترق ترق صدا می داد. هاگرید گفت:

- خب دیگه، فکر می کنم برای امروز کافی باشه... خب، چه طوره برگردیم؟

هری و هرماینی با حرکت سرشان با او موافقت کردند. هاگرید کمان تفنگی اش را دوباره روی شانه اش نداشت و همانطور که بینی اش را فشار می داد از میان درختان جنگل راه بازگشت را درپیش گرفت.

تا مدتی همه ساکت بودند. حتی وقتی صدایی از دور به گوششان رسید که نشان می داد گراپ بالاخره درخت کاج را از ریشه درآورده است هیچیک چیزی نگفتند. صورت هرماینی رنگ پریده و بی حالت بود. هری حتی یک کلمه هم به نظرش نمی رسید که بگوید. اگر کسی می فهمید هاگرید گراپ را در جنگل پنهان کرده است چه اتفاقی می افتاد؟ هری به هاگرید قول داده بود که خودش، رون و هرماینی تلاشهای بیهوده ی او را برای تربیت این غول ادامه بدهند...

هاگرید، با وجود استعداد خارق العاده اش در فریفتن خویش و دوست داشتنی و بی آزار پنداشتن هیولاهای نیش دار، چطور می توانست خود را گول بزند و به خود بقبولاند که گراپ می تواند با انسانها نشست و برخاست کند؟! هنگامی که هری و هرماینی تقلا می کردند تا از لابلای گیاهان انبوه و در هم پیچیده ی پشت سر هاگرید بگذرند او بی مقدمه گفت:

- صبر کنین...

از تیردانی که از شانه اش آویخته بود تیری درآورد و در کمان تفنگی اش گذاشت. هری و هرماینی چویدستی هایشان را بالا گرفتند. اکنون که از حرکت باز ایستاده بودند می توانستند صدای جنب و جوشی را بشنوند که از فاصله ی نزدیکی به گوش می رسید. هاگرید به آرامی گفت:

- ای بابا!

صدای بم مردانه ای گفت:

- هاگرید، مگه بهت نگفته بودیم که اینجا دیگه جای تو نیست؟

در نور سبز ضعیف و سایه روشن دار جنگل لحظه ای نیم تنه ی عریان مردی نمایان شد که به سویشان می آمد. سپس متوجه شدند که نیم تنه ی او از کمر به بدن اسب کهری منتهی شده است. چهره ی سانتور مغرور به نظر می رسید و گونه های برجسته ای داشت. موهای سیاهش بلند بود. او نیز مانند هاگرید مسلح بود. تیردانش پر از تیر بود و کمان بزرگی از شانه اش آویزان بود. هاگرید با صدای خسته ای گفت: حالت چطوره، مگورین؟

صدای خش خشی از سوی درختان پشت سانتور به گوش رسید و چهار پنج سانتور دیگر پشت سرش پدیدار شدند. هری چهره ی ریشو و بدن سیاه بن را شناخت. چهار سال پیش در همان شبی که فایرنز را دیده بود با او نیز روبرو شده بود. اما در رفتار بن هیچ نشانه ای از آشنایی قبلی دیده نمی شد. او با لحن بسیار ناخوشایندی گفت:

- که این طور!

سپس روبه مگورین کرد و گفت:

- مثل اینکه با هم به توافق رسیده بودیم که اگه این انسان توی جنگل پیداش شد چیکار کنیم...

هاگرید با بی حوصلگی گفت:

- منو میگی؟ فقط برای اینکه جلتونو گرفتم که مرتکب قتل نشین؟

مگورین گفت:

- تو نباید دخالت می کردی، هاگرید. تواز آداب و رسوم ما سردر نمیاری. فایرنز به ما خیانت کرده و باعث ننگ ما شده.

هاگرید با بی قراری گفت:

- من نمی دونم شما چه فکری می کنین، اون جز کمک به آلبوس دامبلدور هیچ کار دیگه ای نکرده...

سانتور خاکستری رنگی با صورت پرچین و چروک گفت:

- فایرنز تن به بردگی انسانها داده.

هاگرید با لحن گزنده ای گفت:

- بردگی؟ اون داره به دامبلدور لطف می کنه، همین...

مگورین به آرامی گفت:

- اون داره دانش و اسرار ما رو ذره ذره به انسانها می فروشه. هیچ چیز نمی تونه این لکه ی ننگ رو پاک کنه.

هاگرید شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- پس حرف شما اینه، اما من شخصافکر می کنم شما دارین اشتباه بزرگی می کنین...

بن گفت:

- درست مثل تو، انسان. تو هم با اینکه بهت هشدار داده بودیم برگشتی به جنگل ما...

هاگرید با خشم گفت:

- گوش کن، ببین چی می گم. دیگه نشنوم کسی بگه جنگل «ما».

به توهیچ ربطی نداره که کی میاد توی این جنگل و میره..

مگورین با ملایمت گفت: به تو هم ربطی نداره، هاگرید. من امروز میگذارم از اینجا بگذری و بری چون بابچه هات...

بن با حالت تحقیر آمیزی گفت:

- اینا بچه هاش نیستن! شاگردهای مدرسه ی اون بالا هستن، مگورین! احتمالاً از آموزشهای فایرنز خائن بهره ای هم نصیبشون شده...

مگورین با آرامش گفت:

- در هر حال، کشتن کره ها جنایت بزرگیه... ما با افراد بی گناه کاری نداریم، هاگرید. امروز برو. اما از این به بعد از اینجا دوری کن. تو از همون وقتی که

به فایرنز خائن کمک کردی از چنگ ما فرار کنه از دوستی با سانتورها محروم شدی.

هاگرید صدایش را بلند کرد و گفت:

- یه مشت قاطری که شما باشین نمیتونن منو از این جنگل بیرون کنن!

بن و سانتور خاکستری سم هایشان را روی زمین کشیدند و هرمانی با صدای زیر و وحشت زده ای گفت:

- هاگرید، بیا بریم، تورو خدا بیا بریم!

هاگرید جلو رفت اما هنوز کمان تفنگی اش را بالا گرفته بود و با حالت تهدید آمیزی به مگورین خیره نگاه می کرد. وقتی سانتورها از نظر ناپدید شدند صدای مگورین به گوش رسید که پشت سرشان داد می زد و می گفت:

- هاگرید، ما می دونیم توی جنگل چی نگه داشتی. دیگه کاسه ی صبرمون داره لبریز میشه!

هاگرید برگشت و از قیافه اش معلوم بود که می خواهد دوباره به سراغ مگورین برود. هری و هرماینی با تمام قدرتی که داشتند جلیقه ی وست موش کوری هاگرید را می کشیدند تا او را ادا کنند به حرکت در مسیرشان ادامه بدهد. اما هاگرید در همان حال فریاد زد:

- تا وقتی که اینجاست باید تحملش کنین. اگه اینجا جنگل شماست، جنگل اونم هست!

در حالی که همچنان اخمی بر چهره داشت پایین را نگاه کرد. وقتی آنها را در حال کشیدن جلیقه اش دید چهره اش حالت شگفت زده و ملایم تری به خود گرفت. به نظر می رسید که پیش از آن لحظه چیزی حس نکرده است. او گفت:

- شما دو تا هم دیگه آروم باشین.

آنگاه برگشت تا به راهشان ادامه بدهند. هری و هرماینی که به نفس نفس افتاده بودند دنبال او می رفتند. هاگرید گفت:

- اما عجب یابوهای هستن!

هرماینی گزنه هایی را که هنگام رفتن پشت سر گذاشته بودند دور زد و با نفسهای بریده گفت:

- هاگرید، اگه سانتورها خوششون نمی یاد که انسانها وارد جنگل بشن فکر نمی کنم من و هری بتونیم...

هاگرید با بی توجهی گفت:

- شنیدین که چی گفتن، اونا به کره ها... ببخشید... به بچه ها آسیبی نمی زنن. از اون گذشته، ما نباید اجازه بدیم اینا بهمون زور بکن...

هرماینی دماغ شدو هری زیر لب به او گفت:

- امتحانش مجانیه!

سرانجام ده دقیقه بعد بار دیگر به کوره راه جنگلی رسیدند. درختان باریک تر و تنگ تر می شدند. بار دیگر تکه هایی از آسمان آبی را بر فراز سرشان دیدند و صدای تردید ناپذیر فریاد شادی و هیاهویی از دور به گوششان رسید. وقتی دیگر از دور می توانستند ورزشگاه را ببینند هاگرید زیر سایه درختی درنگ کرد و گفت:

- به نظر شما این یه گل دیگه بود؟ یا اینکه مسابقه تموم شده؟

هرماینی با درماندگی گفت:

- نمی دونم.

هری متوجه شد که هرماینی قیافه ناجوری پیدا کرده است. لابلای موهایش پر از خرده چوب و تکه های ریز برگ بود. چند جای ردایش پاره شده بود و روی صورت و دستهایش چندین خراشیدگی به چشم می خورد. می دانست که قیافه ی خودش هم بهتر از او نیست.

هاگرید که با چشمهای تنگ کرده هنوز به ورزشگاه نگاه می کرد گفت:

- انگار تموم شده. نگاه کنین، بچه ها اومدن بیرون. زود باشین، اگه یه ذره بجنین می تونین قاطی جمعیت بشین. اونوقت هیچ کس نمی فهمه اونجا نبودین!



هری گفت:

- فکر خوبیه...پس...فعلا خداحافظ، هاگرید.

همین که اندکی از هاگرید دور شدند و دیگر صدایشان به گوشش نمی رسید هرماینی با صدای لرزانی گفت:

- من باور نمی کنم! باور نمی کنم! اصلا حرفشو باور نمی کنم...

هری گفت:

- آروم باش، هرماینی!

هرماینی با بی تابگی گفت:

- آروم باش! غول! یه غول توی جنگل! مارو بگو که قراره بهش انگلیسی یاد بدیم! فکر کرده ما می تونیم از وسط گله ی اون ساتنورهای قاتل رفت

و آمد کنیم! من اصلا-حرفشو-باور-نمی کنم!

آنها به دانش آموزان هافلپاف ملحق شدند که تند تند با هم حرف می زدند و به سمت قلعه می رفتند؛ و هر یبرای آنکه به هرماینی قوت قلب بدهد با صدای آرامی به او گفت:

- فعلا که لازم نیست کاری بکنیم! تا وقتی از اینجا بیرونش نکردن که نمی خواد ما کاری بکنیم، شایدم اصلا بیرونش نکردن!

هرماینی ناگهان ایستاد و افرادی که از پشت سرش می آمدند ناچار شدند خود را کنار بکشند تا به او برخورد نکنند. او گفت:

- بس کن دیگه، هری! معلومه که اخراجش می کنن. اگه راستشو بخوای با اون چیزی که دیدیم، هیچ کس هم آمبریج رو برای این کار سرزنش نمی کنه!

هری با خشم به هرماینی نگاه کرد و دید چشمانش آرام آرام پر از اشک می شود. هری به آرامی گفت:

- می دونم که جدی نگفتی.

هرماینی با خشم اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- نه... جدی نگفتم... ولی آخه برای چی زندگی رو برای خودش... و ما جهنم می کنه؟

- نمی دونم.

**اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه**

**اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه**

**اونی که سرخکونو از دروازه رونده، ویزلیه**

**اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه**

هرماینی با درماندگی گفت:

- ای کاش اینا دیگه این آوازو نمی خوندن. این همه خوندن، دلشون خنک نشد؟

سیل عظیم دانش آموزان از زمین بازی به سمت سراسیمه چمن می رفتند تا به قلعه بروند. هرماینی گفت:

- اوه، بیا قبل از روبرو شدن با اسلیترینی ها بریم توی قلعه.

**اونی که عرضه هر کاری رو داره، ویزلیه**

اونی که حلقه انگشترو هم جا نمی ذاره،ویزلیه

برای همینه که گرفندوری ها می خونن

اونی که سرور و پادشاهمونه،ویزلیه

هری آهسته گفت:

- هرمانینی....

صدای آواز بلندتر و بلندتر می شد اما جمعیتی که آن را می خواندند به جای اسلیترینی های سبز و نقره ای پوش، افرادی بودند که سرخ و طلایی پوشیده بودند و به سمت قلعه می رفتند. پیکر تنهای یک نفر بر روی شانه های آنها نمایان بود.

اونی که سرور و پادشاهمونه،ویزلیه

اونی که سرور و پادشاهمونه،ویزلیه

اونی که سرخگونواز دروازه رونده،ویزلیه

اونی که سرور و پادشاهمونه،ویزلیه

هرمانینی با صدایی بسیار آهسته گفت:

- نه!

هری با صدای بلندی گفت:

- آره!

رون نعره زد:

- هری! هرمانینی!

رون از خود بی خود شده بود و جام نقره ای کوئیدیچ را در هوا تکان می داد و نعره می زد:

- ما بردیم! ما بردیم!

وقتی از مقابل هری و هرمانینی می گذشت به او لبخند زدند. عده ی زیادی جلوی درهای قلعه جمع شده بودند و باعث شدند سر رون محکم به چهار چوب بالای در بخورد، با این حال هیچکس حاضر نبود او را زمین بگذارد. جمعیت که همچنان آواز می خواندند خود را جمع کردند و با ورودیه سرسرای ورودی از نظر ناپدید شدند. هری و هرمانینی لبخند زنان رفتن آنان را تماشا کردند تا سرانجام آخرین انعکاس سرود «اونی که سرور و پادشاهمونه،ویزلیه» نیز خاموش شد. آنگاه به هم نگاهی کردند و لبخندشان محو شد. هری گفت:

- موافقی تا فردا خبرهای جدیدو بهش نگیم؟

هرمانینی با صدایی خسته گفت:

- باشه، حتما. من هیچ عجله ای ندارم...

آن دو با هم از پله ها بالا رفتند. همین که به درهای ورودی رسیدند هر دو بی اختیار رویشان را برگرداندند و به جنگل ممنوع نگاهی انداختند. هری مطمئن نبود درست دیده یا آن صحنه ساخته و پرداخته ی تخیلش بوده است اما به نظرش رسید که دسته کوچکی از پرندگان را دیده است که از روی سر شاخه ی درختان پرواز کردند و اوج گرفتند، درست مثل این بود که درختی که بر روی آن لانه داشتند از ریشه درآمده باشد.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتهای هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

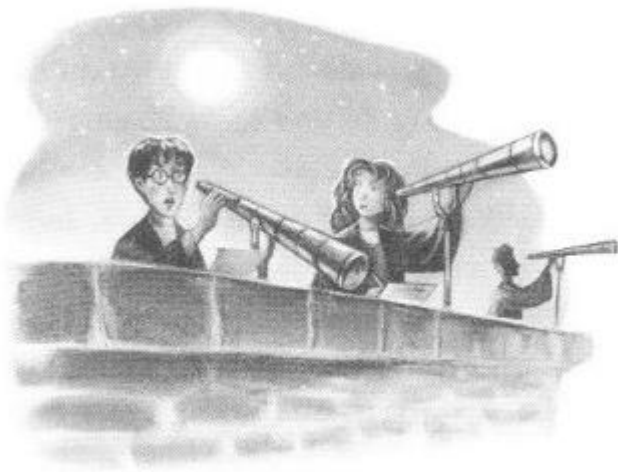
### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتاً تایپیست نیستند اشکالات تایپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه سدريک ديگوري است.

## فصل سی و یک ام

### آزمون سمج



شور و شغف رون بخاطر کمک به گروه گریفندور در بدست آوردن جام کوئیدیت چنان زیاد بود که فردای آن روز نیز آرام و قرار نداشت. تنها چیزی که می خواست این بود که درباره ی مسابقه حرف بزند و یافتن فرصتی برای اشاره به گراپ ، برای هری و هرمانینی بسیار دشوار بود. البته آنها نیز کوشش چندانی به کار نمی بستند. هیچ یک از آنها تمایل نداشت خودش آن کسی باشد که رون را چنان بی رحمانه به دنیای واقعی باز می

گرداند. از آنجا که آن روز، هوا گرم و دلپذیر بود او را راضی کردند که به آنها بپیوندد و برای مطالعه به زیر درخت راش کنار دریاچه بیاید زیرا در سالن عمومی بیشتر احتمال داشت کسی صدایشان را بشنود تا آنجا. رون در ابتدا از این پیشنهاد چندان خوش نیامده بود. در برج گریفندور هرکس از کنار صندلی اش می گذشت به پشتش آهسته ضربه می زدو از آن گذشته، هرچند وقت یکبار آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه ، ویزلیه» را برایش می خواندندو همه ی اینها بی نهایت او را شادومسرور می کرد اما پس از کمی اصرار به این نتیجه رسید که بد نیست برای هواخوری بیرون برود.

آنها زیر سایه ی درخت راش نشستند و کتابها را جلوییشان پهن کردند و در این میان رون شاید برای دوازدهمین بار ماجرای اولین گلی راکه در مسابقه گرفته بود با آب وتاب برایشان تعریف می کرد. او می گفت:

– خب ، آخه چون قبلش گل دیویس رو نگرفته بودم زیاد از خودم مطمئن نبودم ، ولی نمی دونم چی شد که وقتی برادلی یهوجلوم سبز شد به خودم گفتم: تو می تونی اینو بگیری! فقط یک ثانیه فرصت داشتم که تصمیم بگیرم به کدوم طرف پرواز کنم، آخه می دونم چیه؟ ظاهرش طوری بود که انگار می خواد به طرف حلقه ی سمت راست شوت کنه... سمت راست خودمو می گم... یعنی می شه سمت چپ خودش دیگه... اما یه حس عجیبی داشتم که بهم می گفت داره کلک می زنه. بنابراین دلمو به دریا زدم و به سمت چپ پرواز کردم که می شه سمت راست اون... خلاصه بقیه شم که خودتون دیدین...

رون با این نتیجه گیری ، بی دلیل دستش را در موهایش فرو برد و آن را عقب زد تا به نظر برسد باد موهایش را بهم زده است. آنگاه به اطرافش نگاهی انداخت تا ببیند گروهی از دانش آموزان هافلپافی سال سومی وراج که از همه به آنها نزدیک تر بودند حرفهایش را شنیده اند یا نه. سپس ادامه داد:

– بعدش ، پنج دقیقه بعد که چیمبرز به طرفم اومد... چیه؟

رون با دیدن قیافه هری وسط جمله ، حرفش را ناتمام گذاشت و گفت:

– برای چی می خندی؟

هری به تندی گفت:

– نخندیدم.

و بلافاصله سرش را پایین انداخت و به یادداشتهای تغییر شکلش نگاه کرد. او می کوشید قیافه اش را عادی جلوه بدهد. در واقع رون ، هری را به

یاد بازیکن کوئیدیت دیگری انداخته بود که روزی در زیر همین درخت موهایش را بهم ریخته بود. هری در ادامه حرفش گفت:

– فقط از اینکه بردیم خوشحالم ، همین.

رون حرف او را مزمزه کرد و گفت:

– آره ، بردیم. راستی وقتی جینی گوی زرین رو درست جلوی چانگ گرفت قیافه چانگ رو دیدی؟

هری با لحن تلخی گفت:

– حتما گریه کرده ، آره؟

– آره ، ولی... گریه ش از عصبانیت بود...

رون اخمی کرد و ادامه داد:

- ولی احتمالا وقتی فرود اومد و جاروشو پرت کرد اونطرف دیدش...

هری گفت:

- ا...

هرماینی آه عمیقی کشید و کتابش را زمین گذاشت و با حالتی عذر خواهانه به او نگاه کرد و گفت:

- خب ، رون ، اگه راستشو بخوای...نه ، ندیدیم.راستش تنها قسمت مسابقه که من و هری تونستیم ببینیم همون قسمت گل دیویس بود...

به نظر می رسید موی رون که با دقت آشفته شده بود پژمرده شد و فرو افتاد.در حالیکه نگاهش میان آن دو در نوسان بود با صدای ضعیفی گفت:

- پس مسابقه رو تماشا نکردین؟هیچ کدوم از گللهایی رو که گرفتم ندیدین؟

هرماینی با حالت تسلی بخشی دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- راستش...نه. ولی رون ، باور کن ما نمی خواستیم بریم...مجبور شدیم!

رون که صورتش حسایی سرخ شده بود گفت:

- جدی؟ برای چی؟

هری گفت:

- بخاطر هاگرید.اون تصمیم گرفت به ما بگه که چرا بعد از برگشتن از پیش غولها اونقدر زخمی و مجروح می شده.از ما خواست که همراهش به

جنگل ممنوع بریم.ما هم چاره دیگه ای نداشتیم...خودت که می دونی اخلاقتش چه جوریه...خلاصه...

ماجرا را در طول پنج دقیقه برای رون تعریف کردند و در پایان ، تردید و ناباوری جایگزین ناخشنودی چهره ی رون شد و گفت:

- یکی از اونا رو آورده و توی جنگل ممنوع قایم کرده؟

هری با قیافه ای جدی گفت:

- آره.

رون که گویی با مخالفتش این ماجرا را از واقعیت خارج می کرد گفت:

- نه ، نه ، امکان نداره...

هرماینی قاطعانه گفت:

- فعلا که داره.قد گراپ چهار متر و هشتاد سانتیمتره و از ریشه کن کردن درختهای کاج شش متری لذت می بره و در ضمن منو می شناسه...

هرماینی با ناخشنودی هوا را از بینی خارج کرد و ادامه داد:

- البته به نام هرمی.

رون خنده ای عصبی کرد و گفت:

- حالا هاگرید از ما می خواد که...

هری گفت:

- ...که انگلیسی یادش بدیم ، آره.

رون با قیافه ای حیرت زده گفت:

- عقل از سرش پریده!

هرماینی با ناراحتی گفت:

- آره.

سپس کتاب تغییر شکل بینا بینش را ورق زد و به نمودارهایی خیره شد که چگونگی تبدیل یک جغد به دوربین اپرا را نشان می داد و ادامه داد:

- آره ، منم دارم به همین نتیجه می رسم.ولی بدبختانه از من و هری قول گرفته.

رون قاطعانه گفت:

- این که چیزی نیست ، قولتونو زیر پا می دارین!...منظورم اینه که...بس کنین بابا! امتحاناتمون داره شروع می شه.همین طوریم با اخراج شدن

اینقدر بیشتر فاصله نداریم...

رون انگشت شست و اشاره اش را نشان داد که بینشان یک میلیمتر بیشتر فاصله نبود و ادامه داد:

- تازه...از همه ی اینا که بگذریم...نوربرت رو یادتونه؟آراگوگ رو چی؟کی شده ما با رفقای هیولای هاگرید سرو کار پیدا کنیم و توی دردسر

نیفتیم؟

هرماینی با صدای ضعیفی گفت:

– می دونم... ولی خب... بهش قول دادیم دیگه...!

رون دوباره موهایش را روی سرش خواباند و به فکر فرو رفت. سپس آهی کشید و گفت:

– خب ، هاگريد كه فعلا اخراج نشده ، درسته؟ تا حالا كه دووم آورده. شايد تا آخر اين ترم هم دوام بياره و ما اصلا مجبور نشيم بريم سراغ گراپ. محوطه قلعه در زير پرتو آفتاب ، همچون تابلویی كه همان لحظه نقاشی شده باشد ، می درخشید. آسمان صاف و بی ابر به تصویر خود بر روی سطح آرام و درخشان دریاچه لبخند می زد. چمنهای محوطه همچون مخمل سبزی گسترده شده بودند و گاه و بیگاه ، با وزش ملایم نسیمی موج می زدند. ماه ژوئن فرا رسیده بود اما برای دانش آموزان سال پنجم تنها یک پیام را به ارمغان آورده بود: سرانجام زمان آزمون سطوح مقدماتی جادوگری فرا رسیده است...

استادها دیگر به آنها تکلیف شب نمی دادند. تمام ساعات کلاسی به مرور موضوعاتی اختصاص داشتند كه به گمان استادها بیشتر ممكن بود در امتحان بیایند. آن فضای پر تب و تاب باعث شده بود هر چیزی جز آزمون سمج از سرهري بیرون برود ، هرچند كه گاهی در کلاس معجون سازی اغلب به این فكر می افتاد كه آیا لوبین به اسنیپ گفته است كه باید به آموزش چفت شدگی به او ادامه بدهد یا نه. اگر گفته بود كه معلوم می شد اسنیپ لوبین را نیز مانند هری كاملا نادیده گرفته است. هری امیدوار بود همینطور شده باشد. او بدون درس اضافی با اسنیپ هم به قدر کافی درگیر و آشفته بود. خوشبختانه هرماینی نیز آن روزها چنان درگیر بود كه دیگر درباره چفت شدگی سماجت نمی كرد. اكثر اوقات در حال زمزمه كردن بود و چندین روز بود كه هیچ لباسی برای جن های خانگی نرفته بود.

با نزدیک شدن تاریخ آزمون سمج ، هرماینی تنها کسی نبود كه رفتارش عجیب و غریب شده بود. ارنی مك میلان عادت آزار دهنده ای پیدا کرده بود و یکسره از دیگران درباره ی طرز درس خواندنشان پرس و جو می كرد.

یک بار كه بیرون کلاس گیاه شناسی صف بسته بودند ارنی كه برق شرارت در چشمانش نمایان بود از هری و رون پرسید:

– چند ساعت در روز درس می خونین؟

رون گفت:

– نمی دونم... خیلی...

– از هشت ساعت كمتره یا بیشتره؟

رون كه كمی احساس خطر کرده بود گفت:

– فكر می كنم كمتر باشه.

ارنی با افتخار سینه اش را جلوداد و گفت:

– من دارم هشت ساعت در روز درس می خونم. هشت یا نه ساعت. هر روز یه ساعت هم قبل از صبحونه درس می خونم. بطور متوسط هشت

ساعت. توی بعضی از تعطیلات آخر هفته ده ساعت هم خوندم. دوشنبه نه ساعت درس خوندم ، سه شنبه زیاد جالب نبود چون فقط تونستم هفت ساعت و یه ربع بخونم. بعدش چهارشنبه...

هری از پروفیسور اسپراوت بینهایت متشكر بود كه همان وقت آنها را به سمت گلخانه ی شماره سه راهنمایی كرد و ارنی ناچار شد سخنرانی اش را کوتاه كند.

در این میان دراكو مالفوی برای ایجاد رعب و وحشت راه جدیدی پیدا کرده بود. چند روز پیش از شروع امتحانات صدای او را شنیدند كه با صدای بلندی به كراب و گویل می گفت:

– البته مهم نیست كه چقدر درس بلد باشین. مهم اینه كه با کی آشنا باشین. پدرم سالهاست با رئیس اداره ی امتحانات جادوگری دوسته! اسمش

گریزelda مارچ بنكزه ، یه شب برای شام دعوتش کرده بودیم...

هرماینی كه ظاهرا نگران شده بود آهسته به هری و رون گفت:

– بنظر شما راست می گه؟

رون با ناراحتی گفت:

– اگر راست بگه ما هیچ کاری از دستمون بر نمياد.

نویل از پشت سر آنها آهسته گفت:

– فكر نمی كنم راست گفته باشه برای اینکه گریزelda مارچ بنكز یکی از دوستان مادر بزرگمه ولی هیچوقت نشنیدم از خانواده مالفوی حرفی بزنه.

هرماینی بلافاصله پرسید:

- چه جور آدمیه ، نویل؟ سختگیره؟

نویل با صدای آرامی گفت:

- راستش به ذره مثل مادر بزرگمه.

رون برای اینکه به او قوت قلب بدهد گفت:

- آشنایی با اون که لطمه ای به کار تو نمی زنه ، درسته؟

نویل با درماندگی بیشتری گفت:

- فکر نمی کنم اصلا تاثیری داشته باشه ، ولی خب ، مادر بزرگ هر دفعه به پروفیسور مارچ بنکز می گه من به اندازه ی پدرم زرنگ نیستم... خودت

که تو سنت مانگو شنیدی...

نویل سرش را پایین انداخته و به زمین چشم دوخته بود. هری ، رون و هرماینی به یکدیگر نگاهی انداختند اما نمی دانستند چه باید بگویند. این

اولین باری بود که نویل درباره ی ملاقاتشان در بیمارستان جادوگرها حرف می زد.

در این میان ، بین دانش آموزان سال پنجم و هفتم بازار سیاهی در زمینه ی خرید و فروش اجناس تقویت کننده ی تمرکز ، هوش و هشیاری

بوجود آمده بود. هری و رون بیش از هر چیز وسوسه شده بودند که شربت مغز باروفیو را بخرند که یکی از دانش آموزان سال ششم ریونکلا به آنها پیشنهاد

کرده بود. نام او ادی کارمایکل بود و قسم می خورد که این تنها عاملی بوده که باعث شده او در تابستان سال گذشته نه مدرک عالی سمج بگیرد و پیشنهاد

می کرد یک بطری نیم لیتری آن را تنها به قیمت دوازده گالیون از او بخرند. رون به هری اطمینان خاطر داده بود که به محض فارغ التحصیلی از هاگوارتز

و پیدا کردن شغل ، نیمی از پول شربت را به او خواهد داد اما پیش از آنکه معامله سر بگیرد هرماینی بطری شربت را از کارمایکل گرفته و شربت درون آن

را در توالی خالی کرده بود.

رون فریاد زد:

- ما می خواستیم اونو بخریم ، هرماینی!

هرماینی با بداخلاقی گفته بود:

- خنگ بازی درنارین ، ممکن بود پودر پنجه ی اژدهای هارولد دینگل رو هم بخرین و فکر کنین خیلی به درد بخوره!

رون با شوق و ذوق گفت:

- دینگل پودر پنجه ی اژدها داره؟

هرماینی گفت: دیگه نداره. مال اونم توقیف کردم. خودتونم باید بدونین که هیچ کدوم از این چیزا تاثیری نداره...

رون گفت:

- پنجه ی اژدها تاثیر داره! میگن تاثیرش باور نکردنیه! واقعا مغز آدمو تقویت می کنه. باعث می شه چند ساعت آدم حسایی زرنگ بشه... هرماینی ،

یه ذره شو بده به من... ضرری نداره که...

هرماینی با لحنی جدی گفت:

- اونی که من دیدم ضرر داشت. آخه من یه نگاهی بهش انداختم و متوجه شدم که در واقع فاصله خشک شده ی داکسیه!

این اطلاعات باعث شد شور و شوق هری و رون برای استفاده از محرکهای مغز فروکش کند...

در جلسه بعدی درس تغییر شکل از برنامه امتحانی و جزئیات مربوط با نحوه برگزاری آزمون سمج آگاهی یافتند.

هنگامی که دانش آموزان تاریخ و ساعت برگزاری امتحانات را از روی تخته سیاه می نوشتند پروفیسور مک گونگال گفت:

- همونطوری که می بینین ، امتحانات سمجتون در طول دو هفته ی پی در پی برگزار می شه. صبح امتحان تئوری رو میدین و بعد از ظهرش هم

امتحان عملی برگزار می شه. البته امتحان عملی درس نجومتون شب برگزار می شه. اینم باید بهتون بگم که ورقه های امتحانتون رو با قویترین افسونهای

ضد تقلب جادو کرده ن. استفاده از قلم پر پاسخگو ، یادآور ، سرآستین های جداسازی برای تقلب و مرکب خود اصلاحگر هم در جلسه امتحان

ممنوعه. متأسفانه باید بگم که هر سال حداقل یک دانش آموز پیدا شده که فکر می کرده می تونه مقررات اداره ی امتحانات جادو گری رو زیر پا بذاره و

قصر در بره. من فقط امیدوارم که این دانش آموز از گروه گریفندور نباشه. مدیره ی جدیدمون...

قیافه پروفیسور مک گونگال هنگام بر زبان راندن این کلمه درست مثل قیافه خاله پتونیا در هنگام دیدن لکه کثیفی بود که به سادگی پاک نمی

شداو ادامه داد:

- ...از رئیس گروه ها خواسته که به دانش آموزانشون بگن که تقلب مجازات شدیدی داره. معلومه دیگه ، برای اینکه نتایج این امتحان روی نظام

جدید مدیره ی مدرسه تاثیر خواهد گذاشت...

پروفسور مک گونگال آه کوتاهی کشید. هری متوجه لرزش پره های بینی نوک تیز او شد. پروفسور مک گونگال گفت:

– ولی خب ، دلیلی نداره که برای این موضوع دست از تلاش و کوشش بردارین. شما باید به فکر آینده ی خودتون باشین. هرمانی که دستش را بالا برده بود گفت:

– ببخشید پروفسور ، کی از نتیجه امتحان باخیر می شیم؟  
پروفسور مک گونگال گفت:

– در ماه ژوئیه جغدی براتون می فرستیم.

دین توماس با زمزمه ای که شنیده می شد گفت:

– عالیه ، دیگه مجبور نمی شیم تمام تعطیلات منتظر بمونیم.

هری مجسم کرد که شش هفته ی تمام در اتاقش در پیروت درایو نشسته است و انتظار نتایج آزمون سمجش را می کشد. سپس با بی حالی به خود گفت دست کم مطمئن است در تابستان آینده یک نامه به دستش خواهد رسید...

قرار بود امتحان تئوری وردهای جادویی که اولین امتحانشان بود ، در صبح روز دوشنبه برگزار شود. هری موافقت کرد که روز یکشنبه بعد از ناهار از هرمانی درس بپرسد اما تقریباً بلافاصله پشیمان شد. هرمانی چنان پریشان بود که یکسره کتاب را از دست او می قاپید تا ببیند آیا پاسخ را بطور کامل گفته است یا نه و سرانجام وقتی لبه تیز کتاب موفقیت در وردهای جادویی را محکم به بینی او زد کتاب را به هرمانی پس داد و در حالی که چشمش پر از اشک شده بود با لحنی جدی گفت:

– چرا خودت این کارو نمی کنی؟!

در این میان ، رون در حالی که انگشتهایش را در گوشهایش فرو کرده بود یادداشتهای درس وردهای جادویی دوسال گذشته را می خواند... لبهایش بی صدا حرکت می کرد. سیموس که به پشت روی زمین خوابیده بود معنی اصلی یک ورد جادویی را از حفظ می گفت و دین کتاب معیار افسونهای سال پنجم را نگاه می کرد تا ببیند درست می گوید یا نه. پیروتی و لاوندر هم که سرگرم تمرین وردهای جادویی حرکتی بودند با جامدادی هایشان روی لبه میز مسابقه سرعت گذاشته بودند.

شام آن شب را بسیار آرام و بی سروصدا خوردند. هری و رون که از صبح تا شب درس خوانده بودند با اشتها غذا می خوردند و زیاد با هم حرف نمی زدند. هرمانی یکسره کارد و چنگالش را در بشقابش می گذاشت و به زیر میز شیرجه می رفت تا از کیفش کتابی را بردارد و عدد یا مطلبی را در آن ببیند. رون به او می گفت که اگر خوب شام نخورد آن شب نمی تواند بخوابد مادر همان هنگام چنگال هرمانی از دست بی حسش افتاد و با صدای جیرینگ بلندی در بشقابش فرود آمد. درحالی که به سرسرای ورودی نگاه می کرد با صدای ضعیفی گفت:

– وای خداجونم ، خودشون؟ مسئولین امتحاناتن؟

هری و رون مثل برق روی نیمکتشان چرخیدند. از درهای باز سرسرای بزرگ ، آمبریج را دیدند که در کنار گروه کوچکی از ساحره ها و جادوگران سالخورده ایستاده بود. هری از اینکه می دید آمبریج عصبی و آشفته است بسیار راضی و خشنود بود.  
رون گفت:

– میاین بریم اونا رو از نزدیک ببینیم؟

هری و هرمانی به نشانه ی موافقت سرشان را تکان دادند و با عجله به سوی در دو لنگه ای رفتند که به سرسرای ورودی باز می شد. همین که به آستانه ی در رسیدند قدمهایشان را آهسته کردند تا با وقار و متانت از کنار ممتحن ها عبور کنند. هری حدس می زد پروفسور مارچ بنکز ، ساحره ی کوچک اندام و خمیده ای باشد که صورتش چنان پرچین و چروک بود که به نظر می رسید روی آن را لایه ای تار عنکبوت پوشانده است. آمبریج با او بسیار مودبانه صحبت می کرد. از قرار معلوم گوش پروفسور مارچ بنکز سنگین بود زیرا با این که فاصله اش با آمبریج حدود سی سانتیمتر بود با صدای بسیار بلندی جواب او را می داد.

او با بی حوصلگی گفت:

– سفر خوبی بود. سفر خوبی بود. ما توی این مسیر خیلی رفتیم و اومدیم. خیلی وقته که از دامبلدور خبر ندارم...

آنگاه طوری به گوشه و کنار سرسرای ورودی نگاه کرد گویی انتظار داشت دامبلدور از یکی از انبار های جارو بیرون بیرون او گفت:

– حتما خبر ندارین کجاست...

– نه ، اصلا خبر نداریم.

آمبریج این را گفت و نگاه شرارت آمیزی به هری ، رون و هرمانی انداخت که در آن لحظه پایین پلکان مرمری ایستاده بودند و رون وانمود می

کرد که بند کفشش را می بندد. سپس ادامه داد:



- اما به جرات می‌تونم بگم که وزارت سحر و جادو خیلی زود ردی ازش پیدا می‌کنه...

پروفسور مارچ بنکز کوچک اندام گفت:

- ولی من فکر نمی‌کنم اینطور باشه. اگه دامبلدور نخواه پیداش کنن ، اونا نمی‌تونن کاری بکنن! من می‌دونم... وقتی داشت امتحان سطوح عالی

جادوگریشو می‌داد من خودم در درسهایی تغییر شکل و وردهای جادویی ازش امتحان گرفتم... با چوبدستیش کارایی می‌کرد که من قبلاً ندیده بودم...

وقتی هری ، رون و هرماینی با کمترین سرعتی که جراتش را داشتند پایشان را روی پله‌ها می‌گذاشتند آمبریج گفت:

- بله... خب ، اجازه بدین شمارو به اتاق اساتید راهنمایی کنم... مطمئنم که بعد از سفرتون میل دارین به فتنان چای بنوشین...

آن شب ، از شپهای ناخوشایند بود. همه می‌کوشیدند در آخرین فرصت مطلبی بخوانند اما ظاهراً هیچ یک به نتیجه نمی‌رسیدند. هری زود به

رختخواب رفت اما به نظرش رسید که ساعتها بیدار مانده است. به یاد چهره خشمگین پروفسور مک گونگال در جلسه مشاوره‌ی شغلی‌اش افتاد که اعلام

کرد حتی اگر یک روز به آخر عمرش مانده باشد به هری کمک می‌کند تا بتواند کارگاه شود... حالا که زمان امتحانات فرا رسیده بود تاسف می‌خورد که

چرا یک شغل دست یافتنی‌تر را انتخاب نکرده است... می‌دانست که خودش تنها کسی نیست که خوابش نمی‌برد اما هیچ یک از کسانی که در خوابگاه

بودند حرفی نزدند و در نهایت یکی پس از دیگری به خواب رفتند.

صبح روز بعد ، هنگام صرف صبحانه ، هیچ یک از دانش‌آموزان سال پنجم حرفی نمی‌زد. پروتی وردهایی را زیر لب بر زبان می‌آورد و نمکدانی

که جلوی پیچ می‌خورد. هرماینی چنان با سرعت کتاب موفقیت در وردهای جادویی را مرور می‌کرد که چشمهایش سرخ شده بود. نویل نیز دائم کارد

و چنگالش از دستش می‌افتاد و ظرف مارمالاد را واژگون می‌کرد.

وقتی همه صبحانه خوردند دانش‌آموزان سال پنجم و هفتم در سراسر جمع شدند و سایر دانش‌آموزان به کلاس هایشان رفتند. در

ساعت نه و نیم ، دانش‌آموزان هر کلاس را به نوبت ، برای ورود مجدد به سراسر بزرگ فرا می‌خواندند. سراسر بزرگ را درست به شکلی درآورده

بودند که هنگام برگزاری آزمون سمج پدرش ، لوپین ، سیریوس و اسنیپ بود و هری فضای آن را در قند اندیشه دیده بود.

چهارمیز طویل گروه‌ها را برده بودند و به جای آنها تعداد زیادی میز و نیمکت‌های یک نفره گذاشته بودند که همگی رو به میز اساتید در انتهای

سراسر قرار داشتند. همان جایی که پروفسور مک گونگال رو به آنها ایستاده بود. وقتی همه نشستند و آرام گرفتند پروفسور مک گونگال گفت:

- می‌تونین شروع کنین.

او ساعت شنی بزرگ را برگرداند که بر روی میز مجاورش قرار داشت و در کنار آن چندین قلم پر ، شیشه‌های مرکب و طومارهای کاغذ پوستی به

چشم می‌خورد.

هری ورقه‌اش را برگرداند. قلبش با شدت در سینه می‌تپید... هرماینی در سومین ردیف در سمت راست هری بر روی صندلی‌اش نشسته بود که

چهار صندلی جلوتر از او قرار داشت و شروع به نوشتن کرده بود... هری به اولین سوال نگاه کرد: (الف) وردی را که برای به پرواز درآوردن اشیاء به کار می

رود بنویسید. (ب) طریقه صحیح حرکت چوبدستی را برای انجام آن توضیح دهید... هری یک لحظه خاطره‌ای را به یاد آورد که در آن چماقی در هوا بالا

رفت و سپس با صدای بلندی بر روی کاسه سر ضخیم یک غول غار نشین فرود آمد... لبخندی بر لبش نشست ، روی ورقه‌اش خم شد و شروع به نوشتن

کرد...

دو ساعت بعد هرماینی در حالی که محکم ورقه‌ی امتحانش را نگه داشته بود با نگرانی گفت:

- زیاد سخت نبود ، نه؟ من که تنونستم همه‌ی اون چیزایی رو که درباره‌ی افسونهای نشاط آور بلد بودم کامل بنویسم... آخه وقت کم

آوردم... راستی شماها ضد افسون سکسکه رو نوشتین؟ من که مطمئن نبودم باید بنویسیم یا نه ، به نظرم زیادی بود. راستی سوال بیست و سه...

رون با بدخلقی گفت:

- هرماینی ، ما خودمون همه‌ی اینا رو خوندم... امتحان دادن خودش به قدر کافی بد هست دیگه لازم نیست بعد از امتحان دوباره سوالها رو مرور

کنیم .

دانش‌آموزان سال پنجم همراه با سایر دانش‌آموزان ناهار خوردند ( برای صرف ناهار دوباره چهارمیز طویل گروه‌ها در سراسر بزرگ پدیدار

شده بودند) و بعد از آن دسته‌دسته به اتاق کوچک پشت سراسر بزرگ رفتند. قرار بود آنجا منتظر بمانند تا برای شرکت در امتحان عملی اسمشان را صدا

بزنند. هربار عده‌ی کمی از دانش‌آموزان را به ترتیب حروف الفبا صدا می‌زدند و بقیه زیر لب وردها را می‌خواندند و حرکت چوبدستی را تمرین می‌کردند

و اغلب ناخواسته با نوک چوبدستی هایشان به سر و پشت دیگران ضربه می‌زدند.

نام هرماینی را خواندند. او در حالیکه می‌لرزید همراه با آنتونی گلدستاین ، گریگوری گویل و دافنه گرین کراس از اتاق بیرون رفت. دانش‌آموزانی

که امتحانشان را می‌دادند به آن اتاق بر نمی‌گشتند بنابراین هری و رون نمی‌دانستند هرماینی چطور امتحانش را داده است. رون گفت:

- اون حتماً امتحانشو خوب می‌ده... یادته به بار توی یکی از امتحانهای وردهای جادویی صدودوازه درصد جواب داده بود؟

ده دقیقه بعد ، پروفیسور فلیت ویک اسامی گروه دیگری از دانش آموزان را خواند:

– پارکینسون ، پانسی...پتیل ، پادما...پتیل ، پروتی...پاتر ، هری.

رون آهسته گفت:

– موفق باشی.

هری وارد سرسرای بزرگ شد.چنان محکم چوبدستی اش را گرفته بود که دستش می لرزید.

پروفیسور فلیت ویک که پشت در ایستاده بود با صدای جیرجیرمانندش گفت:

– پاتر ، پروفیسور تافتی بیکاره.

سپس با دستش به سمت کسی اشاره کرد که ظاهرا پیرترین و بی موترین مبتحن بود.در گوشه ای پشت میز کوچکی نشسته بود و با پروفیسور

مارچ بنکز که سرگرم گرفتن امتحان عملی از مالفوی بود فاصله ی زیادی نداشت.

پروفیسور تافتی گفت:

– این پاتره ، نه؟ همون پاتر معروف؟

او برای اطمینان به یادداشتی که جلوییش بود نگاهی انداخت و از پشت عینک رودماغی اش به هری نگاه کرد که به او نزدیک می شد.

هی با نگاهی زیر چشمی مالفوی را دید که با نفرت به او نگاه می کرد.لیوان نوشابه ای که مالفوی در هوا بلند کرده بود بر روی زمین افتاد و

شکست.هری نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.پروفیسور تافتی نیز در مقابل ، با حالتی تشویق آمیز به او لبخند زد.با صدای لرزانش گفت:

– همینه دیگه ، نباید عصبی بشین...خب ، میشه اینجا تخم مرغی رو بگیري و کاری کنی که مثل چرخ و فلک بچرخه؟...

از نظر هری امتحانش به طور کلی خوب پیش رفته بود.افسون پروازش را خیلی بهتر از مالفوی اجرا کرده بود

اما متاسف بود که وردهای تغییر رنگ و افسون رشد را باهم قاطی کرده و باعث شده بود موشی که قرار بود آن را به رنگ نارنجی درآورد باد کند و

پیش از آنکه بتواند اشتباهش را اصلاح کند موش بیچاره به اندازه ی یک گورکن شده بود.خوشحال بود که در آن لحظه هرماینی در سرسرای بزرگ نبوده

است و پس از آن هم در این باره چیزی به او نگفت.اما به رون می توانست بگوید زیرا رون باعث شده بود یک بشقاب غذاخوری جهش یابد و تبدیل به

یک قارچ بزرگ شود اما خودش نیز نمی دانست چطور چنین اتفاقی افتاده است...

آن شب فرصتی برای استراحت نداشتند...آنها بعد از شام یکرست به سالن عمومی رفتند و در مطالعه ی مطالب درس تغییر شکل که امتحان

فردایشان بود غرق شدند.هری که مغزش پر از الگوهای پیچیده ی افسونها و نظریه های گوناگون بود به رختخواب رفت.

صبح روز بعد ، در امتحان کتبی ، تعریف یکی از افسونهای جابجایی را فراموش کرد اما به نظرش رسید که امتحان عملی اش بهتر از آن بوده

است.دست کم توانسته ایگواناایش را بطور کامل ناپدید کند در حالیکه هانا آبوت بیچاره که در میز مجاور امتحان می داد دست و پایش را گم کرد و

راسویش را به یک دسته فلامینگو تبدیل کرد.او با این کار باعث شد امتحان ده دقیقه متوقف شود زیرا ناچار بودند پرنده ها را بگیرند و از سرسرا بیرون

ببرند.

در روز چهارشنبه امتحان گیاه شناسی را دادند ( هری گذشته از نیش کوچکی که یک شمعدانی نیش دار به او زده بود ، تصور می کرد امتحانش را

نسبتا خوب داده است ).

روز پنجشنبه امتحان دفاع در برابر جادوی سیاه داشتند.

این بار برای اولین بار هری اطمینان داشت که در این درس قبول می شود.اودر هنگام پاسخگویی به پرسشهای کتبی هیچ مشکلی نداشت و در

امتحان عملی بنهایت شادمان و مسرور بود که درست جلوی چشم آمبریج تمام افسونهای دفاعی و ضد طلسمها را اجرا می کرد.آمبریج در نزدیکی درهایی

ایستاده بود که به سرسرای ورودی باز می شدند.

این بار نیز پروفیسور تافتی مسؤول امتحان گرفتن از هری بود و هنگامی که او افسون نابودی لولو خورخوره را تمام و کمال به نمایش گذاشت

پروفیسور تافتی گفت:

– احسنت!واقعا خیلی عالی بود!خب ، به نظر من دیگه کافیه ، پاتر...فقط...

او کمی به جلو خم شد و گفت:

– من از دوست عزیزم ، تیبریوس اوگدن شنیدم که تو می تونی سپر مدافع بسازی...می خواهی نمره اضافی بگیري...؟

هری چوبدستی اش را بالا آورد و مسقیم به آمبریج نگاه کرد و در ذهنش مجسم کرد که او اخراج شده است...

– اکسپکتوپاترونوم!

گوزن نقره ای از انتهای چوبدستی اش بیرون آمد و در طول سراسرای بزرگ چهار نعل حرکت کرد. همه ی ممتحن ها سرها را برگرداندند تا حرکت آن را تماشا کنند و وقتی تبدیل به توده ای از غبار نقره قام شد پروفیسور تافتی با وجد و سرور شروع به کف زدن کرد. دستهایش پر از رگهای برجسته و انگشتانش گره دار و کج و معوج بودند. او گفت:

– عالی بود. خیلی خوب بود ، پاتر ، دیگه می تونی بری.

وقتی هری از کنار آمبریج می گذشت لحظه ای نگاهشان با هم تلاقی کرد. لبخند شرارت آمیزی در اطراف دهان گشادش می رقصید ، اما هری به او اعتنا نکرد. هیچ بعید نبود که در همان لحظه یک مدرک سمج « عالی » نصیب خود کرده باشد ( اما خیال نداشت در این باره به کسی چیزی بگوید مبادا دچار اشتباه شده باشد).

در روز جمعه که هرمایینی در امتحان طلسمهای باستانی شرکت می کرد ، هری و رون امتحانی نداشتند و چون دو روز تعطیل آخر هفته را در پیش رو داشتند به خود استراحت دادند. آن دو در کنار پنجره نشسته بودند و با بی توجهی شطرنج جادویی بازی می کردند. نسیم گرم تابستانی از پنجره باز به داخل می وزید و آنها بدنشان را کش و قوس می دادند و خمیازه می کشیدند. هری از دور هاگرید را می دید که در حاشیه جنگل ممنوع به گروهی از دانش آموزان درس می داد. می کشید حدس بزند آنها به بررسی چه موجودی پرداخته اند. به نظرش رسید که آنها با تک شاخها کار می کنند زیرا دانش آموزان پسر کمی عقب تر ایستاده بودند. در همان لحظه حفره ی تابلو باز شد و هرمایینی با قیافه ای درهم و ناراحت از حفره بالا آمد. رون که بدنش را کش می داد و خمیازه می کشید پرسید:

– طلسمهای باستانی چطور بود؟

هرمایینی با عصبانیت گفت:

– کلمه ی «اواز» رو اشتباه ترجمه کردم... معنی «همکاریه» نه «دفاع». ولی من معنیشو با کلمه ی «ایواز» اشتباه گرفتم.

رون با بی حالی گفت:

– اشکالی نداره ، همش یه غلط داشتی ، درسته؟ بالاخره قبول که می شی...

هرمایینی با خشم گفت:

– اه ، دهن تو بند بابا! این می تونه همون یه اشتباهی باشه که باعث مردودی می شه. حالا از همه ی این حرفا که بگذریم باید بگم یکی دوباره یه برقک دیگه انداخته تو دفتر آمبریج. نمی دونم با وجود در جدید دفترش چطوری تونسته ن این کارو بکنن. اما وقتی از جلوی دفترش رد می شدم آمبریج جیغای بنفش می کشید. از داد و قالش معلوم بود که برقکه می خواد یه تیکه از گوشت پاشو قلوئه کن کنه...

هری و رون با هم گفتند:

– چه خوب !

هرمایینی با حرارت گفت:

– هیچم خوب نیست! مگه یادتون رفته ، اون فکر می کنه هاگرید این کارو می کنه. ما هم که به هیچ وجه دوست نداریم هاگرید اخراج بشه!

هری با دستش بیرون پنجره را نشان داد و گفت:

– هاگرید داره درس می ده. نمی تونه این کارو گردن اون بندازه.

هرمایینی که گویی خیال نداشت بر خشمش غلبه کند گفت:

– وای ، هری ، توهم بعضی وقتا واقعا هالوبازی در میاری! فکر کردی آمبریج منتظر می مونه تا قضیه به اثبات برسه؟

او با سرعت به سمت در خوابگاه دخترها رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید. رون با صدایی بسیار آهسته گفت:

– عجب دختر دوست داشتنی و خوش اخلاقیه!

سپس به وزیرش سیخونکی زد تا جلو برود و یکی از اسبهای هری را خرد و خمیر کند.

بداخلاقی هرمایینی در بیشتر اوقات تعطیلات آخر هفته ادامه داشت اما هری و رون که بیشتر ساعات شنبه و یکشنبه را صرف خواندن معجون سازی می کردند به راحتی می توانستند او را نادیده بگیرند. روز دوشنبه امتحان معجون سازی داشتند ، همان امتحانی که هری هیچ رغبتی برای شرکت در آن نداشت و مطمئن بود موجب بر باد رفتن تمام آرزوهایش برای کاراگاه شدن می گردد. چنانکه انتظار داشت امتحان کتبی معجون سازی سخت بود ، با این حال مطمئن بود که در زمینه ی سوال معجون مرکب پیچیده نمره ی کامل را می گیرد. او در سال دوم بطور غیرقانونی از این معجون خورده بود و تمام تاثیرهای آن را تمام و کمال می دانست.

آزمون عملی بعد از ظهر به آن وحشتناکی که تصور می کرد ، نبود. عدم حضور اسنپ در مراحل تهیه ی معجونها باعث می شد او بیش از هر زمان دیگری در کلاس معجون سازی احساس آرامش کند. حتی نویل نیز که در نزدیکی هری نشسته بود خیلی خوشحالتتر از اوقاتی به نظر می رسید که در

کلاس معجون سازی بود. وقتی پروفیسور مارچ بنکر گفت: «لطفاً از پاتیل هاتون فاصله بگیرید، وقتتون تموم شد.» هری چوب پنبه‌ی بطری نمونه اش را گذاشت و با این که تصور نمی کردنمره‌ی چندان خوبی بگیرد حس می کرد اگر بخت یاری کند می تواند قبول بشود.

وقتی به سمت سالن عمومی گریفندور می رفتند پروتی با صدایی خسته گفت:

– فقط چهار تا امتحان دیگه مونده!

هرماینی با پرخاشگری گفت:

– فقط چهار تا! هنوز امتحان ریاضیات جادویی من مونده که شاید بشه گفت سخت ترین درس دنیاست!

هیچ کس حماقت نکرد که با او یکی به دو کند. بنابراین هرماینی نتوانست دق دلی اش را سر آنها خالی کند و به همین اکتفا کرد که بر سر گروهی از دانش آموزان سال اولی دادوبیداد کند که با صدای بلندی در سالن عمومی می خندیدند.

هری مصمم بود که امتحان مراقبت از موجودات جادویی روز سه شنبه را با موفقیت پشت سر بگذارد تا مایه سرشکستگی هاگرید نشود. امتحان عملی این درس، بعد از ظهر آن روز بر روی چمنهای کنار جنگل ممنوع برگزار شد. در این آزمون دانش آموزان باید یک تیغالو را در میان ده دوازده خارپشت تشخیص می دادند. (تنها شگرد تشخیص آنها این بود که یک ظرف پر از شیر را به نوبت جلوی آنها بگیرند؛ تیغالوها موجودات بسیار شکاکی بودند که تیغ آنها خواص سحر آمیز فراوانی داشت، و اگر حس می کردند کسی قصد مسموم کردن آنها را دارد از کوره در می رفتند)

پس از آن باید طرز صحیح نگه داشتن یک داربد را نشان می دادند؛ بعد از آن باید بدون دچار شدن به سوختگی های جدی به یک خرچنگ آتش غذا می دادند و آن را تمیز می کردند و در آخر باید در میان مجموعه ای از مواد غذایی، چیزهایی را برمی گزیدند که در برنامه غذایی یک تک شاخ بیمار می گنجد.

هری هاگرید را می دید که با نگرانی از پشت پنجره کلبه اش آنها را نگاه می کرد. وقتی ممتحن هری که این بار ساحره‌ی چاق و کوتاه قامتی بود به او لبخند زدو گفت که می تواند برود، هری انگشتش را به نشانه‌ی موفقیت به هاگرید نشان داد و بعد از آن به سوی قلعه بازگشت.

آزمون کتبی نجوم در صبح روز جمعه به خوبی به پایان رسید.

هری اطمینان نداشت که نام تمام قمرهای مشتری را به درستی نوشته باشد اما دست کم مطمئن بود که هیچ یک از آنها پوشیده از نخ نبوده اند. آنها برای شرکت در آزمون عملی نجوم باید تا شب صبر می کردند. در نتیجه بعد از ظهر آن روز به آزمون درس پیشگویی اختصاص داشت.

هری که در درس پیشگویی ضعیف بود امتحانش را نیز بسیار بد داد. او ترجیح می داد روی رومیزی اشکال متحرک ببیند تا در گوی بلورین سفید و بی تصویر. هنگام گرفتن فال چای حسایی دست و پایش را گم کرد و گفت به نظرش می رسد پروفیسور مارچ بنکر به زودی با غریبه‌ای گرد و تیره و خیس ملاقات می کند و این رسوایی را هنگام کف خوانی به نهایت رساند. او خطوط عمر و عقل را با هم اشتباه گرفت و به پروفیسور مارچ بنکر گفت که او می بایست سه شنبه‌ی هفته‌ی پیش می مرده است.

وقتی از پلکان مرمری بالا می رفتند رون با ناراحتی گفت:

– بابا ما هیچ وقت توی این درس نمره نیاوردیم...

رون باعث شد هری کمی قوت قلب بگیرد، زیرا برایش تعریف کرد که چگونه با آب و تاب برای ممتحنش مرد زشتی را توصیف کرده که روی دماغش زگیلی داشته است و همین که نگاهش را از گوی بلورین برداشته و به قیافه‌ی ممتحنش نگاه کرده متوجه شده است که تصویر او را روی گوی شرح می داده است. هری گفت:

– ما از اولش نباید این درس مزخرف رو می گرفتیم.

– جای شکرش باقیه که حالا هم می تونیم بذاریمش کنار.

– آره، واسه چی بیخود وانمود کنیم برامون اهمیت داره که وقتی اورانوس و مشتری در نزدیکی هم قرار می گیرند چه اتفاقی می افته...

– از این به بعد اگه با تفاله های چاییم نوشته شده باشه: بمیر، رون، بمیر!؛ تنها کاری که می کنم اینه که تفاله ها رو خالی کنم توی سطل آشغال، سر جای اصلیشون!

هری خندید و درست در همان وقت هرماینی دوان دوان به پشت سرشان رسید. هری بلافاصله جلوی خنده اش را گرفت مبادا او ناراحت شود.

هرماینی گفت:

– فکر می کنم امتحان ریاضیات جادویی رو خوب دادم.

هری و رون نفس راحتی کشیدند و او ادامه داد:

– الان فرصت خوبیه که قبل از شام یه نگاهی به نمودار ستاره هامون بندازیم...

وقتی در ساعت یازده شب به بالای برج نجوم رسیدند دریافتند که آسمان صاف و بی ابر ، و برای مشاهده ی ستارگان کاملاً مناسب است. ماه با انوار نقره فامش محوطه ی قلعه را نورافشانی می کرد و هوا کمی سرد بود. همه ی دانش آموزان تلسکوپ هایشان را آماده کردند و وقتی پروفسور مارچ بنکز شروع امتحان را اعلام کرد همگی شروع به پر کردن جاهای خالی در نمودار ستارگانی کردند که به آنها داده بودند.

هنگامی که آنها موقعیت دقیق ستارگان و سیاراتی را می نوشتند که در پهنه ی آسمان مشاهده می کردند پروفسور مارچ بنکز و پروفسور تافتی در میانشان قدم می زدند و نحوه ی کار آنها را تماشا می کردند. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای خش خش کاغذ های پوستی ، صدای غژغژی که هنگام تنظیم تلسکوپها بر روی پایه هایشان ایجاد می شد با صدای کشیده شدن قلم پرهای متعدد بر روی کاغذ ها بود. نیم ساعت گذشت و بعد یک ساعت از آغاز آزمون سپری شد. مربع های کوچک طلایی رنگی که در اثر بازتاب نور از پنجره های قلعه بر روی محوطه افتاده بود یکی پس از دیگری خاموش می شدند.

وقتی هری صورت فلکی جبار را روی نمودارش کامل کرد درهای ورودی قلعه درست در پایین قسمتی که او ایستاده بود باز شدند. در نتیجه نوری بر روی بر روی پله های سنگی تابید که تا بخشی از محوطه ی چمن نیز ادامه می یافت. هری که جای تلسکوپش را تنظیم می کرد نگاهی به پایین انداخت و سایه ی دراز پنج شش نفر را دید که بر روی چمنهای روشن حرکت می کردند اما اندکی بعد درها بسته شد و چمنها بار دیگر تبدیل به دریایی ظلمانی شدند.

هری بار دیگر از داخل تلسکوپش نگاه کرد و آن را تنظیم کرد. اکنون به بررسی زهره می پرداخت. به نمودارش نگاهی انداخت تا این سیاره را نیز در آن وارد کند اما چیزی حواسش را پرت کرد. همانطور که قلم پرش را بالای کاغذ پوستی نگه داشته بود بی حرکت ماند. چشمش را تنگ کرد و با دقت به محوطه ی تاریک قلعه نگاهی انداخت. اگر در حال حرکت نبودند و نور مهتاب بالای سرشان را روشن نکرده بود امکان نداشت کسی بتواند آنها را از زمین زیر پایشان تشخیص بدهد.

هری حس عجیبی داشت و حتی از فاصله ی دور نیز می توانست کوتاه ترین آنها را تشخیص بدهد که جلوتر از بقیه حرکت می کرد... هری نمی توانست بفهمد چرا باید در ساعات پس از نیمه شب به قدم زدن در بیرون قلعه بپردازد ، به ویژه با همراهی چند نفر دیگر. آنگاه شخصی از پشت سرش سرفه کرد و او به یاد آورد که وسط جلسه ی امتحان است. او موقعیت زهره را کاملاً از یاد برده بود... چشمش را به تلسکوپش چسباند و جای آن را پیدا کرد. این بار نیز می خواست جای آن را روی نمودارش مشخص کند که گوشه های تیز شده اش در انتظار صدایی عجیب ، صدای ضرباتی را شنیدند که در فضای خلوت پیرامون قلعه انعکاس می یافت. بلافاصله صدای خفه ی پارس سگی نیز به گوش رسید.

قلبش در سینه می کوبید. سرش را بلند کرد. پنجره های کلبه ی هاگرید روشن بود و افرادی که هنگام عبور از چمنها دیده بود اکنون در برابر پنجره های کلبه همچون سایه های باریکی به نظر می رسیدند. در باز شد و هری به طور واضح پیکر باریک اما کاملاً مشخص پنج نفر را هنگام عبور از آستانه ی در کلبه دید. در را بستند و بار دیگر سکوت حکمفرما شد.

هری بسیار معذب و ناراحت شده بود. نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند آیا رون و هرماینی نیز مثل خودش آن صحنه را دیده اند یا نه ، اما در همان لحظه پروفسور مارچ بنکز به پشت سرش رسید و هری که نمی خواست او فکر کند قصد نگاه دزدانه به ورقه ی دیگران را داشته است با دستپاچگی روی نمودار ستارگانش خم شد و وانمود کرد سرگرم یادداشت نکته ی جدیدی است اما در واقع از بالای نرده به کلبه ی هاگرید زل زده بود. اکنون آن افراد از جلوی پنجره ها عبور می کردند و به طور موقتی جلوی خروج نور را می گرفتند.

او نگاه پروفسور مارچ بنکز را بر روی پشت گردنش حس کرد ، بنابراین بار دیگر چشمش را به تلسکوپش فشرد و به ماه خیره شد هرچند که یک ساعت پیش موقعیت آن را بر روی نمودارش یادداشت کرده بود. اما همین که پروفسور مارچ بنکز از او دور شد صدای نعره ای را از سمت کلبه ی هاگرید شنید.

پروفسور تافتی سرفه ی خشک دیگری کرد و با لحن ملایمی گفت:

– دخترها ، پسرها ، سعی کنین حواستونو روی کارتون متمرکز کنین.

اکثر دانش آموزان به سراغ تلسکوپ هایشان رفتند. هری به سمت چپش نگاه کرد. هرماینی با قیافه ای بهت زده به کلبه ی هاگرید خیره مانده بود. پروفسور تافتی گفت:

– اهم... بیست دقیقه ی دیگه وقت دارین.

هرماینی از جا پرید و بار دیگر به نمودار ستارگانش نگاه کرد. هری نیز به نمودار خودش نگاه کرد و متوجه شد که به خطا نام سیاره ی مریخ را به جای زهره نوشته است. خم شد و آن را تصحیح کرد.

از محوطه ی قلعه صدای بنگ بلندی به گوش رسید. چند نفر از دانش آموزان که انتهای تلسکوپ به صورتشان خورده بود صدای آخشان بلند شد و با عجله نگاه کردند که ببینند در محوطه ی قلعه چه اتفاقی افتاده است.

در کلبه ی هاگرید با خشونت باز شده بود. آنها در نوری که از کلبه به بیرون می تابید او را به روشنی دیدند. پیکر عظیمی نعره می زد و مشت‌هایش را در هوا تکان می داد. شش نفر دور او را گرفته بودند و از جرعه های سرخ رنگی که از انتهای چوبدستی‌شان خارج می شد کاملاً مشخص بود که قصد بیهوش کردن او را دارند. هرمانینی فریاد زد:

– نه!

پروفسور تافتی با حالتی اهانت آمیز گفت:

– عزیزم! اینجا جلسه ی امتحانه!

اما دیگر هیچکس کوچکترین توجهی به نمودار ستارگانش نداشت. پرتوهای نورانی سرخ رنگ در کنار کلبه ی هاگرید در حرکت بودند اما به نظر می رسید که پس از برخورد با او کمانه می کنند. او همچنان سرپا و بی حرکت ایستاده بود و تا جایی که هری می توانست تشخیص بدهد با آنها مبارزه می کرد. صدای داد و فریاد در محوطه ی قلعه می پیچید. مردی نعره زد: «هاگرید ، منطقی باش!» و هاگرید فریاد زد: «منطقی دیگه چه کوفتیه ، نمی دارم منو اینجوری ببری ، داولیش!»

هری پیکر کوچک فنگ را می دید که برای دفاع از هاگرید تلاش می کرد. آنقدر در اطراف جادوگرانی که او را احاطه کرده بودند جست و خیز کرد تا سرانجام افسون بیهوشی به آن خورد و روی زمین افتاد. هاگرید از فرط خشم نعره ای زد و مرد خطاکار را از زمین بلند کرد و محکم به زمین انداخت؛ مرد چیزی حدود سه متر آنطرف تر افتاد و از زمین بلند نشد. هرمانینی نفس صداداری را در سینه حبس کرد و هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت. هری سرش را برگرداند و به رون نگاه کرد و متوجه شد قیافه ی او نیز وحشت زده است. هیچ یک از آنها پیش از آن هاگرید را چنان خشمگین ندیده بود... پروتی که روی نرده خم شده بود به نقطه ای در پایین قلعه که محل درهای ورودی بود اشاره کرد زیرا به نظر می رسید در دوباره باز شده است. او گفت:

– اونجارو!

نور بیشتری به چمنهای تاریک محوطه تابید و یک سایه ی دراز و سیاه به تنهایی بر روی چمنها با سرعت جلو رفت.

پروفسور تافتی با نگرانی گفت:

– حالا دیگه فقط شونزده دقیقه مونده ها! حواستون باشه!

اما هیچکس به او ذره ای توجه نکرد. همه شخصی را نگاه می کردند که مثل برق به سوی میدان نبردی می رفت که در کنار کلبه ی هاگرید ایجاد شده بود. آن شخص همانطور که با سرعت می دوید فریاد زد:

– چطور جرات کردین؟ چطور جرات کردین!

هرمانینی زمزمه کرد:

– این مک گونگاله!

صدای پروفسور مک گونگال در تاریکی به گوش می رسید که می گفت:

– ولش کنین! گفتم ولش کنین! آخه برای چی بهش حمله کردین؟ اون هیچ کاری نکرده ، هیچ کاری نکرده که شما به خودتون اجازه بدین...

هرمانینی ، پروتی و لاوندر باهم جیغ زدند. دست کم چهار پرتو بیهوش کننده از طرف افرادی که اطراف کلبه هاگرید بودند به سوی پروفسور مک گونگال شلیک شد. پرتوهای سرخ رنگ در نیمه های راه میان کلبه ی هاگرید و قلعه به او اصابت کردند. لحظه ای پیکرش با نور ترسناک سرخ رنگی روشن و نورانی شد. سپس از جایش بلند شد و محکم به پشت بر روی زمین افتاد و تکان نخورد.

پروفسور تافتی که ظاهراً جلسه امتحان را بطور کامل از یاد برده بود فریاد زد:

– به حق کله اژدری های یورتمه برو! بدون یه هشدار خشک و خالی! عجب رفتار شرم آوری!

صدای نعره هاگرید به وضوح تا بالای برج رسید که گفت:

– ترسوها! ترسوها! بزدل! پس اینو داشته باش! بگیری...

هرمانینی نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

– وای خداجون!

هاگرید دو ضربه محکم به نزدیک ترین مهاجمین زد. از سقوط سریعشان معلوم بود که هر دو بیهوش شده اند. هری هاگرید را دید که خم شد و یک لحظه گمان کرد که بالاخره جادویی بر او اثر کرده است اما برخلاف تصورش لحظه ای بعد هاگرید دوباره ایستاد و چیزی شبیه یک کیسه را روی شانه اش انداخت... آنگاه هری متوجه شد که بدن بی حس فنگ را بر دوش گرفته است.

آمبریج فریاد زد:

- بگیرش ، بگیرش!

اما به نظر می رسید تنها یاری دهنده ای که برایش باقی مانده بود به هیچ وجه نمی خواهد هدف مشت‌های هاگرید قرار بگیرد. در واقع او با چنان سرعتی عقب عقب می رفت که پایش به بدن یکی از همکاران بیهوشش گیر کرد و به زمین افتاد. هاگرید رویش را از آنها برگردانده بود و همانطور که بدن فنگ از شانه اش آویزان بود از آنها می گریخت. امبریج آخرین افسون بیهوش کننده اش را به سمت او فرستاد ، اما به هدف نخورد و هاگرید با بیشترین سرعتی که می توانست دوان دوان به سوی دروازه های دوردست قلعه رفت و در تاریکی گم شد.

سکوت طولانی و هولناکی برقرار شد. همه با دهان باز به محوطه ی قلعه خیره مانده بودند. آنگاه پروفیسور تافتی با صدای ضعیفی گفت:

- بچه ها... پنج دقیقه بیشتر وقت ندارین...

با این که هری فقط دو سوم نمودارش را پر کرده بود بی صبرانه منتظر به پایان رسیدن امتحان بود. وقتی بالاخره پایان جلسه فرارسید ، هری ، رون و هرمانی با عجله تلسکوپها را به زور در جایشان قرار دادند و به سرعت از پلکان مارپیچی پایین رفتند. هیچ یک از دانش آموزان به رختخواب نرفته بودند. همگی در پایین پله ها ایستاده بودند و با صدای بلند و هیجان زده درباره ی رویدادی صحبت می کردند که به چشم خود دیده بودند.

هرمانی لحظه ای نفس را در سینه حبس کرد و در حالی که از فرط خشم به سختی می توانست صحبت کند گفت:

- زنیکه ی خبیث! می خواست دزدکی جلو بره و هاگریدو تو تاریکی شب غافلگیر کنه!

ارنی مک میلان که به زور می کوشید از لابلای جمعیت خود را به آنها برساند با حالتی فیلسوفانه گفت:

- کاملاً معلومه که نمی خواسته صحنه ای مشابه صحنه ی اخراج تریلانی تکرار بشه.

رون که بیشتر احساس خطر کرده بود و ظاهراً قصد تعریف و تمجید نداشت گفت:

- هاگرید موفق شد. قضیه چی بود که همه جادوهای که بهش می خورد برمی گشت؟

هرمانی با صدای لرزانی گفت:

- احتمالاً به این دلیل بوده که یه رگش غوله. بیهوش کردن غولها خیلی سخته. اونها هم مثل غولهای غار نشین خیلی مقاومند... بیچاره پروفیسور

مک گونگال... چهار تا پرتو بیهوش کننده یراست خورد به سینه ش. اونم که دیگه جوون نیست...

ارنی با حالتی تکبر آمیز سرش را تکان داد و گفت:

- وحشتناکه ، وحشتناکه... خب دیگه ، من می رم بخوابم. شب همگی بخیر.

افرادی که دورشان جمع شده بودند در حالی که همچنان با شور و هیجان درباره ی اتفاقی که دیده بودند با هم صحبت می کردند از آنها دور می

شدند.

رون گفت:

- حالا جای شکرش باقیه که هاگریدو به آژکابان نبردن. به گمونم اونم رفت پیش دامبلدور ، درسته؟

هرمانی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- احتمالاً. او ، واقعا که خیلی وحشتناکه. من فکر می کردم دامبلدور به زودی بر میگردد ، در حالی که هاگریدم از دست دادیم...

وقتی به برج گریفندور برگشتند سالن عمومی پر از دانش آموز بود. جاروجنجال محوطه ی قلعه چندین دانش آموز را بیدار کرده بود. آنها نیز با

دستپاچگی دوستانشان را از خواب بیدار کرده بودند. سیموس و دین که کمی زودتر از هری و رون و هرمانی به سالن عمومی رسیده بودند تمامی آنچه را

که از بالای برج نجوم شنیده بودند برای سایرین تعریف می کردند.

آنجلینا جانسون با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- حالا اصلاً برای چی هاگریدو اخراج کرد؟ اون که مثل تریلانی نیست. امسال خیلی بهتر از همیشه تدریس می کرد.

هرمانی خودش را روی یک صندلی راحتی انداخت و با لحن گزنده ای گفت:

- امبریج از نیمه انسانها متنفره. از همون اولش تمام فکر و ذکرش این بود که هاگریدو بندازه بیرون.

کتی بل ناگهان با صدای زیری گفت:

- اون فکر می کرد هاگرید اون برقکا رو تو دفترش میندازه.

لی جردن روی دهانش را پوشاند و گفت:

- وای خداجونم! این من بودم که برقکا رو مینداختم تو دفترش. فرد و جرج دو سه تا برقک بهم داده بودن و منم اونا رو از پنجره به پرواز درمی

آوردم...

دین گفت:



- آمبریج به هر حال اونو اخراج می کرد.اون زیادی به دامبلدور نزدیک بود.

هری بر روی صندلی راحتی کنار هرماینی فرو رفت و گفت:

- راست می گه...

لاوندر با چشمان اشک آلود گفت:

- خدا کنه پروفیسور مک گونگال حالش خوب باشه.

کالین کریوی گفت:

- ما از پنجره ی خوابگاهمون دیدیم که اونا برگردوندنش به قلعه.ظاهرا که حالش اصلا خوب نبود.

آلیشیا اسپینت قاطعانه گفت:

- خانم پامفری حالش خوب می کنه.اون هیچوقت تاحالادرنمونده.

نزدیک ساعت چهار صبح بود که سالن عمومی خلوت شد.خواب به چشم هری نمی آمد.صحنه ی فرار هاگراید در ظلمت شب لحظه ای از نظرش دور نمی شد.چنان از آمبریج خشمگین بود که هیچ مجازاتی که درخور او باشد به ذهنش نمی رسید ، اما پیشنهاد رون چیزی بود که حق آمبریج را کف دستش می گذاشت.رون گفت او را جلوی یک جعبه پر از موجودات دم انفجاری گرسنه بباندازند.او که سخت در فکر انتقامی دردناک بود به خواب رفت و سه ساعت بعد در حالی که هنوز خستگی اش درنرفته بود از خواب بیدار شد.

آخرین امتحانشان ، تاریخ جادوگری بود که بعدازظهر آن روز برگزار می شد.هری ترجیح می داد پس از خوردن صبحانه به رختخواب بازگردد اما او از پیش آن صبح را برای مرور درسش در آخرین لحظات در نظر گرفته بود ، از اینرو در حالی که سرش را با دو دستش گرفته بود کنار پنجره ی سالن عمومی نشست و تمام تلاشش را به کار بست چرت نزنند و به مرور یادداشت هایی بپردازد که طومار آن یک متر طول داشت و آن را از هرماینی قرض گرفته بود.

دانش آموزان سال پنجم در ساعت دو بعدازظهر وارد سرسرای بزرگ شدند و سر جایشان نشستند.در کنارشان ورقه های امتحانی بصورت پشت و رو به چشم می خورد.هری خسته و کوفته بود.دلش می خواست این امتحان نیز هرچه زودتر تمام شود تا او بتواند بخوابد.فردای آن روز نیز همراه با رون به زمین کوئیدیج می رفت...قرار بود با جاروی رون کمی پرواز کند و طعم خلاصی از امتحانات را بچشد...

پروفیسور مارچ بنکز در جلوی سرسرا ساعت شنی غول پیکر را برگرداند و گفت:

- ورقه هاتونو برگردونین.میتونین شروع کنین...

هری به اولین پرسش چشم دوخت.چندین ثانیه طول کشید تا بالاخره فهمید که حتی یک کلمه از آن را نفهمیده است.در کنار یکی از پنجره های بلند سرسرا زنبوری وزوزکنان تمرکز او را برهم می زد.با عذاب فراوان آهسته شروع به نوشتن پاسخها کرد.

نامها رابه سختی به یاد می آورد و تاریخها را با هم اشتباه می گرفت.او بدون پاسخگویی به پرسش چهارم از آن گذشت:به نظر شما آیا قانون چوبدستی به کنترل شورش اجنه در قرن هجدهم منجر شد یا در آن تاثیر مثبتی گذاشت؟

هری با خود فکر کرد که اگر در آخر جلسه وقت اضافه داشت به این سوال برمی گردد.او شروع به نوشتن پاسخ سوال بعدی کرد:درسال ۱۷۴۹ قانون رازداری به چه ترتیبی نقض شد و برای اجتناب از تکرار آن چه لوایچی را پیشنهاد کردند؟هری مردد بود و صدای میهمی در پس ذهنش به او می گفت که چند نکته اساسی را از قلم انداخته است.گمان می کرد خون آشام ها در این قضیه به نوعی دخالت داشته اند...

او پرسشها را خواند و جلورفت تا ببیند پرسشی می یابد که پاسخ کامل آن را بلد باشد و چشمش به دیدن سوال ده روشن شد:

حوادثی را شرح دهید که به تشکیل کنفدراسیون بین المللی جادوگران منجر شد و علت خودداری جادوگران عالی مقام لیختن اشتاین را از پیوستن به آن توضیح دهید...

هری با خود اندیشید:جواب اینو می دونم.اما مغزش سست و بی حال شده بود.می توانست عنوان این مطلب را با دستخط هرماینی به یاد آورد:نحوه ی تشکیل کنفدراسیون بین المللی جادوگران...یادداشتهای مربوط به آن را همان روز صبح خوانده بود...

شروع به نوشتن کرد اما هر چند وقت یک بار سرش را بلند می کرد تا نگاهی به ساعت شنی غول پیکر بیندازد که بر روی میزی کنار پروفیسور مارچ بنکز قرار داشت.هری درست پشت سر پروتی پتیل نشسته بود که موهای بلند و سیاهش تا پایین پشتی صندلی اش می رسید.یکی دو بار هنگامی به خود آمد که با حرکت ملایم سر پروتی ، به نقاط نورانی طلایی رنگی خیره مانده بود که در لابلای موهای او می درخشید.در این مواقع ناچار می شد خودش نیز سرش را کمی تکان بدهد تا نور آن به چشمش نخورد.

...پیر برناکورد اولین کسی بود که در مقام ریاست عالی کنفدراسیون بین المللی جادوگران برگزیده شد اما جامعه ی جادوگری لیختن اشتاین انتصاب او را مورد اعتراض قرار دادند...



در اطراف هری ، تمام قلم پرها ، همچون موشی در جستجوی سوراخ ، به سرعت می دویدند. آفتاب پشت سر هری را داغ کرده بود. بوناکورد با انجام چه کاری باعث رنجش جادوگران لیختن اشتاین شده بود؟ هری گمان می کرد این قضیه به نوعی با غولهای غارنشین مربوط باشد... بار دیگر به پشت سر پروتی خیره ماند. ای کاش می توانست با اجرای ذهن جویی ، از پشت سر پروتی پنجره ای به ذهن او بگشاید و ببیند این چه موضوعی بود که با غولهای غارنشین مربوط می شد و باعث ایجاد اختلاف میان برناکورد و اهالی لیختن اشتاین شده بود...

هری چشمهایش را بست و صورتش را با دو دستش پوشاند.

پرده ی سرخ رنگ داخل پلکهایش سرد و تیره شد. بوناکورد می خواست شکار غولهای غارنشین را متوقف کند و برای آنها حقوقی قائل شود... اما لیختن اشتاین در برابر قبیله ی خاصی از غولهای غارنشین کوهی وحشی با مشکل مواجه بود... خودش بود...

چشمهایش را باز کرد. با دیدن صفحه ی سفید کاغذ پوستی اش چشمانش سوخت و در آنها اشک جمع شد. دو سطر درباره ی غولهای غارنشین نوشت و سپس شروع به خواندن مطالبی کرد که تا آن لحظه نوشته بود. چندان دقیق و مفصل نبود ، اما اطمینان داشت که یادداشتهای هرمانینی درباره ی کنفدراسیون تا چندین و چند صفحه ادامه یافته بود...

دوباره چشمهایش را بست و کوشید یادداشتهای را در برابر چشمانش مجسم کند و به یاد آورد... اولین جلسه ی کنفدراسیون در فرانسه تشکیل شده بود اما او این مطلب را قبلاً نوشته بود...

اجنه کوشیده بودند در آن شرکت کنند اما آنها را در این امر دخالت نداده بودند... این را نیز نوشته بود...

و هیچ کسی حاضر نشده بود به نمایندگی از لیختن اشتاین در آن حضور یابد...

دانه های شن در ساعت شنی مقابلش فرو می ریخت و تمامی قلم پرها در اطرافش با عجله مشغول نوشتن پاسخهای بی پایان پرسشها بودند... هری به خود نهیب زد: فکر کن...

او دوباره در راهروی تاریک و خنک سازمان اسرار پیش می رفت ، هر گامی که برمی داشت محکم و هدفمند بود و گاه و بیگاه تبدیل به دویدن می شد... مصمم بود که سرانجام خود را به مقصد برساند... در سیاه مثل همیشه در مقابلش باز شد و اکنون او در اتاق دایره ای شکلی بود که درهای بسیاری داشت...

از روی کف سنگی اتاق یگراست به آن سو رفت و از دومین در وارد شد... لکه های نورانی بر روی دیوارها و کف اتاق می رقصیدند و صدای تق تق ماشینی عجیب به گوش می رسید ، اما فرصتی برای کشف آن نداشت و باید عجله می کرد...

آهسته دوید و چند قدمی را که تا سومین در مانده بود طی کرد... این در نیز همچون درهای پیشین باز شد...

بار دیگر به اتاقی قدم نهاده بود که به بزرگی یک کلیسا و مملو از قفسه ها و گوی های شیشه ای متعدد بود...

اکنون قلبش بسیار تند می زد... این بار ، دیگر به آنجا می رسید... وقتی به شماره ی نود و هفت رسید به سمت چپ پیچید و شتابان به سوی راهروی میان دو قفسه رفت...

اما در انتهای راهرو چیز نامشخصی بر روی زمین بود ، چیز سیاهی که روی زمین حرکت می کرد و به جانوری مجروح شباهت داشت... از ترس قلب هری در سینه فروریخت... از هیجان...

صدایی از دهانش خارج شد ، صدایی زیر و بی روح ، خالی از هرگونه عواطف انسانی: «اینو برای من بردار... بلندش کن... همین الان... من نمی تونم بهش دست بزنم... اما تو می تونی...»

پیکر تاریک ، بر روی زمین حرکتی کرد. هری انگشتان کشیده و سفیدی را دید که به یک چوبدستی چنگ زده بود و آن را بالا می آورد ، انگشتانی که از آن خودش بود... صدای بی روح و گوشخراش را شنید که گفت: «کروشیو!»

مردی که روی زمین بود از درد فریاد کشید و تقلا کرد که برخیزد اما به پشت ، بر روی زمین افتاد و به خود پیچید. هری می خندید. چوبدستی اش را بالاتر برد و طلسم از میان رفت. مرد ناله ای کرد و بی حرکت ماند.

- لرد ولدمورت منتظره...

مردی که روی زمین افتاده بود در حالی که دستهایش می لرزید بسیار آهسته شانه هایش را چند سانتیمتر بالا آورد

وسرش را بلند کرد. صورت لاغرش آغشته به خون بود...

سیربوس زمزمه کرد:

- مجبوری منو بکشی...

صدای بی روح گفت:

- مطمئن باش که بالاخره این کارو می کنم...اما اول باید اونو برداری و به من بدی ، بلک...تا حالا اینقدر درد کشیده بودی؟خوب فکر کن...ما چندین ساعت فرصت داریم و هیچکس صدای داد و فریاد تو نمی شنوه...

اما همین که ولدمورت چوبدستی اش را پایین آورد یک نفر جیغ کشید ، یک نفر نعره زد و از روی نیمکت داغ بر روی کف سنگی سرد زمین افتاد.هری به زمین برخورد کرد و بیدار شد.هنوز نعره می زد و جای زخمش گویی در آتش می سوخت.

تمام کسانی که در سرسرای بزرگ بودند از جا پریدند و دورش حلقه زدند.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تایپيست نیستند اشکالات تایپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه مرلین است.



## فصل سی و دوم

### بیرون از آتش

- من نمی‌رم... من به درمانگاه نیاز ندارم... من نمی‌خوام...
- هری جیغ و داد می‌کرد و سعی داشت خود را از دست پروفسور تافنی که پس از برن هری به سالن ورودی با نگرانی به او نگاه می‌کرد، خلاص کند. بچه‌ها همه دور او جمع شده بودند و خیره نگاهش می‌کردند.
- هری در حالی که عرق صورتش را پاک می‌کرد، تته پته کنان گفت:
- آقا من... من حالم... خوبه... جدی می‌گم... من فقط خوابم برد... بعد یه کابوس دیدم...
- ساحر پیر با همدردی گفت:
- فشار امتحانات!
- و با دستی لرزان بر روی شانه‌ی هری زد.
- این اتفاق می‌افته، مرد جوون، این اتفاق می‌افته! خب، حالا کمی آب بخور تا خنک بشی، بعد شاید بتونی برگردی تو سرسرای بزرگ؟ امتحان تقریباً تموم شده، اما شاید بتونی جواب سوال آخر رو تموم کنی.
- هری وحشیانه جواب داد:
- بله... یعنی نه... من هرچی بلد بودم، نوشتم... فکر کنم...
- ساحر پیر آرام گفت:
- بسیار خوب، بسیار خوب، پس من می‌رم و اوراق امتحانات رو جمع می‌کنم و به تو پیشنهاد می‌کنم که بری دراز بکشی تا حالت سر جاش بیاد.
- هری که سرش را تند و تند حرکت می‌داد گفت:
- بله، بله. همین کارو می‌کنم و خیلی ممنون.
- درست لحظه‌ای که پای پیرمرد از آستانه‌ی در سرسرای بزرگ گذشت، هری از جا پرید و از پلکان مرمری بالا دوید، با چنان سرعتی در راهروها می‌دوید که تمام تابلوهایی که هری از مقابلشان می‌گذشت غر می‌زدند و او را سرزنش می‌کردند. از یک سری پله‌ی دیگر بالا رفت و بالاخره مانند تند بادی شدید از در دولنگه‌ی درمانگاه پرید تو و باعث شد خانم پامفری که داشت با قاشق مایعی آبی و شفاف را به دهان مونتگ می‌ریخت جینی وحشتناک بکشد.
- پاتر، فکر می‌کنی چی کار داری می‌کنی؟
- هری نفس نفس زنان، در حالی که فشار هوا داشت ریه‌هایش را پاره می‌کرد گفت:
- من باید پروفسور مک‌گوناگال رو ببینم، همین الان... خیلی فوریه!
- خانم پامفری غمگینانه گفت:
- اون این‌جا نیست، پاتر. امروز صبح بردنش سنت مانگو، چهار تا بی‌حس‌کننده صاف خورد توی سینه‌اش، اونم تو این سن و سال، معجزه است که کشته نشده.
- هری متعجب گفت:
- اون... از این‌جا رفته؟
- زنگی درست بیرون در خوابگاه به صدا درآمد. هری صدای همهمه‌ی دانش‌آموزان را که از راهروهای بالا و پایین بیرون می‌رفتند، می‌شنید. کاملاً بی‌حرکت مانده بود و به خانم پامفری نگاه می‌کرد. درونش از وحشت لبریز می‌شد.
- دیگر کسی نمانده بود که بتواند به او بگوید. دامبلدور رفته بود، هاگرید رفته بود، اما همیشه انتظار داشت که پروفسور مک‌گوناگال این‌جا باشد، او شاید کمی آتشی‌مزاج و انعطاف‌ناپذیر باشد، اما همواره قابل اعتماد و استوار حاضر بود.
- خانم پامفری با نوعی تایید لگام گسیخته روی صورتش گفت:
- پاتر، هیچ تعجبی نمی‌کنم که این قدر وحشت کردی، حتی اگر روز بود و یکی از اونا به صورت مینروا مک‌گوناگال می‌خورد از پا درش می‌آورد! بزدلی... همین بود... بزدلی نفرت‌انگیز... اگر نگران نبودم که بدون من چی به سر شماها بچه‌ها می‌آد، همین امروز به عنوان اعتراض استعفا می‌دادم.
- هری بهت‌زده گفت:
- بله.
- رویش را برگرداند و مات و مبهوت با گام‌های بلند از درمانگاه خارج شد و به راهرویی رفت که غلغله بود همان‌جا ایستاد، بچه‌ها او را از هر طرف هل می‌دادند و می‌رفتند، وحشت لحظه به لحظه بیش‌تر وجودش را فرا می‌گرفت. درست مثل گازی سمی، به‌طوری که سرش به دوار افتاد و نمی‌توانست فکر کند که چه باید بکند...
- صدایی در سرش گفت رون و هرمیون!
- دوباره شروع به دویدن کرد. بچه‌ها را بدون توجه به اعتراض خشم‌آلودشان هل می‌داد و می‌گذشت. با سرعت دو طبقه را برگشت پایین. بالای پلکان مرمری رسیده بود که چشمش به آن‌ها افتاد که با عجله به سمت او می‌آمدند.
- هرمیون که به شدت وحشت‌زده به نظر می‌رسید، بلافاصله گفت:
- هری! چی شد؟ حالت خوبه؟ مریضی؟!
- هری شتاب‌زده گفت:

- با من بیابین، باید یه چیزی بهتون بگم.

در راهرو جلوی آن‌ها به راه افتاد، به هر دری سر می‌کشید تا این‌که بالاخره کلاسی خالی پیدا کرد و داخل آن شیرجه رفت. به محض این‌که رون و هرمیون وارد شدند در را پشت سر آن‌ها بست، روبروی آن‌ها ایستاد و به در تکیه داد.

- ولدمورت سیریوس رو گرفته.

- چی؟

- تو از کجا...

- دیدم. همین الان. وقتی که سر امتحان خوابم برد.

هرمیون که صورتش از وحشت سفید شده بود، پرسید:

- ولی... ولی کجا؟ چه جوری؟

هری گفت:

- نمی‌دونم چه جوری، اما دقیقاً می‌دونم کجا! یه اتاق تو اداره‌ی اسرار هست با قفسه‌هایی که روش پر از گوی‌های بلورینه و اونا آخر ردیف نود و هفتم هستن... اون داره سعی می‌کنه از سیریوس استفاده کنه تا اون چیزی رو که می‌خواد به دست بیاره... داره شکنجه‌اش می‌ده... می‌گه آخرش اونو می‌کشه!

هری متوجه شد که صدایش می‌لرزد، زانوهایش هم می‌لرزد. به طرف میزی رفت و روی آن نشست، سعی می‌کرد خود را کنترل کند. پرسید:

- چه جوری باید بریم اون‌جا؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعد رون گفت:

- بر... بریم اون‌جا؟

هری بلند گفت:

- بریم اداره‌ی اسرار تا بتونیم سیریوس رو نجات بدیم!

رون با صدایی ضعیف گفت:

- اِ، هری...

هری گفت:

- چیه؟ چیه؟

نمی‌توانست بفهمد چرا آن دو نفر با دهان باز طوری به او خیره مانده‌اند که انگار حرف عجیبی می‌ند.

هرمیون با صدایی که ترس در آن موج می‌زد گفت:

- هری... چیزه... چه جوری... ولدمورت چه جوری تونسته بره توی وزارت سحر و جادو بدون این‌که کسی متوجه بشه؟

هری فریاد زد:

- من از کجا بدونم؟ مسئله این جاست که ما چه جوری باید بریم اون‌جا؟!

هرمیون قدمی به‌سوی او برداشت و گفت:

- اما هری به این فکر کن... الان ساعت پنج بعد از ظهره... وزارت سحر و جادو باید پر از کارمند باشه... چه جوری ممکنه ولدمورت و سیریوس بدون این‌که دیدن بشن، رفته باشن اون‌جا؟ هری... اون دو تا جادوگرایی هستن که تو دنیا بیش‌تر از همه تحت تعقیب هستن... فکر می‌کنی بدون جلب توجه بتونن وارد ساختمونی بشن که پر از اوروره؟ هری فریاد زد:

- نمی‌دونم، شاید ولدمورت ردای نامرئی شو پوشیده باشه، یا یه کاری کرده باشه! به هر صورت، اداره‌ی اسرار همیشه خالی خالی بوده، هر وقت من...

هرمیون آهسته گفت:

- هری تو هیچ‌وقت اون‌جا نبود. تو فقط اون جارو توی خواب دیدی، همین.

هری بلند شد و ایستاد، یک قدم به سمت هرمیون پیش رفت، دلش می‌خواست شانه‌هایش را بگیرد و او را تکان بدهد، فریاد زد:

- ولی اون خوابا، رویاهای ساده نیستن! پس راجع به پدر رون چی می‌گی، پس من چه جوری می‌دونستم، چه بالایی سرش اومده؟

رون که به هرمیون نگاه می‌کرد، آهسته گفت:

- راست می‌گه.

هرمیون دست‌پاچه گفت:

- اما این فقط... فقط، اصلاً احتمال نداره! هری ولدمورت چه‌طوری تونسته سیریوس رو گیر بندازه، وقتی که اون تمام مدت تو گریمولد بوده؟

رون که نگران به نظر می‌رسید، گفت:

- شاید سیریوس جونش به لبش رسیده و اومده بیرون که هوا بخوره. مدت‌ها بود که خیلی دلش می‌خواست از اون خونه بزنه بیرون...

هرمیون پافشاری کرد:

- ولی چرا؟ آخه چرا باید ولدمورت بخواد از سیریوس برای به دست آوردن اسلحه، یا هر چیزی که هست استفاده کنه؟

هری سر او فریاد کشید:

- من نمی‌دونم، ممکنه هزار تا دلیل داشته باشه! شاید برای ولدمورت مهم نیست که چه بالایی سر سیریوس می‌آد.

رون با صدایی خفه گفت:

- می‌دونین چیه؟ همین الان یه فکری به مغزم رسید. برادر سیریوس یه مرگخوار بود، مگه نه؟ شاید اون راز به دست آوردن اسلحه رو به سیریوس گفته باشه!

هری گفت:

- آره، به‌خاطر همین هم بود که دامبلدور می‌خواست که سیریوس رو مرتب تو اون خونه نگه داره!

هرمیون گفت:

- ببین، متاسفم، اما حرف‌های هیچ کدوم از شماها معنی نداره، ما هم هیچ دلیل و مدرکی نداریم که ثابت کنه اصلاً ولدمورت و سیریوس اون تو هستن...

رون به او پرید:

- هرمیون، هری اونا رو دیده!

هرمیون وحشتزده ولی مصمم گفت:

- باشه، ولی باید اینو بگم...

- چی رو؟

- تو... ببین انتقاد نیست، هری! اما تو... یه جوری... یعنی... فکر نمی کنی که تو یه ذره چیز شدی... چیز... نجات دهنده ی مردم؟

هری چپ چپ به او نگاه کرد.

- ببینم این چیز... نجات دهنده ی مردم یعنی چی؟

هرمیون بیش از همه نگران به نظر می رسید، گفت:

- خب... تو... منظورم اینه که... یعنی... پارسال مثلاً... تو دریاچه... زمان مسابقات تری ویزاردز... تو نباید... منظورم اینه که لازم نبود که خواهر کوچیکه ی دلاکور رو نجات بدی... تو یه ذره... یه ذره تحت تاثیر قرار گرفتی...

موجی از خشم داغ و سوزاننده از بدن هری گذشت؛ او چه طور می توانست آن اشتباه احمقانه را الان به او یادآوری کند؟

هرمیون که به وضوح از حالت هری به وحشت افتاده بود، به سرعت گفت:

- منظورم اینه که، واقعاً تو خیلی محبت کردی، همه عقیده داشتن که تو یه کار فوق العاده کردی...

هری از میان دندان های به هم فشرده گفت:

- خیلی خنده داره، چون خیلی خوب یاد می آد که رون می گفت من وقتم رو برای قهرمان بازی درآوردن تلف کردم... تو هم فکر می کنی این طوری؟ تو فکر می کنی من بازم می خوام قهرمان بازی در بیارم؟

هرمیون بهت زده گفت:

- نه، نه، نه! من اصلاً منظورم این نبود!

هری فریاد زد:

- خوب پس هر چی می خوای بگی، زود بریز بیرون، چون فقط داریم وقت تلف می کنیم!

- دارم سعی می کنم بگم... هری ولدمورت تو رو می شناسه! اون جینی رو گرفت و برد تو تالار اسرار تا تو رو بکشه اون جا و گیرت بندازه. این کار از اون برمی آد، اون می دونه که تو، از اون جور آدمایی هستی که برای نجات سیریوس می ری! اگر فقط نقشه کشیده باشه که تو رو بکشه تو اداره ی اسرار چی؟

- هرمیون، اصلاً مهم نیست که نقشه کشیده منو بکشه اون جا یا نه. مک گوناگال رو بردن بیمارستان سنت مانگو، دیگه هیچ کس از لشکر تو هاگوارتز نمونه که بتونیم چیزی بهش بگیم، اگر خودمونم نریم، سیریوس می میره!

- اما هری، اگر خوابی که دیدی فقط یه رویای معمولی باشه، چی؟

هری از خشم غرشی کرد. هرمیون عملاً خود را از مقابل هری عقب کشید، احساس خطر کرده بود.

هری سرش داد زد:

- تو متوجه نمی شی! من کابوس ندیدم، فقط خواب نمی بینم! فکر می کنی اون همه تمرین اکلامانسی برای چی بود؟ چرا فکر می کنی دامبلدور نمی خواست بذاره من اون چیزا رو ببینم؟ برای ان که اونا واقعی هستن، هرمیون، سیریوس افتاده تو تله، من خودم دیدمش. ولدمورت اونو گرفته، هیچ کس دیگه ای هم نمی دونه، و این یعنی این که ما تنها کسانی هستیم که می تونیم اونو نجات بدیم، تو هم اگر نمی خوای این کار رو بکنی، مهم نیست، ولی من می رم، می فهمی؟ و اگه فراموش نکرده باشم، تو هیچ مشکلی با نجات دهنده بودن من نداشتی؛ وقتی داشتم تو رو از دست شیاطین جنون نجات می دادم یا...

رو کرد به طرف رون:

- یا وقتی که خواهر تو رو از دست مار سمی باسیلیسک نجات می دادم...

رون با حرارت گفت:

- من هیچ وقت نگفتم که مشکل داشتم.

هرمیون با لحنی تند گفت: ولی هری، خود تو الان گفتی، دامبلدور می خواست تو یاد بگیری چه جوری راه این چیزا رو تو مغزت ببندی اگر تو درست کارت رو انجام

می دادی، این چیزا رو هیچ وقت نمی دیدی.

- اگر شماها فکر می کنین که من باید یه جوری رفتار کنم که انگار هیچی ندیدم...

- سیریوس به تو گفته بود که هیچی از این مهم تر نیست که یاد بگیری ذهن خودتو ببندی!

- خب فکر کنم اگر می دونست من همین الان چی دیدم، یه چیز دیگه می گفت...

در کلاس باز شد. هری، رون و هرمیون به سرعت برگشتند. جینی وارد شد، کنجکاوی در قیافه اش موج می زد، لونا درست پشت سرش بود، مثل همیشه حالتی در صورتش بود که انگار تصادفی و ناآگاهانه وارد آن جا شده است.

جینی نامطمئن گفت:

- سلام، ما صدای هری رو شنیدیم. برای چی این جوری داد می زنی؟

هری با خشم گفت:

- تو دخالت نکن.

جینی ابروهایش را بالا برد و به سردی گفت:

- لازم نیست با این لحن با من حرف بزنی، فقط فکر کردم شاید بتونم کمکی بکنم.

هری با بدخلقی گفت:

- خب، نمی تونی.

لونا آرام و متین گفت:

- می دونی. تو طرز حرف زدنت، تا حدودی بی ادبانست.

هری ناسزایی گفت و رویش را برگرداند. بی‌خودترین چیزی که ممکن بود الان به سرش بیاید، هم‌زمان شدن با لونا لاوگود بود.

هرمیون ناگهان گفت:

- صبر کن، صبر کن... هری، اونا می‌تونن کمک کنن.

هری و رون به او نگاه کردند.

هرمیون با اصرار گفت:

- گوش کن هری، ببین، ما اول باید بفهمیم که سیریوس واقعاً از ستاد مرکزی بیرون رفته یا نه.

- من که بهت گفتم، من دیدم...

هرمیون دستپاچه گفت:

- هری، ازت خواهش می‌کنم، لطفاً خواهش می‌کنم بیا اول ببینیم سیریوس واقعاً تو خونه نیست، بعداً به سرعت راه بیفتیم و بریم لندن. اگر متوجه شدیم که اون تو خونه نیست، قسم می‌خورم که جلوتو بگیرم. منم باهات می‌آم. منم هر کاری رو که برای نجات اون لازم باشه، انجام می‌دم.

هری فریاد زد:

- سیریوس الان داره شکنجه می‌شه. ما وقتی نداریم که بخواییم تلف کنیم.

- اما اگر این یکی از کلک‌های ولدمورت باشه، ما باید بفهمیم، باید بفهمیم.

هری پرسید:

- چه جوری؟ چه جوری می‌خواییم بفهمیم؟

هرمیون گفت:

- باید از آتش اتاق آمبریج استفاده کنیم.

به وضوح معلوم بود که حتی از فکر آن هم ترسیده است.

- خب، باید آمبریج رو دوباره از اتاق بکشیم بیرون، اما احتیاج به مراقبت داریم، همین جاست که می‌تونیم از وجود جینی و لونا استفاده کنیم.

جینی با وجود این که آشکارا داشت تقلا می‌کرد بفهمد موضوع چیست، فوری گفت:

- آره ما این کارو می‌کنیم.

و لونا گفت:

- وقتی گفتین سیریوس منظورتون همون استابی بوردمن بود؟

هری پرخاشگرانه به هرمیون گفت:

- خب، باشه، باشه، اگر بتونی یه راهی پیدا کنی که این کارو خیلی سریع انجام بدیم، من باهات هستم، اگر نه همین الان دام می‌رم اداره‌ی اسرار.

لونا شگفت‌زده گفت:

- اداره‌ی اسرار؟ حالا چه جوری می‌خوای بری اون‌جا؟

هری باز هم هیچ اعتنایی به او نکرد.

هرمیون که دست‌هایش را به هم می‌مالید و بین میزها بالا و پایین می‌فت، گفت:

- درسته، درسته... خب... یکی از ما باید بره و آمبریج رو پیدا کنه و... و اونو بفرسته یه طرف دیگه، باید اونو از دفترش دور نگه داریم. مثلاً اون‌ها می‌تونن بهش بگن که پیوز مثل همیشه داره خرابکاری می‌کنه...

رون بلافاصله گفت:

- من این کارو می‌کنم، بهش می‌گم که پیوز داره دفتر تغییر شکل رو به هم می‌ریزه یا یه چیز دیگه، اون‌جا کیلومترها با دفترش فاصله داره. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اگر پیوز رو تو راه ببینم ممکنه تشویقش کنم واقعاً این کارو بکنه.

اوضاع آن قدر جدی بود که هرمیون هیچ اعتراضی به درب و داغون کردن دفتر تغییر شکل نکرد.

همین‌طور که با پیشانی چین‌خورده بالا و پایین می‌فت، گفت:

- باشه، حالا باید بچه‌ها رو از دور و بر دفتر اون دور نگه داریم، چون باید به زور وارد دفترش بشیم و اون وقت حتماً یکی از بچه‌های اسلایترین می‌ره و بهش خبر می‌ده.

جینی بلافاصله گفت:

- من و لونا دو سر راهرو وای می‌ستیم و به بچه‌ها می‌گیم که نرن توی راهرو، چون یه نفر یه عالمه گاز خفه‌کن ول کرده اون‌جا.

هرمیون از یرعتی که جینی در درست کردن دروغ از خود نشان داده بود، شگفت‌زده بود؛ جینی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- فرد و جرج نقشه کشیده بودن که قبل از رفتنشون این کارو بکنن.

هرمیون گفت:

- خیلی خوب، باشه. خوب پس، هری، من و تو می‌ریم زیر ردای نامرئی و یواشکی می‌ریم تو دفتر اون و تو می‌تونی با سیریوس صحبت کنی.

- هرمیون، اون تو خونه نیست!

- منظورم اینه که، تو می‌تونی... می‌تونی کنترل کنی و ببینی سیریوس تو خونه هست یا نه، در این مدت هم من نگرهبانی می‌دم، فکر نمی‌کنم صلاح باشه تنهایی بری اون‌جا، لی قبلاً با فرستادن بوگندوها از توی پنجره ثابت کرده که نقطه‌ی ضعیف دفتر پنجره‌ی اونه.

هری حتی با وجود عصبانیت و بی‌حوصلگی، تشخیص داد که پیشنهاد هرمیون برای رفتن به دفتر آمبریج نشانه‌ی همبستگی و وفاداریش است.

زیر لب گفت:

- من، باشه، ممنون.

به نظر می‌رسید خیال هرمیون از این‌که هری نقشه‌اش را پذیرفته، کمی راحت شد. او گفت:

- خوب، درست شد، حتی اگر همه‌ی این کارا رو بکنیم، فکر نمی‌کنم بتونیم روی بیش‌تر از پنج دقیقه حساب کنیم، مخصوصاً وقتی فیلیچ و اون جوخه‌ی تفتیش کثافت مرتب اون دور و بر می‌پلکن.

هری گفت:

– پنج دقیقه برای من بسه، راه بیفتین بریم.

هرمیون جا خورد:

– همین حالا؟

هری با عصبانیت گفت:

– خوب معلومه که همین حالا. تو چی فکر کردی، می‌خوای تا بعد از شام صبر کنیم یا یه وقت دیگه؟ هرمیون، سیریوس داره همین حالا شکنجه می‌شه.

هرمیون با دستپاچگی گفت:

– من... چیزه... باشه. تو برو ردای نامرئی رو بپار، ما هم تو رو ته راهروی آمبریج می‌بینیم. باشه؟

هری جواب نداد، اما خود را از اتاق پرت کرد بیرون و شروع به دست و پا زدن و باز کردن راهش از میان شلوغی بچه‌ها شد. دو طبقه بالاتر به سیموس و دین برخورد که با خوشحالی به او می‌گفتند که تصمیم دارند جشن پایان ترم را از غروب تا طلوع در سالن اجتماعات برگزار کنند. هری اصلاً نفهمید آن‌ها چه می‌گویند، آن‌ها هنوز داشتند سر این که چند تا نوشیدنی بازار سیاه لازم دارند، جروبوت می‌کردند که او با شتاب از میان حفره‌ی تابلو گذشت و دوباره سریع از آن درآمد. ردای نامرئی شدن او و چاقوی سیریوس امن و امان در کیفش قرار داشتند و بچه‌ها تازه فهمیدند که هری آن‌ها را تنها گذاشته و از آن‌جا رفته است.

– هری تو هم دلت می‌خواد یکی دو گالیون مایه بذاری؟ هرولد دینگل فکر می‌کنه می‌تونه یه مقدار نوشیدنی آتشی به ما بفروشه...

اما قبل از این که حرف او کاملاً تمام شود هری داشت از طول راهرو برمی‌گشت و دو دقیقه‌ی بعد چند پله‌ی آخر را یک مرتبه پرید تا به رون، هرمیون، جینی و لونا ملحق شود که در انتهای راهروی آمبریج تنگ هم ایستاده بودند.

نفس نفس زنان گفت:

– ورش داشتم. حاضرین، بریم؟

در همین موقع گروهی از سال ششمی‌ها که داشتند بلند بلند حرف می‌زدند، از کنار آن‌ها گذشتند و هرمیون زیر لب گفت:

– خیلی خوب. رون پس تو راه بیفت و آمبریج رو از اون‌جا دور کن... جینی، لونا شماهام راه بیفتین و یواش یواش بچه‌ها رو از راهرو بیرون کنین... من و هری هم می‌ریم زیر ردا و منتظر می‌شیم تا اون دور و بر خلوت بشه.

رون با قدم‌های تند و بلند از آن‌ها دور شد موهای قرمز روشنش درست تا انتهای راهرو دیده می‌شد؛ در همین حال سر همان قدر قرمز جینی در میان بچه‌هایی که با هل دادن و تنه زدن داشتند در طول راهرو پیش می‌رفتند با سرزندگی و وجهه‌ی می‌کرد و به دنبال او موهای بور لونا دیده می‌شد.

هرمیون مچ دست هری را گرفت و به داخل فرورفتگی‌دیواری کشاند که در داخل آن سر سنگی زشت جادوگر قرون وسطایی بر روی ستونی قرار داشت و زیر لب چیزی به زبان لاتین زمزمه می‌کرد.

– هری مطمئنی حالت خوبه؟ هنوز رنگت خیلی پریده.

به تندی گفت:

– من خوبم.

ردای نامرئی را از توی کیفش بیرون کشید. در حقیقت، جای زخم روی پیشانی‌اش درد می‌کرد، اما آن قدر بد نبود که فکر کند ولدمورت ضربه‌ی مهلکی به سیریوس زده است؛ وقتی ولدمورت آوری را تنبیه می‌کرد، جای زخمش خیلی بش‌تر از این درد گرفته بود.

گفت:

– بیا.

و ردای نامرئی را روی هردوشان اناخت و همان‌جا ایستادند و با دقت به غرغر لاتین مجسمه‌ای که جلوی آن‌ها بود گوش دادند.

جینی سر بچه‌هایی که دم راهرو ایستاده بودند جیغ می‌زد:

– نمی‌تونین برین اون‌جا! نه، ببخشین مجبورین از راه اون پله‌های گردون برین. یه نفر گاز خفه‌کن توی این راهرو گذاشته.

می‌توانستند صدای کسانی را بشنوند که اعتراض می‌کردند؛ صدایی مطمئن گفت:

– من که اون‌جا گازی نمی‌بینم.

جینی با حالتی از کوره در رفته و صدایی متقاعد کننده گفت:

– به خاطر این که بی‌رنجه. اما اگه می‌خوای بری اون‌جا، بفرما، بعداً ما جسد تو رو به عنوان مدرک به ابله دیگه‌ای که حرف مارو باور نکنه نشون می‌دیم.

جمعیت یواش یواش کم می‌شد. به نظر می‌رسید که خبر گاز خفه‌کننده به سرعت پخش شده بود؛ هیچ‌کس دیگر به آن طرف نمی‌آمد. وقتی که فضای آن اطراف بالاخره خلوت شد، هرمیون زمزمه کرد:

– دختر خوب... علامت دادن یادت نره.

به دفتر آمبریج نزدیک که شدند، جینی زیر لب پرسید:

– علامت چیه؟

هری که داشت تیغه‌ی چاقوی سیریوس را در شکافه بین در و دیوار قرار می‌داد، هرمیون جواب داد:

– علامت اینه که اگر دیدی آمبریج داره نزدیک می‌شه، یک صدا فریاد بزنین و شعار بدین ویزلی یار ماست...

قفل تق کرد و باز شد. هر دو وارد دفتر شدند.

بچه‌گره‌های رنگارنگ در آفتاب بعدازظهر که ظرف غذای آن‌ها را گرم می‌کرد، کیف می‌کردند، غیر از این، دفتر مثل دفعه‌ی قبل کاملاً خالی بود. هرمیون نفس راحتی کشید.

– فکر کردم ممکنه بعد از بوگندوی دوم، وسایل امنیتی بیش‌تری اضافه کرده باشه.

ردا را برداشتند؛ هرمیون با عجله به سمت پنجره رفت و دور از نظر در گوشه‌ای ایستاد، چوب‌دستی‌اش را درآورد و به محوطه بیرون زل زد. هری با عجله به سمت شومینه دوید، ظرف پودر فلو را برداشت و مشتی از آن را روی منقل پاشید و باعث شد که زبانه‌های آتش بلند شوند و جان بگیرند. بلافاصله زانو زد، سرش را داخل شعله‌های آتش برد و فریاد زد:



- گرمولد، شماره‌ی ۱۲.

سر هری شروع به دوران کرد انگار همین الان از چرخ فلکی در شهربازی پیاده شده است. زانوهایش محکم روی زمین کف دفتر قرار داشت. شچمانش را ثابت روی خاکستر در حال چرخش نگاه داشت و وقتی که چرخش متوقف شد، خود را در حال نگاه کردن به آشپزخانه سرد و دراز گرمولد یافت. هیچ کس آن جا نبود. انتظار این را داشت، ولی با وجود این برای موج مذاب وحشت و هراسی که ظاهراً از دیدن آن فضای خالی در دلش منفجر شد، آمادگی نداشت. فریاد زد:

- سیریوس؟ سیریوس تو اون جایی؟

صدایش در اتاق پیچید، اما هیچ جوابی نیامد غیر از صدای لخلخ ضعیفی که از سمت راست آتش به گوش می رسید.

صدا زد:

- کی اون جاست؟

فکر کرد شاید فقط یک موش بود.

کریچر، جن خانگی، وارد چشم انداز شد. از چیزی بسیار شاد بود، اگرچه به نظر می رسید که اخیراً زخم های شدیدی روی هر دو دستش به وجود آمده بود، که حالا خیلی بزرگ پانسمان شده بود. کراچر نگاه هایی پنهانی و دزدکی و به طرز عجیبی پیروزمندانه به اطراف و هری می انداخت. به آشپزخانه خالی اطلاع داد:

- سر اون پسر هری، تو آتیشه. کریچر داره فکر می کنه، اون پسر هری چی اومده این جا؟

هری پرسید:

- کریچر، سیریوس کجاست؟

جن خانگی خس خس کنان خنده ای نخودی کرد.

- آقا رفته بیرون، هری پاتر.

- کجا رفته؟ کراچر، اون کجا رفته؟

کراچر فقط قاه قاه خندید.

هری گفت:

- حواست جمع باشه، دارم بهت هشدار می دم!

اما به خوبی می دانست که در این شرایط تقریباً هیچ امکانی برای محکوم کردن کراچر به مجازات ندارد.

- لوپین چی؟ مدای؟ هر کدوم، هیچ کدوم اون جا نیستن؟

جن با خوشحالی گفت:

- هیچ کس این جا نیست، جز کریچر!

بعد هم پشتش را به هری کرد و آهسته به سمت در انتهای اتاق به راه افتاد. در همان حال داشت می گفت:

- کریچر فکر می کنه که بره با خانمش گپ بزنه. آره، خیلی وقت بود که همچین فرصتی پیدا نکرده بود. آقا نمی داشت کریچر بره پهلوی خانم خودش.

هری پشت سر جن فریاد کشید:

- سیریوس کجا رفته؟ کریچر، سیریوس رفته اداره ی اسرار؟

کراچر در جا میخ کوب شد. هری فقط می توانست پشت سر طاس او را از لابه لای پایه ی صندلی های مقابله ی ببیند.

جن آهسته گفت:

- آقا به کریچر بیچاره نمی گه که کجا می خواد بره.

هری فریاد زد:

- اما تو می دونی! مگه نه؟ تو می دونی اون کجا رفته!

لحظه ای سکوت برقرار شد، سپس جن بلندترین قاه قاه خود را سر داد. با لذت و شغف گفت:

- آقا دیگه از اداره ی اسرار بر نمی گرده! کریچر و خانمش دوباره با هم تنها شدن!

بعد تند و تند دوید و از میان دری که به سالن می رفت، ناپدید شد.

- تو...!

اما قبل از این که بتواند ناسزایی بدهد یا توهینی بکند، درد عظیمی بالای سرش حس کرد؛ خاکستر زیادی فرو داد و در حالی که به شدت سرفه می کرد، متوجه شد که دارد از میان شعله ها عقب کشیده می شود، تا این که ناگهان دید به صورت پهن و رنگ پریده ی پروفسور امبریج خیره شده که موی او را گرفته و از داخل آتش بیرون می کشید. تا جایی که می توانست سرش را عقب کشید، انگار که می خواست گلوی او را ببرد.

سر هری را باز هم عقب تر کشید به طوری که حالا چشمش رو به سقف بود، زمزمه کرد:

- تو فکر کردی بعد از اون دو تا بوگن دوی که اینجا گذاشتن، حالا من می دارم به لاشخور کوچولوی کثافت و بوگندو بدون اطلاع من بیاد اینجا؟ بعد از اون آخری، من تمام دور و بر اتاقم طلسم مخفی کنترل کننده کار گذاشتم، پسر هری احمق!

بعد رو به کسی کرد و گفت:

- چوب دستی اش رو بگیر.

هری نمی توانست او را ببیند، اما احساس کرد که دستی به داخل جیب بغل ردای او فرو رفت و چوب دستی اش را بیرون آورد.

- مال دختره رو هم بگیر.

هری از نزدیکی در صدای درگیری شنید و فهمید که دارند چوب دستی هرمیون را هم به زور از دستش بیرون می کشند.

امبریج دسته ی موهای هری را که در دست داشت چنان تکان می داد که هری پیل پیل می خورد، گفت:

- می خوام بدونم برای چی اومدی تو دفتر من.

هری خس خس کرد:

- داشتم

- داشتم دنبال آذرخش می گشتم.

دوباره سر هری را تکان داد:

- دروغگو. آذرخش تو توی سیاه چال تحت مراقبت شدید و تو خودت خوب می دونی، پاتر. تو سرت رو کرده بودی توی شومینه ی من. با کی تماس گرفته بودی؟ هری در حالی که سعی می کرد خود را از دست او رها کند، گفت:

- هیچ کس.

احساس کرد چند تا از موهایش از سرش جدا شدند.

آمبریج فریاد زد:

- دروغگو!

او را به جلو پرتاب کرد و هری محکم به میز تحریر خورد. حالا می توانست هرمیون را ببیند که توسط میلیسنت بالستروود به دیوار چسبانده شده است.

مالفوی به درگاه پنجره تکیه داده بود و پوزخند می زد، چوبدستی هری را با یک دست به هوا پرتاب کرد و دوباره آن را گرفت.

هیاهویی از بیرون شنیده شد و چندین نفر از اعضای درشت هیکل اسلایترین وارد شدند، در حالی که هر کدام رون، جینی، لونا... و در کمال تعجب هری، نویل را گرفته بودند، کراب گلوئی نویل را محکم گرفته بود و می کشید و نویل واقعاً در معرض خفگی قرار داشت. صدای چهار نفر بند آمده بود.

وارینگتون، رون را با خشونت به داخل اتاق هل داد و گفت:

- همشونو گیر انداختیم.

سقله های به نویل زد و گفت:

- این یکی می خواست نذاره من اون دختره رو بگیرم.

و به جینی اشاره کرد که سعی داشت به ساق پای دختر درشتی از گروه اسلایترین که او را گرفته بود، لگد بزند.

- برای همین اونم آوردم.

آمبریج که تقلائی جینی را نگاه می کرد، گفت:

- خوبه... خوبه. راستش مثل این که به نظر می رسه هاگوارتز می خواد همین روزا از دست هر چی ویزلیه خلاص بشه.

مالفوی با صدای بلند و چاپلوسانه خندید. آمبریج لبخند گشاد و خودخواهانه ی خاص خود را به لب نشاند و روی یک میل دسته دار پارچه ای نشست، چون وزغی در باغ گل پلک می زد و به طعمه های خود نگاه می کرد.

گفت:

- خب، پاتر، پس تو دور و بر دفتر من نگیان گذاشتی و...

به رون اشاره کرد:

- این دلک رو هم فرستادی پیش من که بهم بگه پیوز داره همه چی رو تو قسمت تغییر شکل به هم می ریزه، در حالی که خودم خوب می دونستم که همون موقع سرگرم جوهر مالیدن روی عدسی تمام تلسکوپ های مدرسه بود، آقای فیلچ درست همون وقت به من اطلاع داده بود.

مالفوی با صدایی بلندتر خندید.

- معلومه که خیلی برات مهم بوده با یه نفر حرف بزنی. اون کی بود؟ آلبوس دامبلدور؟ یا اون نیمه انسان، هاگرید؟ شک دارم که بخوای با مینروا مک گوناگال حرف بزنی، چون شنیدم هنوز حالش خیلی بده و نمی تونه با کسی حرف بزنه.

مالفوی و چند نفر دیگه از جوخه ی بازجویی با شنیدن این حرف بیش تر خندیدند. هری دریافت که آن چنان لبریز از غضب و تنفر شده که بدنش شروع به لرزیدن کرده است.

دندان قروچه کرد:

- به کسی مربوط نیست من با کی حرف می زدم.

صورت شل او ناگهان کشیده شد.

با خطرناک ترین و به دروغ شیرین ترین لبخند خود گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب، آقای پاتر... من به تو این شانس رو دادم که آزادانه خودت به من بگی. تو این شانس رو رد کردی. دیگه هیچ چاره ای برام نمونه غیر از این که مجبورت کنم. دراگو پروفیسور اسنیپ رو صدا کن.

مالفوی چوبدستی هری را زیر ردای خود پنهان کرد و پوزخند زان از اتاق بیرون رفت، اما هری متوجه نشد. همین الان متوجه چیزی شده بود؛ نمی توانست باور کند آن قدر احمق بوده که فراموش کرده است. فکر کرده بود که تمام اعضای لشکر، تمام کسانی که می توانستند برای نجات سیریوس به او کمک کنند، از آن جا رفته اند، اما اشتباه کرده بود. هنوز یکی از اعضای لشکر ققنوس در هاگوارتز بود... اسنیپ.

در اتاق سکوت حکم فرما بود، غیر از صداهای وول خوردن و خش خش که به خاطر سعی بچه های اسلایترین برای تحت کنترل داشتن رون و سایرین به وجود می آمد. لب رون به خاطر تقلا در مقابل فنی که وارینگتون به او زده بود به فرش اتاق آمبریج ساییده شده بود و الان داشت خون می آمد. جینی هنوز سعی داشت لگدی به پای آن دختر سال ششمی که بازوهای او را محکم گرفته بود بزند، رنگ صورت نویل که مرتب بازوی کراب را می کشید و تلاش می کرد خود را خلاص کند، هر لحظه بنفش تر می شد، و هرمیون هم بدون نتیجه سعی می کرد میلیسنت بالستروود را از خود دور کند. اما لونا، شل و ساکن در کنار دستگیر کننده ی خود ایستاده بود مات و بی توجه از پنجره به بیرون نگاه می کرد، انگار حوصله اش از جریاناتی که در اتاق بود سر رفته بود.

هری دوباره به آمبریج نگاه کرد که با دقت به هری چشم دوخته بود. صورتش را مخصوصاً آرام و بی حالت حفظ کرده بود، در همان زمان صدای پاهایی را از راهروی بیرون شنید و دراگو مالفوی وارد اتاق شد. اسنیپ درست پشت سرش آمد.

با بی تفاوتی مطلق به اطراف اتاق و دانش آموزانی که جفت جفت ایستاده بودند و تقلا می کردند نگاه کرد و گفت:

- خانم مدیر شما می خواستین منو ببینین؟

آمبریج لبخندی وحشیانه زد، برخاست و گفت:

- بله، پروفسور اسنیپ، بله من به بطری دیگه سرم حقیقت‌گویی می‌خوام، و تا جایی که ممکنه، سریع لطفاً.  
اسنیپ او را از پشت پرده‌ی چرب موهای سیاه به سردی نگاه کرد و گفت:
- ولی شما آخرین بطری را برای بازجویی از پاتر از من گرفتین. مطمئناً همش رو استفاده نکردین، درسته؟ من که بهتون گفته بودم سه قطره از اون کفایت می‌کنه.  
آمبریج سرخ شد.
- صدایش خیلی بیش‌تر دخترانه و شیرین شد، مثل هر وقت دیگری که عصبانی می‌شد و گفت:  
- حتماً می‌تونین بازم درست کنین، مگه نه؟  
لب‌های اسنیپ تاب خورده بود. گفت:
- حتماً، باید یک دور کامل ماه طی بشه. بنابراین تقریباً تا یه ماه دیگه براتون حاضر می‌کنم.  
آمبریج مثل قورباغه باد کرد و جیغ زد:
- یک ماه؟ یه ماه؟ اما اسنیپ من همین بعد ازظهر اونو لازم دارم! من همین الان پاتر رو گیر انداختم که داشت از آتش توی شومینه‌ی من برای ارتباط با شخص یا اشخاصی که من نمی‌دونم، استفاده می‌کرد.
- اسنیپ که در حال نگاه کردن به هری اولین نشانه‌های توجه و علاقه را بروز می‌داد، گفت:
- جدی؟ خوب تعجبی هم نداره. پاتر هیچ وقت تمایل زیادی به اطاعت از قوانین مدرسه نشون نداده.  
چشمان تیره و سرد او به چشم‌های هری دوخته شده بود. هری هم مصممانه به او نگاه می‌کرد و سخت بر روی چیزی که در رویا دیده بود، تمرکز کرد، دلش می‌خواست اسنیپ بتواند فکر او را بخواند و بفهمد.
- آمبریج با عصبانیت تکرار کرد:
- من می‌خوام از پاتر بازجویی کنم.  
و اسنیپ چشم از هری برداشت و دوباره به صورت عصبانی و مرتعش او نگاه کرد
- اسنیپ، می‌خوام معجونی به من بدی که اونو مجبور به گفتن حقیقت بکنه!  
اسنیپ با ملایمت گفت:
- من که بهتون گفتم، من دیگه سرم حقیقت‌گویی ندارم. مگر این که بخواین پاتر رو مسموم کنین که در این صورت بهتون اطمینان می‌دم که اگر این کارو بکنین، خیلی خوب درکتون می‌کنم... در غیر این صورت نمی‌تونم کمکی به شما بکنم. تنها مشکلی که وجود داره اینه که اغلب زهرها خیلی زود اثر می‌کنن و آن‌چنان وقتی برای حقیقت‌گویی به قربانی نمی‌دن.
- اسنیپ دوباره به هری که به او خیره شده بود و با دستپاچی می‌خواست که بدون حرف زدن، با او ارتباط برقرار کند، نگاه کرد. سرآسیمه فکر کرد:
- ولدمورت سیریوس رو تو اداره‌ی اسرار گیر انداخته، ولدمورت سیریوس رو گیر انداخته...  
پروفسور آمبریج جیغ کشید:
- تو مجازات می‌شی!
- و اسنیپ به او نگاه کرد، ابروهایش را بالا برده بود.
- تو عملاً نمی‌خوای کمک کنی! من بیش‌تر از این‌ها از تو انتظار داشتم. لوسیوس مالفوی همیشه خیلی از تو تعریف می‌کنه! حالا از دفتر من برو بیرون!
- اسنیپ تعظیمی مصنوعی کرد و برگشت، تا از اتاق بیرون برود. هری می‌دانست که آخرین شانس او برای این که به لشکر اطلاع بدهد چه اتفاقی در شرف وقوع است، دارد اتاق را ترک می‌کند.
- فریاد زد:
- اون پانمدی رو گرفته! اون پانمدی رو همون جایی که اون چیزه قایم شده گرفته!
- پروفسور آمبریج فریاد زد:
- پانمدی چیه؟ اسنیپ اون منظورش چیه؟
- اسنیپ به هری نگاه کرد. صورتش مرموز و حالتش غیرقابل درک بود. هری نمی‌توانست بگوید اسنیپ منظورش را فهمیده یا نه، اما جرأت نداشت در مقابل آمبریج از این واضح‌تر حرف بزند.
- اسنیپ خونسردانه گفت:
- اصلاً نمی‌دونم. پاتر اگر بخوای بزنی و پرت و پلا بگی خودم بهت نوشیدنی ورورکردن می‌دم. کراب تو هم دستت رو یه کم شل کن. خفه شدن لانگ‌باتوم یعنی یه عالمه کاغذبازی خسته‌کننده که اصلاً حوصله‌اش رو ندارم و متأسفم که اگر یه وقت تقاضای ردا بخوای بکنی مجبورم توی معرفی‌نامه‌ات بنویسم. پس حواست جمع باشه.
- در را محکم پشت سرش بست، و هری را در شرایط آشفته‌ای بدتر از قبل رها کرد؛ اسنیپ آخرین امید او بود. به آمبریج نگاه کرد که انگار او هم همان احساس را داشت؛ سینه‌اش از شدت سرخوردگی و غضب بالا و پایین می‌رفت.
- گفت:
- بسیار خوب،  
و چوبدستی‌اش را بیرون کشید:
- بسیار خوب... دیگه چاره‌ای برام نمونده... این دیگه بیش‌تر از نقض مقررات مدرسه است... این‌جا دیگه موضوع امنیت وزارت‌خونه مطرحه... بله... بله...  
انگار داشت خودش را متقاعد به انجام کاری می‌کرد. با حالتی عصبی و زنش را از روی یک پا روی پای دیگر می‌انداخت. به هری زل زده بود، چوبدستی را کف دست خالی‌اش می‌زد و سنگین نفس می‌کشید. هری هم به او نگاه می‌کرد. بدون چوبدستی‌اش خود را کاملاً بدون قدرت می‌دید.
- آمبریج که هنوز هم عصبی بود در همان نقطه‌ای که ایستاده بود پا به پا می‌شد، گفت:
- پاتر، تو داری منو مجبور می‌کنی... من خودم نمی‌خوام... اما بعضی وقتا شرایط وسیله رو توجیه می‌کنه... مطمئنم که وزیر می‌تونه بفهمه که من چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم...  
مالفوی داشت با حالتی حریصانه او را نگاه می‌کرد.
- آمبریج آهسته گفت:

- نفرین صلیبی باید دهن تو رو باز کنه.

هرمیون چیغ زد:

- نه! پروفیسور آمبریج. اون غیرقانونیه!

اما آمبریج هیچ توجهی نکرد. حالتی مودیانیه، مشتاق و هیجان زده روی صورتش بود که هری هرگز قبلاً ندیده بود. چوبدستی‌اش را بلند کرد.

هرمیون با صدای بلند گفت:

- پروفیسور آمبریج مطمئناً وزیر خوشش نمی‌آد که شما قانون شکنی کنین!

امبریج که حالا نفس نفس می‌زد و با چوبدستی‌اش به جاهای مختلف بدن هری اشاره می‌کرد، ظاهراً سعی داشت تصمیم بگیرد کدام نقطه دردناک‌تر خواهد بود، بعد گفت:

- وقتی کرنلیوس، ناراحت نمی‌شه. اون هیچ وقت نفهمید که تابستون گذشته من شیاطین جنون رو فرستادم دنبال هری، اما به هر ترتیب خوشحال شده بود که فرصتی برای اخراج اون از مدرسه پیدا کرده.

هری نفس بلندی کشید:

- کار شما بود؟ شما شیاطین جنون رو فرستادین سراغ من؟

آمبریج نفس راحتی کشید و چوبدستی‌اش را مستقیم روی پیشانی هری گذاشت. گفت:

- بالاخره یه نفر باید یه کاری می‌کرد. همه درباره‌ی ساکت کردن تو... بی‌آبرو کردنش، مدام ورور می‌کردن، اما من بودم که عملاً یه کاری در مورد اون انجام دادم... فقط جریان این بود که تو تونستی وول بخوری و از اون یکی در بری، مگه نه، پاتر؟ اما امروز دیگه نه، حالا دیگه نه.

و نفس عمیقی کشید و دهان باز کرد:

- کرو...

هرمیون با صدایی شکسته از پشت سر میلیسنت بالسترو فریاد کشید:

- نه! نه! هری، مجبوریم بهش بگیم!

هری در حالی که به آن قسمت از هرمیون که می‌توانست ببیند زل زده بود، فریاد کشید:

- به هیچ وجه!

- ما مجبوریم هری، اون هر جوری باشه به زور از دهنش بیرون می‌کشه، خوب پس... پس فایده‌اش چیه؟

و هرمیون سرش را پشت ردای میلیسنت بالسترو گذاشت و با صدایی ضعیف شروع به گریه کرد. میلیسنت بلافاصله از فشار دادن او به دیوار دست برداشت و فوراً از مقابل او جاخالی داد، انزجار از قیافه‌اش می‌بارید.

آمبریج پیروزمندانه گفت:

- خوب، خوب، خوب! خانم کوچولوی همه چی پرس می‌خواد چند تا جواب به ما بده! زود باش دیگه دختر، زود باش!

رون از میان دهان بندش فریاد زد:

- وای... وای... نه، نه! نه!

جینی طوری به هرمیون خیره شده بود که انگار هرگز قبلاً او را ندیده است. نویل هم، که هنوز از بی‌هوایی حالت خفگی داشت، به او خیره شده بود. گرچه هرمیون به شدت داشت حق می‌زد، اما هیچ نشانه‌ای از اشک وجود نداشت.

هرمیون گفت:

- بچه‌ها از همتون... از همتون معذرت می‌خوام. اما... نمی‌تونم اونو تحمل کنم.

آمبریج دستش را روی شانه‌ی هرمیون گذاشته بود و او را به سمت مبلی دسته‌دار می‌کشید، در همان حال می‌گفت:

- درسته، دختر. درسته دختر،

او را روی صندلی انداخت و خودش به روی او خم شد.

- خوب پس... بگو ببینم... هری همین الان با کی ارتباط برقرار کرده بود؟

هرمیون در دست خود حق‌هقی کرد و گفت:

- راستش، راستش، اون داشت سعی می‌کرد با پروفیسور دامبلدور حرف بزنه.

رون یخ زد، چشم‌هایش گشاد شده بود؛ جینی دیگر از تلاش برای لگد زدن به پای اسلایترین دستگیر کننده‌اش دست برداشت؛ حتی لونا هم کمی متعجب به نظر می‌رسید. خوشبختانه توجه آمبریج و نورچشمی‌هایش آن چنان به هرمیون جلب شده بود که هیچ کدام متوجه این علایم مشکوک نشدند.

آمبریج مشتاقانه گفت:

- دامبلدور؟ پس شما می‌دونین دامبلدور کجاست؟

هرمیون دوباره زار زد:

- راستش، نه! تو کافه‌ی لیک‌ی کالدرون، دیگ سوراخ، تو کوچه‌ی دیاگون و سه‌دسته‌جارو حتی هاگزمید هم سراغش رو گرفتیم.

آمبریج فریاد زد:

- دختری احمق، وقتی همه‌ی وزارت‌خونه دارن دنبال دامبلدور می‌گردن، اون نمی‌ره تو میخونه بشینه!

سرخوردگی در تک‌تک خطوط پف کرده‌ی صورتش دیده می‌شد.

هرمیون دستانش را محکم‌تر روی صورتش فشار داد و ضجه زد:

- اما... اما ما باید یه چیز خیلی مهم بهش می‌گفتیم!

هری می‌دانست که گذاشتن دست‌ها بر روی صورتش به‌خاطر رنج و تألم نبود بلکه برای مخفی کردن عدم حضور اشک بود.

هیجان آمبریج از سر گرفته شد، گفت:

- آره؟ خوب چی می‌خواستین بهش بگین؟

هرمیون حق‌هقی کرد:

- خب... ما می‌خواستیم بهش بگیم... اون... اون حاضره!
- آمبریج گفت:
- چی حاضره؟
- حالا دیگر شانه‌های هرمیون را گرفته بود و تکان می‌داد:
- بگو دختر، چی حاضره؟
- هرمیون گفت:
- اسلحه!
- آمبریج گفت:
- اسلحه؟ اسلحه؟
- چشمانش داشتند از شدت هیجان بیرون می‌پریدند.
- شماها داشتن یه روش مقاومت می‌ساختین؟ یه اسلحه که بر علیه وزارت‌خونه ازش استفاده کنین؟ البته، به دستور پروفیسور دامبلدور دیگه؟
- هرمیون هوا را به داخل ریه‌هایش کشید و گفت:
- ب... ب... ب... اما اون مجبور شد قبل از این که اسلحه تموم بشه، از اینجا بره و... حالا ما اونو براش تموم کردیم، ولی... ولی نمی‌تونیم پیداش کنیم... تا بهش بگیم!
- آمبریج با خشونت گفت:
- حالا اون چه جور اسلحه‌ای هست؟
- دستان خپله‌ی او هنوز روی شانه‌های هرمیون چنگ شده بود.
- هرمیون بینی‌اش را با صدای بلند بالا کشید و گفت:
- ما واقعاً نمی‌تونیم ازش... ازش درست سر در بیاریم. ما فقط همون کاری رو کردیم که پروفیسور دامبلدور بهمون گفته بود بکنیم.
- آمبریج ایستاد. بسیار سرحال و خشنود به نظر می‌آمد.
- گفت:
- منو ببرین پیش اسلحه.
- هرمیون از لای انگشتانش به بچه‌های اسلایترین نگاه کرد و با سماجت گفت:
- من به اونا نشون نمی‌دم.
- پروفیسور امبریج با خشونت گفت:
- تو حق نداری شرط تعیین کنی.
- هرمیون که حالا دوباره توی دستش گریه می‌کرد، گفت:
- باشه، باشه... بذار اونا ببینن، امیدوارم اونو بر علیه خودتون استفاده کنن! در واقع دلم می‌خواد دسته دسته آدم‌ها رو دعوت کنین تا بیان و اونو ببینن! هر چی پیش بیاد حقتونه، وای از خدا می‌خوام همه‌ی مدرسه بدونن اون جاست و بلد باشن ازش استفاده کنن، اون‌وقت اگر هر کدوم از اونا رو واژیت می‌کردین، خودشون می‌تونستن حسابتونو برسن!
- این کلمات اثر شدیدی بر روی آمبریج گذاشت؛ مطمئناًه وتند نگاهی سریع به جوخه‌ی تفتیش خود انداخت. چشمان ورقلمبیده‌اش لحظه‌ای روی مالفوی ۷ که به اندازه‌ی کافی سرعت عمل نداشت که بتواند اشتیاق و ولعی را که روی صورتش موج می‌زد، پنهان کند، آمبریج لحظه‌ای طولانی دوباره هرمیون را با دقت نگاه کرد، بعد با لحنی که مسلماً به نظر خودش خیلی مادرانه بود، شروع به صحبت کرد.
- بسیار خوب، عزیزم. بیا فقط من و تو بریم... پاتر رو هم با خودمون می‌بریم، باشه؟ حالا بلند شو.
- مالفوی مشتاقانه گفت:
- پروفیسور، پروفیسور آمبریج، من فکر می‌کنم که بعضی از اعضای جوخه باید با شما بیان که بتونن مواظب...
- آمبریج با خشونت گفت:
- مالفوی، من یک مقام کاملاً دوره دیده‌ی وزارت‌خونه هستم، آیا واقعاً فکر می‌کنی که خودم تنهایی نمی‌تونم از پس دو تا نوجوون بدون چویدستی بریام؟ به هر صورت، به نظر من نمی‌آد که این اسلحه چیزی باشه که بچه مدرسه‌ای‌ها بتونن ببینن. شماها باید همین‌جا بمونین تا من برگردم. ضمناً حواستون جمع باشه که هیچ کدوم از اینا...
- دستش را به اطراف تکان داد و به رون، جینی، نوئل و لونا اشاره کرد.
- مالفوی که دلخور و افسرده به نظر می‌آمد گفت:
- باشه، چشم.
- شما دو تام می‌تونین جلو بیفتین و راه رو به من نشون بدین.
- با چویدستی‌اش به هری و هرمیون اشاره کرد و گفت:
- راه بیفتین.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تایپیست نیستند اشکالات تایپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه م. مک گونگال است.

## فصل سی و سوم

### جنگ و گریز



هری نمی دانست هرماینی چه نقشه ای در سر دارد یا اصولا نقشه ای کشیده است یا نه. وقتی در راهروی دفتر امبریج پیش می رفتند هری نیم قدم عقب تر از هرماینی حرکت می کرد زیرا اگر معلوم می شد که او نمی داند به کجا می رود کمی مشکوک به نظر می رسید. جرات نداشت با هرماینی حرف بزند. امبریج سایه به سایه ی آن ها می آمد و هری صدای نفس نفسش را می شنید.

هرماینی از پله ها پایین رفت و وارد سرسرای ورودی شد. صدای هیاهوی بلند دانش آموزان و صدای جیرینگ جیرینگ قاشق و چنگال و بشقاب ها از در دو لنگه ای سرسرای بزرگ بیرون می آمد و طنین می افکند. در نظر هری باور نکردنی بود که بیست قدم آن طرف تر افرادی بودند که با لذت شام می خوردند، پایان امتحاناتشان را جشن می گرفتند و در دنیا هیچ غمی نداشتند...

هرماینی از درهای چوب بلوطی خارج شد و از پله های سنگی پایین رفت. آن شب هوا ملایم و دلپذیر بود. خورشید در پشت سر شاخه ی درختان جنگل ممنوع غروب می کرد و هرماینی با گام هایی مصمم بر روی چمن ها جلو می رفت. امبریج ناچار بود آهسته بود تا عقب نماند. سایه های تاریک و کشیده شان بر روی سبزه ها همچون شلی در پشت سرشان موج می زد.

امبریج مشتاقانه در گوش هری گفت:

- توی کلیه ی هاگریده، نه؟

هرماینی با لحن تندى گفت:

- معلومه که اونجا نیست. ممکن بود هاگرید به طور اتفاقی و ندانسته اونو به کار بندازه.

امبریج که شور و هیجانش اوج می گرفت گفت:

- بله، بله، ممکن بود این کارو بکنه، از اون کنده بک دو رگه بعید نبود...

امبریج خندید. هری با تمام وجود می خواست بر گردد و گلوئ او را فشار بدهد اما خودداری کرد. نسیم ملایم شبلمه می وزید و جای زخم هری زق زق می کرد اما هنوز سوزش آن مثل آهن گداخته ی سفید نشده بود و او می دانست که اگر ولدمورت قصد کشتن سیریوس را بکند، جای زخمش چنین سوزشی پیدا خواهد کرد...

هرماینی با گام های بلند به سوی جنگل پیش می رفت. امبریج که شک و تردید در صدایش محسوس بود گفت:

- پس... کجاست؟

هرماینی به درختان تیره اشاره کرد و گفت:

- معلومه دیگه، اونجاست. باید جایی باشه که دانش آموزان تصادفا پیداش نکنن دیگه.

امبریج که کمی محتاطانه عمل می کرد گفت:

- البته، البته، درسته. باشه، پس شما دو تا جلوی من حرکت کنین.

هری از او پرسید:

- اگه قراره ما جلو بریم می شه چوبدستیتونو بدین به ما؟

امبریج با چوبدستی اش از پشت به هری سیخونکی زد و با لحن ملایمی گفت:

- نه، نمیشه، آقای پاتر. متاسفانه از نظر وزارتخونه جون ما خیلی ارزشمند تر از جون شماست.

وقتی به سایه ی خنک اولین درختان رسیدند هری کوشید نگاه هرماینی را به خود جلب کند. رفتن به داخل جنگل بدون چوبدستی احمقانه تر از تمام کارهایی بود که آن شب انجام داده بودند. اما هرماینی فقط نگاه تحقیر آمیزی به امبریج انداخت و یگراست به میان درختان رفت. با چنان سرعتی حرکت می کرد که امبریج با پاهای کوتاهش به سختی می توانست خود را به آن ها برساند. هنگامی که ردای امبریج به بوته های تمشک جنگلی گیر کرد و پاره شد پرسید:

- خیلی باید توی جنگل جلو بریم؟

هرماینی گفت:

- اوه، بله. اون کاملاً مخفی.

بی اعتمادی هری شدت می گرفت. هرماینی در همان مسیری که برای ملاقات گراو پ رفته بودند پیش نمی رفت. او راهی را در پیش گرفته بود که هری سه سال پیش طی کرده و به لانه ی هیولایی به نام آراگوگ رسیده بود. اما آن دفعه هرماینی همراهشان نبود و هری گمان نمی کرد او بداند که در پایان این مسیر چه خطری در انتظارشان است. هری با حالت کنایه آمیزی از او پرسید:

- مطمئنی که داریم در مسیر درستی می ریم؟

هرماینی با اطمینان خاصی گفت:

- البته.

او مرتب پاهایش را به بوته های در هم پیچیده ی زیر درختان می کشید و از نظر هری سر و صدای اضافی در می آورد. امبریج از پشت سرشان پایش به نهالی گیر



- کرد که روی زمین افتاده بود و به زمین خورد. هیچ یک از آن دو برای کمک به او درنگ نکردند. هرماینی با گام های بلند جلو می‌رفت فقط سرش را برگرداند و گفت:
- یه ذره دیگه مونده.
- هری با عجله خود را به او رساند و زیر لب گفت:
- هرماینی، صداتو بیار پایین. ممکنه موجودات مختلفی صداتو بشنون...
- آمبریج با سر و صدای زیادی دنبال آن ها می‌دوید. هرماینی به آرامی به هری گفت:
- منم می‌خوام صدامونو بشنون، حالا خودت می‌بینی...
- آن ها مدتی که بسیار طولانی به نظر می‌رسید به راهشان ادامه دادند تا این که به محدوده ای از جنگل رسیدند که شاخه های تو در توی بالای سرشان از تابش نور جلوگیری می‌کرد. هری دوباره همان احساسی را داشت که قبلا در جنگل تجربه کرده بود. حس می‌کرد چشم هایی نادیدنی به او خیره شده اند...
- آمبریج از پشت سر آن ها با خشم فریاد زد:
- چقدر دیگه مونده؟
- همان وقت به محوطه ی خالی از درختی رسیدند که بسیار کم نور و مرطوب بود و هرماینی گفت:
- دیگه چیزی نمونده! فقط یه ذره...
- تیری در هوا به پرواز در آمد با صدای بلند و تهدید آمیزی درست بالای سر او بر تنه ی درختی فرود آمد. صدای سم های متعددی در فضای جنگل پیچید. هری لرزش زمین را زیر پایش حس می‌کرد. آمبریج جیغ کوتاهی کشید و هری را مانند سپری جلوی قرار داد...
- هری پیچ و تاب خورد و خود را از چنگ او رها کرد. حدود پنجاه سانتور از هر سو به سمتشان می‌آمدند. تیر هایشان در کمان آماده بود و همگی هری، هرماینی و آمبریج را نشانه گرفته بودند که آهسته به سمت مرکز محوطه عقب عقب می‌رفتند. آمبریج از وحشت زوزه های عجیبی می‌کشید. هری زیر چشمی به هرماینی نگاه کرد. لبخند پیروز مندانه ای بر چهره اش نشست بود.
- صدای کسی به گوش رسید که پرسید:
- تو کی هستی؟
- هری به سمت پیش نگاه کرد. سانتوری با بدن اسب کهر که مگورین نام داشت از حلقه ی سانتورها خارج شده بود و به سمت آن ها می‌آمد. در سمت راست هری، آمبریج هم چنان ناله می‌کرد. چوبدستی اش را که به شدت می‌لرزد به سمت سانتوری که پیش می‌آمد نشانه گرفته بود. مگورین با لحن خشنی گفت:
- پرسیدم تو کی هستی، انسان؟
- آمبریج که از وحشت صدایش زیر و گوشخراش شده بوود گفت:
- من دلورس آمبریج! معاون اول وزیر سحر و جادو و مدیره و بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز!
- سانتور هایی که دورشان حلقه زده بودند با بی قراری می‌جنبیدند. مگورین گفت:
- توی وزارت سحر و جادو هستی؟
- آمبریج با صدای بلندتری گفت:
- آره، درسته! بنابراین حواستو جمع کن! بر طبق قوانین مصوب سازمان سازماندهی و نظارت بر موجودات جادویی، هر حمله ای که توسط دو رگه هایی مثل شما به انسان ها...
- سانتوری با بدن سیاه که وحشی به نظر می‌رسید و هری می‌دانست بن نام دارد فریاد زد:
- به ما چی گفتی؟
- صدای زمزمه خشم آلودی بلند شد و سانتورها زه کمانشان را محکم تر کشیدند. هرماینی با خشم گفت:
- با اون لفظ خطلبشون نکنین!
- اما به نظر می‌رسید که آمبریج صدای او را نشنیده است. در حالی که همچنان چوبدستی لرزانش را به طرف مگورین گرفته بود ادامه داد:
- در بند ب قانون پانزدهم تصریح شده که «هر موجود جادویی که دارای درجه هوشی نزدیک به انسان باشد در صورتی که به انسان حمله کند مسوول عمل خویش تلقی می‌شود...»
- بن و چند سانتور دیگر از خشم نعره بر آوردند و سم هایشان را به زمین کشیدند. مگورین گفت:
- درجه ی هوشی نزدیک به انسان؟ از نظر ما این یک توهینه، انسان! خدارو شکر که هوش ما فراتر از هوش شماست...
- سانتور خاکستری رنگی که چهره ی عبوسی داشت و هری و هرماینی در آخرین سفرشان به جنگل او را دیده بودند نعره زد:
- شما توی جنگل ما چی کار دارین؟ چرا اومدین این جا؟
- آمبریج که این بار لرزش بدنش علاوه بر ترس حاکی از ناخشنودی او نیز بود گفت:
- جنگل شما؟ باید بهتون یاد آوری کنم که اگه شما این جا زندگی می‌کنین فقط برای اینه که وزارت سحر و جادو مناطق مشخصی رو براتون مجاز...
- تیری از بالای سرش گذشت چنان نزدیک بود که موی موشی رنگش کشیده شد. آمبریج جیغ گوشخراشی کشید و دست هایش را روی سرش گذاشت. بعضی از سانتور ها نعره زنان موافقتشان را با این حمله اعلام می‌کردند و بعضی دیگر با صدای نا هنجاری می‌خندیدند. صدای خنده ی وحشیانه و شیبه مانندشان در محوطه ی بی درخت و کم نور اطرافشان می‌پیچید. مشاهده ی صحنه ی کشیدن سم هایشان بر زمین بسیار هولناک بود. بن نعره زد:
- حالا بگو، این جا جنگل کیه، انسان؟
- آمبریج که هنوز با دست هایش محکم سرش را گرفته بود جیغ زد و گفت:
- دورگه های کثافت! درنده ها! حیوانات وحشی!
- هرماینی فریاد زد:
- ساکت!
- اما دیگر دیر شده بود. آمبریج با چوبدستی اش مگورین را نشانه گرفت و فریاد زد:
- اینکار سروس!



طناب هایی به ضخامت مار در هوا پدیدار شدند. محکم به دور نیم تنه ی او پیچیدند و دست هایش را بستند. او از خشم نعره زد و بر روی دو پای عقبی اش بلند شد. هنگامی که او تقلا می کرد تا خود را آزاد کند سایر سانتور ها نیز جلو آمدند. هری هرمانی را گرفت و به سمت زمین کشید. صورتشان رو به زمین قرار گرفته بود و وقتی صدای گرمپ گرمپ سم سانتورها در اطرافشان بلند شد هری لحظه ای به شدت وحشت زده شد اما سانتور ها که از خشم نعره می زدند از روی آن ها پریدند. هری صدای جیغ آمبریز را شنید:

— نه! نه!... من معاون اولم... شما نمی تونین... منو بذارین زمین... ای حیوون ها... نه!

هری پرتوی از جرقه های سرخ رنگ دید و فهمید که او قصد بیهوش کردن یکی از سانتور ها را داشته است... سپس آمبریز با صدای بسیار بلندی جیغ زد. هری چند سانتی متری سرش را بلند کرد و آمبریز را دید. بن او را از پشت بلند کرده و به هوا برده بود. او از وحشت پیچ و تاب می خورد و نعره می کشید. چوبدستی اش از دستش به زمین افتاد. قلب هری در سینه فرو ریخت. اگر می توانست خود را به آن برساند...

اما همین که هری دستش را به سمت آن دراز کرد سم سانتوری بر روی آن فرود آمد و آن را دو نیم کرد.

— حالا!

صدای نعره ای در گوش هری پیچید و دست بزرگ و پر مویی ناگهان او را از زمین بلند کرد تا روی پاهایش بایستد. هری از میان بدن و سرهای رنگارنگ سانتورها، بن را دید که آمبریز را با خود به میان درختان می برد. صدای جیغش لحظه ای قطع نمی شد. صدایش ضعیف و ضعیف تر شد تا آن که در میان صدای سم های اطرافشان دیگر به گوش نرسید. سانتور خاکستری رنگ عبوس که هرمانی را نگه داشته بود گفت:

— تکلیف اینا چیه؟

سانتوری با صدای ملایم و غم زده از پشت هری گفت:

— اینا بچه‌ن. ما به کره ها حمله نمی کنیم.

سانتوری که محکم هری را نگه داشته بود گفت:

— اینا اون زنه رو به این جا آوردن، روان. در ضمن زیاد هم بچه نیستن... این یکی که دیگه داره مرد میشه...

او هری را که از یقه ی ردایش گرفته بود تکان داد. هرمانی که نفسش بند آمده بود گفت:

— خواهش می کنم، خواهش می کنم به ما حمله نکنین. ما مثل اون فکر نمی کنیم. ما کارمند وزارت سحر و جادو نیستیم! ما فقط برای این اومدیم این جا که شما اونو از ما دور کنین...

هری از مشاهده ی چهره ی سانتوری که هرمانی را گرفته بود بلافاصله فهمید که هرمانی با گفتن این حرف اشتباه بزرگی کرده است. سانتور خاکستری سرش را عقب برد و با خشم سم های عقبی اش را به زمین کوبید و نعره زد:

— دیدی، روان؟ اینا هم تکبر و خودپسندی نژادشون دارن! پس قرار بود ما کار کثیف شما رو انجام بدیم، آره، دختر انسان؟ باید نقش خدمتکاران شما رو بازی می کردیم و مثل سگ های مطیع دشمنانتونو ازتون دور می کردیم؟

هرمانی با چهره ای وحشت زده و صدای جیر جیر ماندی گفت:

— نه! خواهش می کنم... منظورم این نبود! من فقط امیدوار بودم که شما بتونین... به ما کمک کنین...

اما به نظر می رسید که او وضعشان را وخیمتر کرده است. سانتوری که هری را نگه داشته بود او را محکم تر گرفت و در همان حال کمی روی پاهای عقبی اش بلند شد چنان که هری احساس کرد پاهایش لحظه ای از زمین جدا شده است. او با خشم گفت:

— ما به انسان ها کمک نمی کنیم! ما یه نژاد جداگانه ایم و به خودمون افتخار می کنیم... بهتون اجازه نمی دیم از این جا برین و به خودتون ببالین که ما از دستورتون اطاعت کردیم!

هری فریاد زد:

— ما هیچ وقت چنین حرفی نمی زنیم! ما می دونیم که شما کاری رو چون ما ازتون خواسته بودیم، انجام ندادین.

اما ظاهرا کسی به حرف های او توجهی نداشت. سانتور ریشویی از عقب گروه فریاد زد:

— اونا بی دعوت به این جا اومدن و باید به سزای عملشون برس!

بلافاصله هیاهوی موافقت آمیزی بلند شد و سانتوری با بدن قهوه ای مات فریاد زد:

— اینارو هم باید ببریم پیش زنه!

هرمانی که اشک های واقعی از چهره اش سرازیر شده بود فریاد زد:

— شما گفتین به بی گناه ها صدمه نمی زنین! ما که آسیبی به شما نرسوندیم. نه از چوبدستی استفاده کردیم نه تهدیدتون کردیم. ما فقط می خوایم برگردیم به مدرسه مون، خواهش می کنم بگذارین ما برگردیم...

سانتور خاکستری فریاد زد:

— همه ی ما مثل فایرنز خائن نیستیم، دختر انسان!

هموعانشان با صدای شیهه های بلندی موافقتشان را با او نشان می دادند. او ادامه داد:

— حتما فکر کردی ما اسب های خوشگل سخنگویم، آره؟ ما قومی باستانی هستیم که اهانت ها و تجاوز های جادوگران رو تحمل نمی کنیم! ما قوانین شما رو قبول نداریم، ما برتری شما رو قبول نداریم، ما...

اما آن ها نفهمیدند که سانتورها چه چیزهای دیگری را نمی پذیرند زیرا درست در همان لحظه صدای بلند شکستن شاخه ها از حاشیه ی محوطه ی بی درخت به گوش رسید. این صدا چنین بلند بود که همه ی آن ها، یعنی هری، هرمانی و چهل پنجاه سانتوری که در محوطه جمع بودند، سرهایشان را برگرداندند. سانتوری که هری را گرفته بود او را روی زمین رها کرد زیرا دستش به سمت کمان و تیر دانش رفته بود. هرمانی را نیز رها کرده بودند و وقتی هری با عجله به سمت هرمانی می رفت تنه ی دو درخت قطور به طور تهدید آمیزی از هم فاصله گرفتند و قیافه ی هیولا مانند غولی به نام گراوپ در فاصله ی میان دو درخت نمایان شد.

سانتورهایی که از همه به اون نزدیکتر بودند عقب عقب می رفتند و به بقیه پیوستند. تیر و کمان های بی شماری آماده برای پرتاب بودند. همه ی تیر ها را به سمت صورت خاکستری رنگ و عظیم گراوپ نشانه رفته بودند که اکنون از زیر سقف پر شاخ و برگ محوطه به آن ها نزدیک می شد. دهان ارباب گراوپ ابلهانه باز مانده بود. آن ها برق دندان های زرد و آجر مانندش را در نور ضعیف جنگل می دیدند. وقتی به سانتورهای پایین پایش نگاه می کرد چشم های سبز لجنی اش را تنگ کرده بود. طناب

های پاره شده در پشت قوزک هر دو پایش روی زمین کشیده می‌شد.

او دهانش را بازتر از قبل کرد و گفت:

– هاگر.

هری نمی‌دانست «هاگر» چه معنایی دارد یا متعلق به چه زبانی است. اما برایش اهمیتی نداشت... او به پاهای گراوپ نگاه می‌کرد که طول آن‌ها هم اندازه ی قد هری بود. هرمانی بازوی هری را گرفت و محکم فشرد. سانتور ها ساکت بودند و به غول نگاه می‌کردند که سر عظیم و گردنش را از این سو به آن سو تکان می‌داد و همان طور که آن‌ها را نگاه می‌کرد گویی به دنبال چیزی می‌گشت که از دستش افتاده بود. او با اصرار بیشتری دوباره گفت:

– هاگر!

مگورین گفت:

– غول، از این جا برو! جای تو در میان ما نیست!

از قرار معلوم این جملات هیچ تاثیری بر گراوپ نگذاشت. او کمی خم شد و سانتورها زه کمانشان را محکم تر کشیدند سپس نعره زد:

– هاگر!

حالا دیگر عده ای از سانتور ها نگران به نظر می‌رسیدند. اما هرمانی نفسش را در سینه حبس کرد و آهسته گفت:

– هری! به نظرم سعی می‌کنه بگه «هاگرید»!

درست در همان لحظه گراوپ آن‌ها را دید. آن دو تنها انسان‌ها در میان دریایی از سانتورها بودند. او حدود سی سانتی‌متر دیگر سرش را پایین آورد و مشتاقانه به آن‌ها نگاه کرد. همین که گراوپ دهانش را دوباره باز کرد هری لرزش هرمانی را احساس کرد. گراوپ با صدایی بم و غرش مانند گفت:

– هر می.

هرمانی که چیزی نمانده بود از حال بروود چنان محکم دست هری را فشرد که سست و بی حس شد. آن‌گاه گفت:

– خدایا! اون متو یادشه! یادشه!

گراوپ غرش کنان گفت:

– هر می! هاگر کجا؟

هرمانی سراسیمه با صدای جیغ ماندی گفت:

– نمی‌دونم، متاسفم گراوپ، ولی من نمی‌دونم!

– گراوپ هاگر می‌خواد!

یکی از دست‌های عظیم غول به سمت آن‌ها پایین آمد... هرمانی از ته دل جیغ کشید و چند قدم عقب دوید و افتاد. هری که چوبدستی نداشت خود را آماده کرد که با مشت و لگد، با چنگ و دندان یا هر طور که لازم بود مبارزه کند و دست عظیم که همچنان به طرف او می‌آمد در راهش سانتور سفیدی را به زمین انداخت. سانتور ها که گویی منتظر چنین لحظه ای بودند درست وقتی که انگشتان از هم باز شده ی گراوپ فقط سی سانتی متر با هری فاصله داشت پنجاه تیر را به سمت غول شلیک کردند. تیرها همچون رگباری به صورت عظیم غول برخورد کرده، باعث شدند از درد و خشم نعره بزنند و صاف بایستند. او با دست‌های بزرگش صورتش را می‌مالید و باعث می‌شد دنباله ی تیرها بشکند و سر تیزشان بیش تر در گوشتش فرو برود.

او نعره می‌زد و پاهایش را به زمین می‌کوبید. سانتورها پراکنده شدند و از جلوی راهش کنار رفتند. قطره‌های خون گراوپ که به اندازه ی قلوه سنگ بودند بر روی هری ریخت. هری هرمانی را از زمین بلند کرد و هر دو با آخرین سرعتی که می‌توانستند به سمت درختان دویدند تا در پشت آن‌ها پناه بگیرند. همین که به پشت درختان رسیدند برگشتند و گراوپ را دیدند که کور مال کور مال دست هایش را به سانتور ها نزدیک می‌کرد و در هوا چنگ می‌زد. قطره‌های خون تمام صورتش را پوشانده بود. سانتور ها در سمت دیگر محوطه ی بی درخت به صورتی آشفته عقب نشینی می‌کردند و از میان درختان به تاخت می‌گریختند. هری و هرمانی گراوپ را دیدند که از خشم نعره ی دیگری زد و دنبال سانتور ها رفت. همان طور که جلو می‌رفت درختان سر راهش را می‌شکست. هرمانی چنان به شدت می‌لرزید که زانوهایش خم شد. او گفت:

– اوه، نه. چقدر وحشتناک بود. ولی ممکنه تمام سانتورها رو بکشه...

هری با لحن گزنده ای گفت:

– اگه راستشو بخوای، من یکی که باکم نیست.

صدای تاخت و تاز سانتورها و غول بی دست و پا ضعیف و ضعیف تر می‌شد. هری با شنیدن صدای آن‌ها از دور سوزشی در جای زخمش حس کرد و وجودش لبریز از وحشت شد. آن‌ها وقت زیادی را تلف کرده بودند... اکنون نجات سیریوس حتی از زمانی که غیب بینی کرده بود نیز غیر محتمل تر به نظر می‌رسید. او چوبدستی اش را از دست داده بود. علاوه بر آن بدون هیچ وسیله ی نقلیه ای در وسط جنگل ممنوع همراه با هرمانی گیر افتاده بود.

هری که می‌خواست دق دلی اش را خالی کند با خشم به هرمانی گفت:

– عجب نقشه ی خوبی بود! واقعا که خیلی خوب بود. حالا از این جا کجا باید بریم؟

هرمانی با صدای ضعیفی گفت:

– باید بر گردیم به قلعه.

هری از شدت خشم به یکی از درختانی که نزدیک تر بود لگدی زد و گفت:

– تا موقعی که برسیم اونجا، احتمالا سیریوس کشته شده!

بلافاصله صدای گوشخراشی را از بالای سرش شنید و همین که سرش را بلند کرد چشمش به داربد خشمگینی افتاد که انگشتان کشیده ی تراشه ماندنش را برای او باز و بسته می‌کرد. هرمانی خودش را بالاتر کشید و با ناامیدی گفت:

– بدون چوبدستی هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم. راستی هری، خیال داشتی چه طوری از این جا به لندن بری؟

صدای آشنایی از پشت سرش به گوش رسید که گفت:

– اتفاقا ما هم داشتیم به همین موضوع فکر می‌کردیم.

هری و هرمانی هر دو با هم بی اختیار برگشتند و با دقت لا به لای درختان را نگاه کردند. چشمشان به رون افتاد و بلافاصله جینی، لونا و نویل پشت سر او پدیدار شدند. سر و وضع هر سه ی آن‌ها کمی بدتر از قبل بود؛ روی صورت جینی چند خراش عمودی به چشم می‌خورد؛ برجستگی بزرگ و کبودی بالای چشم راست نویل

- ایجاد شده بود و لب رون بدتر از قبل خونریزی می‌کرد... اما همه ی آن ها راضی و خشنود به نظر می‌رسیدند.
- رون شاخه ی پایینی درختی را از سر راهش کنار زد و دستش را دراز کرد تا چوبدستی او را بدهد و در همان حال گفت:
- خب، فکری به نظرتون نرسید؟
- هری چوبدستی اش را از رون گرفت و با شگفتی پرسید:
- چطوری از چنگشون فرار کردین؟
- رون که اکنون چوبدستی هرامینی را نیز به دست او می‌داد با بی خیالی گفت:
- با دو سه تا بیهوش کننده و یه افسون خلع سلاح. نویل هم یه طلسم بازداري کوچولوی مامانی برامون اجرا کرد. اما از همه بهتر جینی بود. جینی با طلسم فضله ی خفاشش مالقوی رو جادو کرد... خیلی معرکه بود... تمام صورتشو پوشونده بود... خلاصه از پنجره شما رو دیدیم که به طرف جنگل اومدین. برای همین اومدیم دنبالتون. چه بلایی سر آمبریج آوردین؟
- هری گفت:
- یه گله ساتور بردنش.
- جینی که هاج و واج مانده بود گفت:
- اون وقت شما رو به حال خودتون گذاشتن که برگردین؟
- هری گفت:
- نه بابا! گراوپ دنبالشون کرد.
- لونا که علاقمند شده بود گفت:
- گراوپ کیه؟
- رون بی درنگ گفت:
- برادر کوچک هاگریده. حالا فعلا قضیه گراوپ رو فراموش کنین. هری، از توی آتیش چیزی دستگیرت شد؟ اسمشونبر سیریوس رو گرفته یا...؟
- هری که جای زخمش دوباره تیر می‌کشید گفت:
- آره... من مطمئنم که سیریوس هنوز زنده س اما نمی‌دونم چه طوری باید بریم اون جا که کمکش کنیم.
- همه ساکت شده بودند و هراسان به نظر می‌رسیدند. با مشکلی مواجه شده بودند که غیر قابل حل بود. لونا با حالتی بسیار نزدیک به بی تفاوتی همیشگی که هری در او دیده بود گفت:
- خب حالا باید پرواز کنیم دیگه، درسته؟
- هری رویش را به او کرد و با آزدگی گفت:
- اول از همه این که «ما» این کارو نمی‌کنیم پس بی خود خودتو قاطی نکن. دوم این که رون تنها کسیه که جارو داره و یه غول امنیتی از جاروش محافظت نمی‌کنه. جینی گفت:
- منم جارو دارم.
- رون با عصبانیت گفت:
- آره، ولی قرار نیست تو بیای.
- جینی چنان لب پایشش آویزان بود که شباهتش به فرد و جرج باور نکردنی به نظر می‌رسید. او گفت:
- خیلی باید ببخشین، ولی منم به اندازه ی شما برای سیریوس نگرانم. هری شروع به صحبت کرد و گفت:
- تو هنوز خیلی...
- اما جینی قاطعانه گفت:
- اون زمانی که خودت برای سنگ جادو با اسمشونبر جنگیدی سه سال از الان من کوچک تر بودی. تازه، اگه من نبودم الان مالقوی توی دفتر آمبریج گیر نیافتاده بود و ان دماغ های گنده ی پرنده بهش حمله نمی‌کردن...
- آره، ولی...
- نویل به آرامی گفت:
- ما همگی توی جلسات الف دال با هم بودیم. مگه همه ی اون کارها برای مبارزه با اسمشونبر نبود؟ خب حالا این اولین فرصتیه که برامون پیش اومده که یه کار درست حسابی بکنیم... نکنه همه ی اون کارها مسخره بازی بود؟
- هری با بی قراری گفت:
- نه، معلومه که نبود...
- نویل رک و راست گفت:
- پس ما هم باید بیایم. می‌خوایم کمک کنیم.
- لونا با خوشحالی لبخند زد و گفت:
- راست می‌گه.
- نگاه هری با نگاه رون تلاقی کرد. می‌دانست که رون نیز دقیقا به همان چیزی که فکر می‌کرد که در ذهن خودش بود: اگر قرار بود از میان اعضای الف دال کسانی را غیر از خودش، رون و هرامینی، برای نجات سیریوس انتخاب کند این افراد به هیچ وجه جینی، لونا و نویل نبودند. هری که دندان هایش را بر هم می‌فشرد گفت:
- البته اهمیت زیادی هم نداره، چون هنوز نمی‌دونیم چه طوری باید بریم اونجا.
- رون که خشمش با خشم هری به هیچ وجه قابل مقایسه نبود گفت:
- ببین، تو ممکنه بتونی بدون جارو پرواز کنی ولی ما نمی‌تونیم هر وقت دلمون خواست بال در بیاریم...
- لونا با آرامش گفت:

- برای پرواز کردن غیر از جارو سواری راه های دیگری هم وجود داره.
- رون گفت:
- حتما راهش اینه که سوار اسنورچل شاخ پلاسیده بشیم، آره؟
- لونا با وقار و متانت گفت:
- اسنورک شاخ چروکیده نمی تونه پرواز کنه. ولی اونا می تونن. هاگرید می گفت اونا خیلی خوب می تونن جایی رو که سوارشون می خواد بره پیدا کنن.
- هری چرخ زده و پشت سرش را نگاه کرد. میان دو درخت دو تسترال ایستاده بودند و چشم های سفیدشان به طور خوفناکی برق می زد. چنان به گفتگو های زمزمه مانند آن ها توجه می کردند گویی تمام حرف هایشان را می فهمیدند. هری آهسته به سمت آن دو رفت و آهسته گفت:
- آره!
- آن ها سرشان را که مانند خزندگان بود به سمت عقب بردند تا یال های بلند و سیاهشان کنار برود. هری مشتاقانه دستش را دراز کرد و گردن براق اسبی را که نزدیکتر بود نوازش کرد. چه طور می توانست آن ها را زشت بنامد؟
- رون با حالتی تردید آمیز گفت:
- منظورشون همون اسب های احمقانه س؟
- رون به نقطه ای که در سمت چپ اسبی نگاه کرد که هری در حال نوازش آن بود و ادامه داد:
- همونایی که کسی نمی تونه اونا رو ببینه مگه این که کسی رو در حال رفتن به اون دنیا دیده باشه؟
- هری گفت:
- آره.
- چقدرتا هستن؟
- فقط دو تا.
- هرماینی که کمی بهت زده ولی همچنان مصمم بود گفت:
- ولی ما به سه تا اسب احتیاج داریم.
- جینی اخم کرد و گفت:
- به چهار تا احتیاج داریم، هرماینی.
- لونا تعداد نفرات را شمرد و با آرامش گفت:
- فکر می کنم تعدادمون شش نفره.
- هری با عصبانیت گفت:
- خنگ بازی در نیارین، همه مون با هم نمی تونیم بریم! شما سه تا گوش کنین ببینین چی می گم...
- او که نویل، چینی و لونا را مخاطب قرار داده بود ادامه داد:
- شما توی این قضیه در گیر نیستین، شما نه...
- آن ها به مخالفت بیش تری پرداختند. جای زخم هری سوزش دردناک دیگری پیدا کرد. هر لحظه ای که می گذشت برایش ارزشمند بود. او دیگر فرصتی برای بگو مگو نداشت. با خشونت به آن ها گفت:
- باشه، اشکالی نداره، اما خودتون خواستین. ولی اگر تسترال های دیگه ای پیدا نکنیم شما نمی تونین...
- جینی با اطمینان خاصی گفت:
- اوه، حتما چندتا دیگه هم می یان.
- او نیز مانند رون چشم هایش را تنگ کرده بود و به جهت نا درستی نگاه می کرد. کاملاً معلوم بود که خیال کرده است به اسب ها نگاه می کند. هری از او پرسید:
- برای چی فکر می کنی می یان؟
- شاید خودتون متوجه نشده باشین ولی در واقع تو و هرماینی سر تا پاتون خونی شده و همون طوری که می دونین هاگرید تسترال ها را با گوشت خام به سمت خودش می کشونه. بنابراین شاید علت اومدن اون دو تا همین موضوع باشه...
- هری در همان لحظه کشش ملایمی را روی ردایش حس کرد و وقتی پایین را نگاه کرد متوجه شد که نزدیکترین تسترال آستینش را می لیسید که آغشته به خون گراوپ است. هری که فکر خوبی به ذهنش رسیده بود گفت:
- باشه، پس من و رون سوار این دو تا می شیم و جلو می ریم. هرماینی همین جا پیش شما می مونه تا تسترال های بیش تری رو جلب کنه...
- لونا لبخند زنان گفت:
- احتیاجی نیست. نگاه کنین... چندتا دیگه هم اومدن... معلومه که شما دو تا خیلی بو می دین...
- هری برگشت. بیش از شش هفت تا تسترال از لا به لای درختان به سمت آن ها می آمدند. بال های بزرگ چرمیشان را به بدنشان چسبانده بودند. چشم هایشان در تاریکی برق می زد. هری که دیگر هیچ بهانه ای نداشت با عصبانیت گفت:
- باشه، پس هر کدومتون یکی شونو انتخاب کنین و سوار بشین.

## درباره سایت جادوگران دات کام



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتاً تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه هری پاتر است.

## فصل سی و چهارم

### سازمان اسرار



هری دستش را دور گردن و یال نزدیکترین شبح-اسب انداخت. پایش را روی کنده ای گذاشت و چهار چنگولی خود را به پشت مخملین اسب کشاند. اسب مخالفتی نکرد اما سرش را به چپ و راست تکان داد و آرواره هایش را نشان داد و کوشید مشتاقانه لباسهای هری را لیس بزند. هری احساس کرد اگر زانوانش را پشت محل اتصال بال ها بگذارد مطمئن تر است. آن گاه به دیگران نگاه کرد.

نوئل به پشت شبح-اسب دیگری خم شده و میکوشید یک پایش را بر پشت حیوان بیاندازد. لونا چنان بر پشت اسب نشسته بود و لباسهایش را مرتب کرده بود انگار که نشستن بر پشت شبح-اسب کار هر روزه اش است. ولی رون، هرمانی و جینی هم چنان در همان جا بی حرکت، با دهان باز ایستاده، بهت زده نگاه می کردند. هری گفت:

– چی شده؟

رون با صدای ضعیفی گفت:

– چه جوری می خواهی سوارش بشیم وقتی نمی توانیم چیزی ببینیم؟

لونا گفت:

– خیلی هم آسونه. از روی شبح-اسب سر خورد و به طرف رون، هرمانی و جینی رفت و گفت:

– ببیین اینجا.

لونا آنان را به طرف شبح-اسب های دیگر که در اطراف ایستاده بودند راهنمایی کرد و به یک یک آنان کمک کرد تا بر پشت آن ها سوار شوند، هر سه آنان وقتی دست بر گردن و یال شبح-اسب ها زدند، به شدت مضطرب به نظر می رسیدند، لونا به آنان گفت تا او سوار ترین خود می شود، اسب های شان را محکم بچسبند. رون زیر لب زمزمه کرد:

– این که خیلی احمقانه است... و با دست گردن اسب را نوازش داد: احمقانه است... کاشکی می توانستم اونا رو ببینم...

هری گفت:

– خیلی بهتره که دیده بشیم، آماده اید؟

آنان به علامت تایید سر تکان دادند و رون پنج جفت زانو را دید که در زیر پنج ردا جمع شده بود.

– بسیار خوب...

هری به پشت سر شفاف و براق شبح-اسب نگاه کرد. و آب دهانش را فرو داد. آن گاه گفت:

– وزارت سحر و جادو، ورودی مراجعه کنندگان، لندن. و مردد ادامه داد: ... نمی دونم می دونی باید به کجا بری...

شبح-اسب هری چند لحظه ای در جای خود بی حرکت ماند، سپس با پرشی که تقریباً نزدیک بود هری را از روی زمین پرت کند، بال های دو سوی بدنش را از هم گشود، اسب آرام آرام خم شد و چون فشفشه ای به آسمان جست آنچنان سریع آن چنان پرشتاب که هری ناگزیر شد دست و پاهایش را محکم بر بدن اسب گره بزند تا از لغزیدن از پشت استخوانی حیوان جلوگیری کند. هری چشمانش را بست و همان طور که اسب بر فراز شاخه های درختان حرکت میکرد و به طرف غروب خورشید اوج میگرفت، صورتش را بر یال های ابریشمین آن فشرده.

هری به یاد نداشت که تا کنون چنین سرعتی را تجربه کرده باشد. شبح-اسب از بالای برج و بارویی گذشت، یال های بلندش به ندرت بر هم می خورد. هوای خنک غروب بر چهره هری می خورد و هری در برابر بادی که شلاق وار می وزید، چشمانش را بسته بود. به پشت سرش نگاه کرد و دید که پنج همراه وی چون تیر شهاب در پی اش روانند و همه آنان تا آنجا که می توانستند، بر یال های ابریشمین اسبها خم شده بودند تا خود را از گزند باد در امان نگاه دارند.

آنان هاگزیمید را پشت سر گذاشتند، هری می توانست کوه ها و رود خانه ها را در زیر پای خود ببیند. با رنگ باختن رو شنایی، هری مجموعه ای از چراغ ها را مشاهده می کرد و دانست که از روی روستاها عبور می کنند. سپس جاده پر پیچ و خمی را دید که در آن اتو میلی راه خود را از میان کوهستان به طرف مقصدش می پیمود.

هری صدای رون را از جایی در پشت سرش شنید که فریاد می زد: عجب چیزیه! خیلی دلش می خواست بداند رون از این که، با این سرعت و در این ارتفاع پرواز می کند، چه احساسی دارد.

شب فرا رسید، آسمان رنگ باخت و به رنگ ارغوانی تیره ای بدل شد که در جای جایش ستارگان نقره گون سوسو می زدند و زمانی نگذشت که نور چراغهای شهر ماگل ها به آنان فهماند چه قدر از زمین فاصله دارند و با چه سرعتی در حرکت هستند. دست های هری محکم دور گردن اسب حلقه شده بود و همین فشار موجب می شد که اسب با شتاب و سرعت بیشتری پرواز کند.

از زمانی که دیده بود سیرویوس روی زمین وزارت سحر و جادو دراز کشیده چه مدت سپری شده بود؟ سیرویوس تا کی می توانست در برابر ولدمورت مقاومت کند؟ هری می دانست که پدر خوانده اش، به خواسته ولدمورت عمل نکرده و زنده است، چرا که متقاعد شده بود هر عاملی که موجب می شود ولدمورت شادی یا خشم خود را نشان دهد، جای زخمش به شدت مثل شب حمله به آقای ویزلی درد می گیرد.

در آن ارتفاع، آنان از میان تاریکی بی عبور کردند که هر لحظه فشرده تر می شد. چهره هری سرد و گرفته به نظر می رسید و پاهایش از فشاری که به پهلوهایی شبح-اسب آورده بود، بی حس شده بود، اما جرات تغییر دادن وضعیت خود را نداشت چون از آن می ترسید که از پشت اسب بیافتد. دهانش از سرما و باد شبانگاهی خشک و منجمد شده بود. نمی دانست چه مسافتی را طی کرده اند قدرت ارزیابی و طی مسافت را از دست داده بود همه اعتماد و اعتقادش بر مرکبی بود که در زیر ران داشت و با این اعتقاد، صاعقه وار در سیاهی شب در پرواز بود، بالهای اسب به ندرت بر هم می خورد و به پیش می تاخت. آیا دیگر خیلی دیر شده بود؟

او هنوز زنده است، هنوز دارد مبارزه می‌کند، میتونم احساس کنم مگر اینکه ولدمورت تصمیم گرفته باشد که سیریوس نباید شکست بخوره... نمی‌دونم.

رگه ای از درد در معده هری پیچید. ناگهان سر شبح-اسب به طرف زمین کج شد هری تا چند سانتی متری گردن او لغزید. سر انجام داشتند فرود می‌آمدند... فکر کرد که صدای جینی از پشت سر خود شنید و با احساس خطر چرخه زد، اما کسی را در حال سقوط ندید. احتمالا آن ها هم مثل خودش از تغییر جهت ناگهانی اسب ها، جا خورده بودند. حالا دیگر می‌توانستند سر چشمه نور را که پنجره های مربع شکل خانه ها بود و چون چشمان حشرات نور افشانی می‌کرد ببینند. آن ها به طرف پیاده رو فرود آمدند. هری با نیروی تحلیل رفته به پشت اسب چسبیده بود اما اسب فرودی آرام و بی تکان داشت و هری از پشت آن آرام پایین پریدو نگاهی به اطراف خود در خیابان انداخت. چند قدم آن طرف تر یک اتاقک تلفن در هم شکسته بود که در پرتو نور نارنجی خیابان رنگ باخته بود.

رون چند متر آن طرف تر فرود آمد و بلافاصله سکندری خورد و وسط پیاده رو افتاد. به محض اینکه توانست بایستد گفت:

- دیگه هیچ وقت توی باد... بعد چنان حرکتی کرد که گویی از شبح-اسب می‌رم اما قادر به دیدن حیوان نبود و در همان حال که سکندری دیگری خورد دوباره بر زمین افتاد و ادامه داد:

- دیگه هیچ وقت... خیلی خطرناک بود.

هرماینی و جینی هر دو در کنار هری از اسبشان فرود آمدند و البته کمی نرم تر از رون.

جینی با لحنی مودبانه از هری پرسید:

- حالا از این جا می‌ریم کجا؟ گویی سفر دل انگیزی را پشت سر گذاشته بود.

هری پاسخ داد:

- آنجا.

نوازشی از سر امتنان بر سر شبح-اسب کشید و بعد با سرعت به طرف اتاقک درهم شکسته تلفن رفت و در آن را باز کرد. و به دیگران که دچار دو دلی و تردید بودند گفت: بیاین دیگه.

رون و جینی مطیعانه و گوش به فرمان جلوآمدند و هرماینی، نویل و لونا نیز خودشان را جمع و جور کردند و به دنبال آن ها به راه افتادند، هری نگاهی به شبح-اسب انداخت و گفت:

- هر کی به تلفن نزدیکتره شماره شیش چهار چهار دو رو بگیره

رون شماره را گرفت بازویش را با حالتی عجیب خم کرده بود تا بتواند دستش را به تلفن برساند وقتی ارتباط برقرار شد صدای زنانه بی روح و سردی در اتاقک تلفن پیچید: به وزارت سحر و جادو خوش آمدید. لطفا نام خود را ذکر کنید و اعلام کنید چه کاری دارید.

هری با عجله گفت:

- هری پاتر، رون ویزلی، هرماینی گرینجر، جینی ویزلی، نویل لانگ باتم، لونا لاو گود... ما اومدیم این جا تا چون یه نفر رو نجات بدیم. مگر اینکه وزارت خونه شما این کار رو قبل از ما انجام بده.

صدای سرد و بی روح گفت:

- متشکرم باز دید کنندگان عزیز. لطفا نشان ها را دریافت کنیدو آن را بر لباستان سنجاق کنید.

شش نشان از دریچه فلزی که معمولاً سکه اضافی بیرون میدهد، خارج شد. هرماینی نشانها را مشت کرد و بی هیچ حرفی آن ها از بالای سر جینی به هری داد. هری نگاهی به نشانی که روی بقیه بود انداخت و دید که روی آن نوشته شده: هری پاتر مأموریت نجات.

همان صدا گفت:

- مراجعه کنندگان عزیز از شما خواسته می‌شود برای بازرسی بدنی و تحویل دادن چوب دستی خود برای ثبت شدن در میز امنیتی، به بخش امنیت در انتهای راهرو مراجعه کنید.

هری با صدای بلند گفت:

- بسیار خب...

و در این لحظه جای زخمش دو باره سوخت. هری پرسید:

- حالا می‌تونیم بیایم؟

زمین اتاقک تلفن تکانی خورد و پیاده رو بالا آمد و از شیشه های پنجره و اتاقک گذشت. اسب هایی که سرگرم پیدا کردن غذا بودند، ناپدید شدندیا سیاهی به سر هایشان کشیده شد و با صدای مالش چیزی به چیزی دیگه که به طریق گنگی به گوش می‌رسید آنان به اعماق وزارت سحر و جادو راه یافتند.

پرتوی از نور ملایم طلایی پاهای شان را روشن کرد و پرتو نور گسترش پیدا کرد و بدن آنان را پوشاند. هری زانو خم کرد و تعلیمی جادویی اش را بالا نگاه داشت و سعی کرد از پشت شیشه ببیند آیا کسی در راه رو منتظرشان است، اما به نظر می‌رسیدکه راهرو کاملاً خالی باشد نور آنجا کم رنگ تر از نور روز بود، آتشی هم در شومینه ها دیده نمی‌شد، اما همین که آسانسور آرام آرام توقف کرد، هری طرح های طلایی را مشاهده کرد که به صورت پیچ در پیچ در سقف آبی تیره ادامه یافته بود.

صدای زن بار دیگر شنیده شد که گفت:

- وزارت سحر و جادو آرزوی شب خوشی را برای شما دارد.

در اتاقک تلفن با صدایی انفجار گونه باز شد. هری از آن بیرون رفت و به دنبالش نویل و لونا هم خارج شدند. تنها صدایی که در سرسرا شنیده می‌شد، صدای بی وقفه آب حوضچه طلایی بود که از نوک چوب دستی ساحران و ساحره ها، نوک تیر، کلاه شیطان و گوش پری ها به استخری که پیرامونش را گرفته بود فواره می‌زد.

هری به آرامی گفت:

- بجنبید وهر شش نفر آنها با شتاب خود را به سالن رساندند. هری در راس گروه بود. حوضچه را پشت سر گذاشت و به طرف میز رفت. همان میزی که قبلاً جادوگری پشت آن نشسته بود وچوب دستی هری را بازرسی کرده بودولی حالا میز را ترک کرده بود.

هری اطمینان داشت که به دلایل امنیتی باید یک نفر این جا باشد. این که کسی آنجا نبود نشانه مشکوکی بود و وقتی از دروازه های طلایی عبور و به طرف آسانسور حرکت کردند، احساس خطرش شدیدتر شد. او نزدیک ترین دکمه را فشار داد و آسانسور تکانی خورد. میله های طلایی با صدایی پر طنین از هم فاصله گرفتند و آنها داخل آسانسور پریدند. هری نهمین دکمه را فشار داد، میله ها با صدایی در هم فرو رفتند و آسانسور با صدای زیاد و تلق تلق کتان شروع به پایین رفتن کرد. هری آن روز که با آقای ویزلی به وزارت سحر و جادو آمده بود، متوجه این سرو صداها نشده بود، او مطمئن بود که این سرو صدا ها هر مأمور امنیتی داخل ساختمان را از جای خود می‌کند. با این حال وقتی آسانسور متوقف شد، صدای بی احساس آن زن گفت:



- سازمان اسرار و میله ها که در هم فرو رفته بود، از هم باز شدند. آنها قدم به راهرویی گذاشتند که هیچ چیز در آن نبود به جز مشعلی که بر اثر هجوم صدایی که آسانسور با خود آورده بود، پرپر می زد.
- هری به طرف در سیاه بی نقش و نگار چرخید. بعد از ماه ها و ماه ها اندیشیدن در باره آن، سر انجام یک بار دیگر در آن جا بود.
- نجوا کنان گفت:
- بریم آنها در راهرو به راه افتادند. لونا درست پشت سر هری بود و با دهانی نیمه باز و چشمانی مات به دور و برش نگاه می کرد.
- بسیار خوب شاید... شاید بهتر باشه دو نفر از دما به عنوان... به عنوان نگهبان این جا بمونه و...
- جینی را بالا داده و پرسید: ولی اگه اتفاقی افتاد چه طور به تو خبر بدیم، ممکنه خیلی دور شده باشی...
- نویل گفت:
- ما با تو می آییم، هری!
- هری هنوز هم نمی خواست همه آن ها را با خود ببرد اما مثل اینکه چاره دیگری نداشت. دوباره به سمت در چرخید و به راه افتاد. درست همان طور که در خواب دیده بود، در باز شد.
- حال درون اتاقی بزرگ و مدور بودند. همه چیز حتی سقف و کف اتاق به رنگ سیاه بود. دور تا دور اتاق دیوارهای تیره، در های سیاه رنگ، بی نقش و نگار و بی دستگیره، در فواصل معین قرار داشت که با شمعدان هایی که از آن ها نور آبی متصاعد می شد، تزیین شده بودند. نور سرد و لرزان آنها بر مرمر براق کف اتاق منعکس می شد، درست مثل این که آبی سیاه زیر پاهای آن ها جریان دارد.
- هری زیر لب گفت:
- یکی درو ببند.
- اما وقتی نویل امر او را اطاعت کرد، از دستوری که داده بود پشیمان شد. بدون وجود نوری که از مشعل های درون راهرو می تابید، اتاق چنان تاریک شد که برای یک لحظه تنها چیزی که می توانستند ببینند دسته ای از شعله های آبی لرزان شمع بر روی دیوارها و انعکاس محو آن ها بر روی زمین بود.
- هری در خواب به طرف دری که درست رو بروی ورودی قرار داشت رفته و از آن گذشته بود. اما این جا تقریباً یک دو جین از این درها وجود داشت. همان طور که به در های روبه رویش چشم دوخته بود و سعی می کرد بفهمد در مورد نظر کدام است، شمع ها شروع به جا به جا شدن کردند. دیوار مدور داشت می چرخید.
- هرمانی بازوی هری را چنگ زد. گویی می ترسید کف اتاق هم حرکت کند. اما این طور نشد. چند لحظه ای، شعله های آبی محو شدند و با چرخیدن دیوارها مثل خطوطی روشن به نظر رسیدند. سپس دیوارها با همان سرعتی که در ابتدا به حرکت در آمده بودند، از حرکت ایستادند و همه چیز به شکل اول در آمد.
- رون با ترس زمزمه کرد:
- برای چی این طور شد؟
- جینی با صدایی آرام گفت:
- فکر می کنم برای اینکه نفهمیم از کدوم در اومدیم تو.
- هری بلافاصله متوجه شد که حق با اوست. تشخیص راه خروج درست مانند پیدا کردن مورچه ای روی زمین سیاه بود. دری که از آن داخل شده بودند می توانست هر کدام از درهای اطراف آنها باشد.
- نویل با ناراحتی گفت:
- چه طور می تونیم دوباره از این جا بریم بیرون؟
- هری در حالی که سعی میکرد با برهم زدن پلک هایش خطوط آبی را از جلو چشمش کنار بزند، چوب دستی اش را محکم تر از قبل دزدست فشرد و گفت: خب، این موضوع دیگه اهمیتی نداره. تا سیریوس رو پیدا نکردیم، لازم نیست بریم بیرون.
- هرمانی به سرعت گفت:
- یه وقت بلند صدایش نزن.
- هری نیازی به نصیحت او نداشت. غریزه اش به او می گفت که تا حد امکان باید ساکت باشد.
- رون پرسید:
- داریم کجا می ریم هری؟
- هری گفت:
- من...
- آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: توی خواب، از در انتهای راهرو رفتم توی آسانسور و از اون جا به اتاق تاریک رفتم، این همون اتاقه. بعد از یه در دیگه رفتم به یه اتاق خیلی روشن. بعد شتاب زده ادامه داد: بهتره چند تا از این درا رو امتحان کنیم. اگه اون اتاقو ببینم می شناسم. عجله کنید.
- او مستقیم به طرف در مقابلش رفت و دیگران به دنبالش به راه افتادند. دستش را بر روی سطح سرد و براق در گذاشت. چوب دستی اش را آماده نگاه داشت و در را هل داد.
- در به راحتی باز شد.
- در وهله اول، لامپهایی که با زنجیرهای طلایی از سقف آویخته شده بودند، احساسی را در آنها بر می انگیزت که این اتاق مستطیلی دراز، بسیار روشن تر از اتاق تاریک اولی است اما نور های براق و درخشانی که هری در خواب دیده بود، در آن جا وجود نداشت. اتاق تقریباً خالی بود. تنها چند میز و بشکه شیشه ای بزرگ محتوی مایعی سبز رنگ درست در وسط اتاق قرار داشت. بشکه آن قدر بزرگ بود که همگی می توانستند در آن شنا کنند و موجوداتی سفید و مروارید مانند به آرامی در آن شناور بودند.
- رون زمزمه کرد: اونا چی هستن؟
- هری گفت:
- نمی دونم.
- جینی نفسی کشیده و گفت:
- آیا ماهی هستن؟



لونا هیجان زده پاسخ داد:

– حشرات آبی! پدرم گفت وزارت خونه اونا رو پرورش میده.

هرماینی گفت:

– نه. صدای عجیبی داشت. جلوتر رفت تا به درون بشکه نگاه کند. اونا مغزن.

– مغز؟

– بله... اما می‌خوان با اونا چی کار کنن؟

هری در کنار بشکه به او پیوست. حالا که از جلو به آنها نگاه میکرد دیگر تردید برایش نمانده بود. مغزها که با تالابویی اسرار آمیز در اعماق مایع سبزرنگ غوطه می‌خوردند، بی شباهت به گل کلمهای لزج و چسبناک نبودند.

هری گفت:

– بباین از این جا بریم بیرون. این اتاق همون جا نیست. بهتره یه در دیگه رو امتحان کنیم.

رون به دیوارها اشاره کرد و گفت:

– این جا یه عالمه در داره. قلب هری فرو ریخت. این جا چه قدر بزرگ بود.

– در خواب من از اون اتاق تاریک رفته به یه اتاق دیگه. بهتره دو باره برگردیم به همون اتاق تاریک و دو باره از اون جا شروع کنیم.

بنابراین آنها با عجله به اتاق مدور و تاریک باز گشتند. حال به جای شعله های آبی شمع، اشکال شبح گونه مغزها در مقابل چشمان هری شناور بود.

وقتی لونا می‌خواست در اتاق مغزها را پشت سرش ببندد، هرماینی به تندی گفت:

– صبر کن! فلگریت!

او چوب دستی اش را در هوا تکان داد و ضربدری آتشین بر روی در نمایان شد. به محض این که در پشت سرشان بسته شد دوباره دیوارها به سرعت شروع به تکان خوردن و چرخیدن کردند. اما اکنون نوری زرد و سرخ در میان شعله های آبی رنگ پریده شمع ها می‌درخشید. وقتی همه چیز دوباره آرام شد ضربدر آتشین هنوز می‌سوخت و دری را که به تازگی امتحان کرده بودند نشان می‌داد.

هری گفت:

– فکر خوبی بود. بسیار خوب حالا یه در دیگه رو امتحان میکنیم.

دوباره مستقیماً به سمت در روبه رویی اش رفت و آن را باز کرد. چوب دستی اش را بالا نگاه داشته بود و بقیه پشت سرش می‌آمدند.

این اتاق از اتاق قبلی بزرگتر بود. یک اتاق مستطیلی با نوری ضعیف که وسط آن فرو رفته و حفره ای سنگی و بزرگ را به عمق بیست فوت تشکیل می‌داد. آنها در بالاترین ردیف نیمکت هایی سنگی که گرداگرد اتاق را فرا گرفته بود و با پلکانی به سمت پایین ادامه می‌یافت قرار داشتند. درست مانند یک آمفی تئاتر یا دادگاهی که در آن هری محاکمه می‌شد. اما به جای صندلی سکویی سنگی در وسط حفره قرار داشت و بر بالای آن طاق سنگی قوس داری دیده میشد. این اتاق آن قدر کهنه و قدیمی بود که هری از پا برجا بودن آن تعجب کرد. طاق به جای آن که بر دیواری استوار باشد به وسیله پرده و یا چادری سیاه و مندرس از سقف آویزان بود و با وجود هوای ساکن اطراف به آرامی تکان می‌خورد. گویی به تازگی کسی به آن دست زده باشد.

هری در حالی که روی نیمکت پایینی می‌پرید گفت:

– کی اون جاست؟

هیچ جوابی نیامد ولی پرده به نوسان و حرکت ادامه داد.

هرماینی زمزمه کرد:

– مواظب باش!

هری تک تک نیمکتهای را تا پایین طی کرد و خود را به کف سنگی حفره رسانید. وقتی به آرامی به سمت سکو پیش می‌رفت صدای بلند گام هایش در فضا طنین می‌انداخت. از جایی که حالا ایستاده بود طاق، بسیار بلندتر از زمانی به نظر می‌رسید که از بالا آن را تماشا کرده بود. هنوز هم پرده به آرامی تکان می‌خورد انگار به تازگی کسی از آن گذشته باشد.

هری که به پرده نزدیک شده بود، با صدایی آهسته گفت:

– سیریوس!

احساسش به او میگفت که کسی درست پشت پرده در آن سوی طاق ایستاده است. چوب دستی اش را محکم در دست فشرد و آن را دور سکو به گردش در آورد. اما هیچ کس آن جا نبود. تنها چیزی که دیده میشد آن طرف پرده مندرس بود.

هرماینی در نیمه راه پلکان سنگی فریاد زد:

– بیا بریم. این همون اتاق نیست، هری، زود باش بیا بریم.

به نظر می‌رسید بیش از وقتی که در اتاق مغز های شناور بود ترسیده باشد. اما هری فکر می‌کرد که اتاق با وجود کهنه بودن زیبایی خاصی دارد. حرکت موج و آرام پرده کنجکاوی او را بر انگیزت. میل شدیدی به بالا رفتن از سکو و گذشتن از میان آن داشت.

هرماینی با لحنی شدیدتر گفت:

– هری بیا بریم.

هری گفت:

– باشه اما از جایش تکان نخورد. او صدایی شنیده بود. صدای ضعیف زمزمه و همههمه از سوی دیگر پرده به گوش می‌رسید.

هری با صدایی بسیار بلند، طوری که کلماتش در سر تاسر نیمکتهای سنگی طنین انداخت گفت:

– دارین چی میگین؟

هرماینی که به سمت او می‌رفت گفت:

– کسی حرفی نزد، هری.

هری خود را از دسترس او دور کرد و با اخم به پرده نگاه کرد و گفت:

- یکی پشت پرده داره زمزمه میکنه، تو هستی رون؟
- رون در کنار اتاق نمایان شد و گفت:
- من اینجا هستم رفیق.
- هری ملتمسانه پرسید:
- هیچ کدوم تون این صدا رو نمی شنوید؟
- زمزمه و همههم بلندتر می شد. هری بی آنکه واقعا قصدش را داشته باشد پایش را بر سکو نهاد.
- لونا نزدیک شد و در حالی که به پرده مرتعش خیره شده بود گفت:
- من هم صدا رو می شنوم. یه کسایی اون جا هستن!
- هرماینی در حالی که از آخرین پله به پایین می پرید با صدایی عصبانی تر از قبل گفت:
- منظورت از اون جا چیه؟ هیچ داون جایی وجود نداره. اون فقط یه طاق قوس داره و هیچ فضایی برای ایستادن کسی نداره. تمامش کن هری. بیا کنار.
- بازوی هری را چنگ زد و کشید اما هری لمتناع ورزید.
- هرماینی گفت:
- ما قرار بود به خاطر سیریوس بیاییم این جا. هری هم چنان که مقتون پرده مرتعش شده بود تکرار کرد:
- سیریوس، بله.
- بالاخره چیزی به درون مغزش لغزید؛ سیریوس، زندانی شده. دست و پا بسته شکنجه می شد و او به این طاق قوس دار چشم دوخته بود...
- چند قدم عقب رفت و چشم از پرده برداشت.
- گفت:
- بیاین بریم.
- هرماینی گفت:
- این همون چیزیه که سعی می کردم... خب، بریم دیگه! این را گفت و از دور سکو به عقب برگشت. از آن طرف جینی و نوئل هم مجذوب پرده شده، بی آن که حرفی بزنند، به آن خیره شده بودند. هرماینی بازوی جینی و رون هم بازوی نوئل را گرفت و آن ها را تا نیمکت سنگی و از آنجا تا بالا و کنار در بردند.
- وقتی دوباره به اتاق مدور تاریک رسیدند، هری از هرماینی پرسید:
- حدس می زنی پشت اون طاق چی بود؟
- هرماینی با متانت پاسخ داد:
- نمی دونم. اما هر چه بود، خطرناک بود. و باز ضربدری آتشین روی در کشید.
- یک بار دیگه دیوار چرخید و دو باره به حالت سکون در آمد. هری به طور اتفاقی دری را انتخاب کرد و به آن نزدیک شد. آن را هل داد. در از جایش تکان نخورد.
- هرماینی گفت:
- چی شده؟
- هری جواب داد:
- در... قفله... و سنگینی اش را بر روی در انداخت ولی در تکان نخورد.
- رون هم آمد به کمک هری و هیجان زده گفت:
- پس خودش، مگه نه. باید خودش باشه.
- هرماینی گفت:
- از سر راه کنار برو.
- چوب دستی اش را به سمت نقطه ای که در های معمولی، جای قفل است گرفت و گفت:
- الوهومورا هیچ اتفاقی نیافتاد.
- هری گفت:
- چاقوی سیریوس و آن را از درون شلش بیرون آورده و در میان شکاف بین در و دیوار قرار داد. در هم چنان بسته ماند. وقتی هری به چاقو نگاه کرد دید لبه آن ذوب شده است.
- هرماینی با قاطعیت گفت:
- بسیار خوب. از خیر این اتاق میگذریم.
- رون در حالی که با خالتی آمیخته از دلهره و تشویش به در نگاه می کرد گفت:
- اما اگه همون اتاق باشه، چی؟
- هرماینی گفت:
- این نمیتونه همون اتاق باشه هری توی خوابش از همه در ها گذشته بود. بعد ضربدر آتشین دیگری بر در نهاد. هری چاقوی سیریوس را که حالا دیگه به درد هیچ کاری نمیخورد در جیبش گذاشت.
- با شروع چرخش مجدد دیوار لونا مشتاقانه پرسید:
- می دونی ممکنه چی اونجا باشه؟
- هرماینی زیر لب گفت:
- شکی نیست که حتما یه چیزیه! و نوئل خنده ریز عصبی سر داد. دیوار متوقف شد و هری با نومیدی در بعدی را باز کرد.
- خودش!

- از روی آن نورهای زیبا و رقصان که مثل الماس می‌درخشیدند متوجه شد که این همان اتاق است. همانطور که چشمانش به نور خیره کننده عادت می‌کرد، کور سوی ساعت‌های کوچک و بزرگی را دید که در فواصل بین قفسه‌ها آویخته شده بودند و یا روی میزهایی که طول اتاق را پر می‌کردند قرار داشتند. صدای ضربه‌های بی وقفه ساعت‌ها چنان اتاق را پر کرده بود که انگار هزاران نفر در اتاق قدم می‌زدند.
- منبع نور درخشان الماس گون، ظرف شیشه‌ای ناقوسی شکل بود که در انتهای اتاق قرار داشت.
- از این طرف.
- حالا که می‌دانست در مسیر درست قرار دارد، قلبش دیوانه وار می‌تپید. او راهش را از میان فضای باریک بین ردیف میزها باز کرد و همان طور که در خواب دیده بود به سمت منبع نور رفت. ظرف شیشه‌ای، درست به بلندی قد او بر روی میز قرار گرفته و پر از هوایی مواج و درخشان بود.
- همان طور که نزدیک تر می‌شدند جینی به وسط ظرف اشاره کرد و گفت:
- اوه نگاه کنین!
- در درون ظرف تخمی به درخشندگی جواهر غوطه‌ور بود. تخم ترک خورد شکست و پرنده‌ای آوازه‌خوان ظاهر گشت. پرنده به طرف بالای ظرف پرید. اما همین که به روی بشکه رسید، پرهایش کثیف و نم‌ناک شد و وقتی مجدداً به پایین ظرف کشیده شد، به درون تخم رفت.
- هری به تندی گفت:
- بیاین بریم ولی به نظر می‌رسید که جینی می‌خواهد بماند و فرآیند تبدیل تخم به پرنده را تماشا کند.
- با اخم گفت:
- تو خودت با اون طاق قدیمی حسابی وقت تلف کردی!
- اما به دنبال هری از کنار ظرف گذشتو به طرف دری که پشت آن قرار داشت حرکت کرد.
- هری دوباره گفت:
- خودش.
- قلبش به شدت می‌تپید به طوری که حس میکرد مانع حرف زدنش شده است. باید از این در رد بشیم. و نگاهی به بقیه انداخت. آن‌ها همگی چوب‌های جادوگری شان را بیرون آورده و بسیار جدی و مصمم به نظر می‌رسیدند. مجدداً به در نگاه کرد و آن را هل داد. در باز شد.
- آنها آنجا بودند. آن‌جا را پیدا کرده بودند. مکانی مرتفع مانند کلیسا و مملو از قفسه‌هایی بلند، پوشیده از گوی‌های کوچک شیشه‌ای و خاک گرفته که در اثر نور شمع‌دان‌هایی که در فواصل معین بین قفسه‌ها نصب شده بودند درخششی محو داشتند. آن‌ها هم مثل شمع‌های اتاق مدور پشت سرشان شعله‌ای آبی رنگ داشتند. اتاق بسیار سرد بود.
- هری آهسته جلو رفت و با کنجکاو به یکی از راهروهای تاریک بین دو ردیف از قفسه‌ها نگاه کرد. او نه می‌توانست چیزی بشنود و نه می‌توانست کوچکترین نشانه‌ای از حرکت ببیند.
- هرماینی زمزمه کرد:
- تو گفتی که ردیف نود و هفتم بود.
- هری آهسته گفت:
- بله...
- و به انتهای نزدیک ترین ردیف از قفسه‌ها نگاه کرد. زیر پایه نور آبی که از میان قفسه بیرون آمده بود عدد پنجاه و سه به چشم می‌خورد.
- هرماینی زمزمه کرد:
- فکر کنم باید بریم سمت راست بعد به طرف ردیف دیگر رفت و ادامه داد:
- بله... این یکی پنجاه و چهاره.
- هری با ملایمت گفت:
- چوب دستیاتونو آماده کنین.
- همگی به راه افتادند و همان طور که در میان راهروهای طولانی قفسه‌ها پیش می‌رفتند، نیم نگاهی به پشت سر داشتند. در انتهای راهروها تاریکی محض بود. برجسپهای کوچکی که به زردی می‌زدند پای هر گوی شیشه‌ای درون قفسه چسبانیده شده بود. برخی از آن‌ها برقی اسرار آمیز داشتند و بعضی دیگر مانند حباب لامپهای برق محو و کدر بودند.
- آنها ردیف هشتاد و چهارم را پشت سر گذاشتند... هشتاد و پنج... هری با دقت گوش می‌داد تا متوجه کوچکترین صدا یا حرکت شود.
- اما شاید دهان سیریوس را بسته بودند یا او را بی‌هوش کرده بودند... یا... صدایی ناراحت کننده در درون سرش می‌پیچید: ممکنه تا حالا مرده باشه... فکر کرد: حسش می‌کنم. قلبش به شدت می‌تپید من میدونم هرماینی زمزمه کرد:
- نود و هفت
- آن‌ها در انتهای اتاق دور هم جمع شدند. و به راهروی بغلی نگاه کردند. هیچ کس آن‌جا نبود.
- هری که دهانش کمی خشک شده بود گفت:
- درست اون آخره. از این‌جا درست دیده نمیشه.
- سپس آن‌ها را از میان ردیف‌های بلند گوی شیشه‌ای جلو برد. بعضی از آنها همان طور که پیش می‌رفتند یواشکی به دور و بر نگاه می‌کردند.
- هری که اطمینان داشت با هر قدمی که بر میدارند به سیریوس که با قیافه به هم ریخته در فضای تاریک آن‌جا زندانی شده نزدیک تر می‌شوند، گفت:
- اون باید همین جاها باشه. یه جایی همین نزدیکی... خیلی نزدیک...
- هرماینی با دودلی گفت:
- هری اما او نمی‌خواست جوابش را بدهد. دهانش خیلی خشک شده بود.
- گفت:
- یه جایی همین جاها... این‌جا...
- آن‌ها به انتهای راه رو رسیده بودند که نور ضعیف شمعی آن‌جا را روشن می‌کرد. هیچ کس آن‌جا نبود. سکوت و گرد و خاک همه‌جا را فرا گرفته بود.

هری با صدایی گرفته و خشن زمزمه کرد:

- اون باید...

بعد با دقت به راهروی بعدی خیره شد و گفت:

- و شاید...

با عجله رفت تا به راه روی بعدی نگاه کند.

هرماینی دوباره گفت:

- هری!

هری غرید:

- چیه؟

- من... فکر نمی‌کنم که سیریوس این جا باشه.

هیچ کس حرفی نزد. هری نمی‌خواست به هیچ یک از آن ها نگاه کند. احساس بدی داشت. نمی‌فهمید که چرا سیریوس آن جا نیست. او باید آن جا باشد. هری او را همان

جا دیده بود...

او از فضای انتهای راهرو به طرف بالا دوید و از آن جا به پایین نگاه کرد همه آن ها خالی بودند. به طرف دیگر، پشت سر همراهانشان دوید. هیچ جا اثری از سیریوس نبود.

حتی نشانه ای از درگیری هم دیده نمی‌شد.

رون صدا زد:

- هری!

- چیه؟

او نمی‌خواست چیزی را که رون ناگزیر از گفتنش بود بشنود. نمی‌خواست رون او را یک احمق بداند و یا پیشنهاد دهد که به هاگوارتز برگردند. صورتش داغ شده بود. حس

می‌کرد می‌خواهد همان جا در تاریکی و برای مدتی طولانی پنهان شود قبل از اینکه با روشنایی اتاق و نگاه ملامت کننده دیگران روبرو شود.

رون گفت:

- اینو دیدی؟

هری این بار مشتاقانه گفت:

- چی رو ؟ حتما نشانه ای از وجود سیریوس پیدا شده بود. به جایی که بقیه ایستاده بودند یعنی کمی پایین تر از ردیف نود و هفت برگشت اما چیزی به جز نگاه خیره رون بر روی

یکی از گویهای شیشه ای خاک آلود روی قفسه ندید.

هری تکرار کرد:

- چی رو ؟

رون گفت:

- اینو... اسمت روی اینه.

هری کمی نزدیک تر رفت. رون به یکی از گوی های شیشه ای کوچک که با نور کم رنگ درونش برق می‌زد اشاره می نمود. با بی علاقه‌گی گفت:

- اسم من؟

قدمی جلوتر رفت. چون قدش به بلندی رون نبود مجبور شد گردنش را دراز کند تا بتواند برچسب زرد رنگی را که درست در پایین گوی شیشه ای بر قفسه چسبانیده بودند

بخواند...

با خطی نا خوانا تاریخ ۱۶ سال پیش بر آن زده شده و زیر آن نوشته شده بود:

*S.P.T. به A.P.W.B.D.*

لرد سیاه و هری پاتر(?)

هری به آن خیره شد.

رون پرسید:

اون چیه؟ سراسیمه به نظر می‌رسید اسم تو اون جا چی کار می‌کنه؟

او نیم نگاهی به دیگر برچسب های موجود بر روی قفسه انداخت و حیرت زده گفت:

- اسم من اینجا نیست، و همین طور اسم بقیه ما.

هری دستش را به طرف گوی دراز کرد اما هرماینی به تندگی گفت:

- هری به نظر من نباید به اون دست بزنی.

- چرا این جا به چیزی در مورد منه مگه نه؟

ناگهان نویل گفت:

- این کارو نکن هری!

هری به او نگاه کرد. صورت گرد نویل بر اثر عرق می‌درخشید. انگار دیگر نمی‌توانست بیشتر از این دلهره را تحمل کند.

هری گفت:

- اما اسم من روی اونه

و بدون ملاحظه انگشتانش را به دور سطح خاک آلود گوی قفل کرد. انتظار داشت گوی سرد باشد ولی این طور نبود. برعکس گویی آن را ساعتها زیر تابش نور خورشید قرار داده بودند. با این امید و انتظار که چیزی خارق العاده اتفاق بیافتد چیزی همچنان انگیز که ارزش آن سفر پر طولانی و پر خطر را داشته باشد هری گوی را از قفسه بلند کرد و به آن نگاه کرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. بقیه هم دور هری جمع شدند و به گوی که هری داشت گرد و خاک آن را پاک می کرد خیره شدند.

و بعد درست از پشت سر آن ها صدایی آهسته و کش دار شنیده شد.

- بسیار خوب پاتر. حالا برگرد. و خیلی آرام اونو بده به من...

## درباره سایت جادوگران دات کام



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

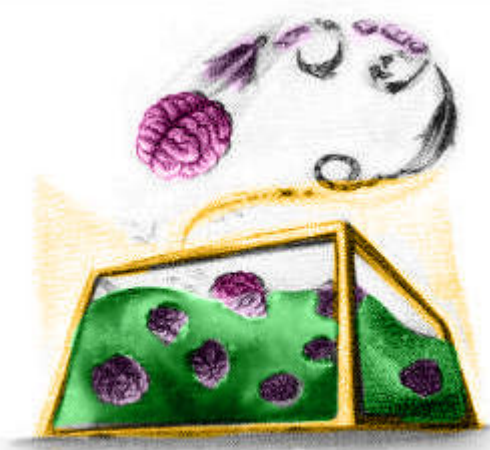
## درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تایپیست نیستند اشکالات تایپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه م.مکگونگال است.

## فصل سی و پنجم

### پشت پرده



سایه های سیاهی در اطرافشان پدیدار می شدند و راهشان را از چپ و راست می بستند. چشم هایشان از لای شکاف نقاب سیاهشان برق می زد و با ده دوازده چوبدستی شان که نوک همه آنها مشتعل و نورانی بود قلب آن ها را نشانه گرفته بودند. جینی از وحشت نفس را در سینه حبس کرده بود. صدای لوسیوس مالفوی با لحن کشداری به گوش رسید که گفت:

– بده به من پاتر.

او دستش را دراز کرد. کف دستش رو به هوا بود درون هری چنان آشوبی بود که حالش را به هم میزد. آن ها به دام افتاده بودند و تعدادشان نصف مهاجمین بود. مالفوی دوباره تکرار کرد:

– بده به من پاتر

هری گفت:

– سیریوس کجاست؟

چند تن از مرگ خواران خندیدند. صدای زنانه ی خشنی از وسط جمع افراد سیاه پوش سمت چپ هری با حالتی پیروزمندانه گفت:

– لرد سیاه همیشه همه چیز رو می دونه!

مالفوی به نرمی تکرار کرد:

– همیشه... حالا اون پیشگویی رو بده به من پاتر

– من می خواهم بدونم سیریوس کجاست؟

زنی که سمت چپ هری بود ادای او را در آورد:

– من می خواهم بدونم سیریوس کجاست؟

او و مرگ خوران همدستش حلقه شان را چنان تنگ کرده بودند که با هری و دیگران یک قدم بیشتر فاصله نداشتند. نور نوک چوبدستی هایشان در چشم های هری برق می زد.

هری بی اعتنا به وحشتی که در سینه اش اوج می گرفت بدون توجه به هراسی که از بدو ورودشان به ردیف نود و هفت با آن مبارزه کرده بود گفت:

– شما اون گرفتین. اون این جاست. میدونم که این جاست.

زن با صدای کودکانه خوف انگیزی گفت:

– بچه کوچولو با وحشت از خواب بیدار شد و فکر کرد چیزهایی که توی خواب دیده واقعیت داره.

هری تکان رون را در پشت سرش احساس کرد. زیر لب به او گفت:

– هیچ کاری نکن... البته فعلا.

زنی که ادای هری را در آورده بود با صدای جیغ مانند گوشخراشی شروع به خندیدن کرد و گفت:

– شنیدین؟ شنیدین؟ دیدین چه جوری به بقیه بچه ها دستور می ده! انگار میخواد با ما بجنگه!

مالفوی به نرمی گفت:

– بلاتریکس تو به اندازه من پاتر و نمی شناسی. وقتی قهرمان بازی به میون میاد پاهاش سست میشه. لرد سیاه با این اخلاقش آشنایی کامل داره. حالا اون پیشگویی رو بده به من پاتر!

هری که سینه اش از وحشت منقبض شده بود و نفسش درست بالا نمی آمد گفت:

– من می دونم که سیریوس اینجاست. می دونم که شما دستگیرش کردین!

– عده ی بیشتری از مرگ خوران خندیدند اما صدای خنده ی زن همچنان بلندتر بود.

مالفوی گفت:

– پاتر وقتش رسیده که فرق بین رويا و واقعیت رو یاد بگیری. حالا پیشگویی رو بده به من وگرنه مجبور میشم از چوبدستی استفاده کنم

هری چوبدستی خودش را در حد سینه بالا آورد و گفت:

- هر کاری می‌خواهی بکن.

با این حرکت هری رون هرمیون نویل جینی و لونا که دو طرف او ایستاده بودند نیز چوبدستی هایشان را بالا بردند. انقباضی که در شکم هری ایجاد شده بود بیش تر از قبل داگر سیریوس واقعا آنجا نبود بی دلیل دوستانش را به استقبال مرگ فرستاده بود... اما مرگ خوار ها به آنها حمله نکردند. مالفوی گفت:

پیش گویی رو بده به من تا هیچ کس بیخودی صدمه نبینه.

این بار نوبت هری بود که بخندد. او گفت:

باشه حتما! من اینو بهت میدم... گفتم پیشگویی به شما هم می‌گذارین که ما بر گردیم خونمون آره؟

هنوز جمله اش تمام نشده زن مرگ خوار جیغ زد و گفت:

اکسیو پراف....

اما هری آماده بود و پیش از آنکه ورد به طور کامل بر زبان زن جاری شود گفت:

پروتگو!

با اینکه گوی بلورین تا نوک تنگستان هری رسیده بود توانست دوباره آن را بقاپد. زن که از لای شکاف نقابش نگاه جنون آمیزش را به هری معطوف کرده بود گفت:

- اوه پاتر کوچولو این بازی رو بلده. باشه پس اگه این طوره....

لوسیوس مالفوی بر سر زن فریاد کشید:

**بهت گفتم نه!! اگه بشکنه...**

مغز هری با سرعت سرسام آوری کار می‌کرد. مرگ خوارها آن گوی بلورین خاک آلود را میخواستند. هری علاقه ای به آن نداشت. فقط می‌خواست همگی از این ماجرا جان سالم بدر ببرند. می‌خواست مطمئن شود که هیچ یک از دوستانش برای حماقت او بهای سنگینی نخواهد پرداخت... زن جلوتر آمد و از همراهانش فاصله گرفت. نقابش را از سرش در آورد. از کابان صورت بلاتریکس لسترینج را تکیده و رنگ پریده و اسکلت مانند کرده بود. اما تعصب بیمار گونه ای چهره اش را روشن کرده بود. در حالی که قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت و گفت:

- بیش تر از این باید قانعت کنیم؟ باشه... اونی رو که از همه کوچک تره. بگیرین. او به مرگ خوارهایی که پشت سرش ایستاده بودند دستور می‌داد بگذارین ببینن که دختر کوچیکه رو چه جوری شکنجه می‌دیم. خودم این کارو می‌کنم. هری احساس کرد بقیه دوستانش دور جینی را گرفتند. هری به سوی زن قدمی برداشت تا کاملا رو به روی او قرار گیرد و پیش گویی را به سینه اش چسباند. به بلاتریکس گفت:

اگه بخوای به هر کدوممون حمله کنی اول باید اینو بشکنی. فکر نمی‌کنم اگه بدون این برگردین ریستون خوشحال بشه. بلاتریکس از جایش تکان نخورد. فقط به او خیره بود و با نوک زبانش لب های باریکش را خیس می‌کرد. هری گفت:

- راستی این که ازش حرف می‌زنیم چه جور پیشگویی ایه؟ تنها چیزی که به نظرش می‌رسید این بود که به صحبت ادامه بدهد. دست نویل به دستش فشرده می‌شد و لرزش بدن او را احساس می‌کرد. نفس های سریعی یکی دیگر از آنها به پشت گردنش می‌خورد. خدا خدا می‌کرد همه ی آن ها در فکر پیدا کردن راهی برای بیرون رفتن از این مخمصه باشند زیرا ذهن خودش خالی بود. لبخند بلاتریکس محو شد و گفت:

- چه جور پیشگویی به؟ مسخره بازی در آوردی هری پاتر.

هری در حالی که با نگاه سریعی تک تک مرگ خوارها را از نظر می‌گذراند به دنبال نقطه ضعفی روزنه ای بود که از آن بتوانند بگریزند. در همان حال گفت:

- نه من مسخره بازی در نمی‌آورم. ولدومورت برای چی اینو می‌خواد؟

چند تن از مرگ خوران زیر لب غریدند. بلاتریکس آهسته گفت:

- پس تو جرات داری اسمشو بگی؟

هری که حدس می‌زد با جادوی دیگری بخواد گوی بلورین را از چنگش در آورد در حالی که محکم آن را نگه داشته بود گفت:

- آره آره من هیچ مشکلی ندارم و راحت می‌گم ولد....

بلاتریکس جیغ زد و گفت:

- دهن تو ببند! چه طور جرات می‌کنی با اون دهن بی ارزش اسمشو به زبون بیاری و با زبون دو رگه ت اسمشو لکه دار کنی؟

هری جسورانه گفت:

- هیچ می‌دونستی که خودشم دو رگه ست؟

هرمیون نزدیک گوش هری ناله ای کرد و هری ادامه داد:

- ولدومورت؟ بله... مادرش ساحره بوده اما پدرش مشنگ بوده. نکته به شما گفته اصیل زاده س؟

- استیوپفا....



– نه!

پرتو سرخ رنگی از نوک چوبدستی بلاتریکس شلیک شد ولی مالفوی آن را منحرف کرد. افسون مالفوی باعث شد جادوی بلاتریکس به قفسه ای در یک قدمی هری برخورد کند و چندین گوی شیشه ای درون آن بشکند.

دو شیخ سفید و مات همچون دود از لا به لای خرده های شکسته ی گوی ها از روی زمین برخاستند و هر یک شروع به صحبت کردند. صدایشان با یکدیگر می آمیخت چنان که در میان فریاد های مالفوی و بلاتریکس تنها بخش هایی از گفتار آن را میتوانستند بشنوند... در انقلابین یک چیز جدید... این بخشی از گفتار شیخ یک پیرمرد ریش دار بود.

– **حمله نکن! ما پیش گویی رو لازم داریم!**

بلاتریکس فریاد می زد و کلمات نا مفهومی بر زبانش جاری می شد:

– به چه جراتی... به چه جراتی... وایساده اون جا... دو رگه ی کثیف...

مالفوی نعره زد:

– صبر کن تا اول پیش گویی رو بگیریم!

شیخ زن جوانی گفت:

– ...و پس از آن هرگز نخواهد آمد...

دو شبی که از خرده شکسته ها ی گوی ها خارج شده بودند در هوا از میان رفتند و هیچ اثری از آنها باقی نماند. ذرات شکسته ی خانه ی پیشین آنها تنها چیزی بود که بر روی زمین به چشم می خورد. با این حال آنها باعث شدند فکری به ذهن هری برسد. مشکلی این بود که چه طور می تواند فکرش را به بقیه انتقال دهد. برای آنکه بیشتر وقت کشی کند گفت:

هنوز به من نگفتین چه چیز خارق العاده ای در این پیشگویی که قراره به شما بدم وجود داره. او آهسته پایش را کمی آن طرفتر گذاشت و کورمال کورمال به دنبال پای دیگران گشت. مالفوی گفت:

– پاتر بامون بازی در نیار.

هری که نیمی از ذهنش را روی گفت و گوها متمرکز کرده بود و نیمی دیگر از ذهنش را به پای سرگردانش معطوف کرده بود گفت:

– من بازی در نمی یارم.

در همان لحظه پای کسی را یافت و آن را فشار داد. از صدای نفس شدیدی که پشت سرش حبس شد فهمید که پای هرمیون را پیدا کرده است. او آهسته پرسید:

– چیه؟

مالفوی پوز خند زنان گفت:

– دامبلدور هیچ وقت بهت نگفته علت وجود زخمی که روی پیشونیه در اعماق سازمان اسرار پنهان شده؟

– من... چی؟

هری که یک آن نقشه اش را از یاد برده بود گفت:

– درباره ی جای زخمم چی گفتی؟

هرمیون پشت سرش با حالت اضطرابی تری پرسید:

– چیه؟

مالفوی که به طور شرارت آمیزی خوش حال به نظر میرسید گفت:

– چه طور ممکنه؟

چند تن از مرگ خواران ها دوباره خندیدند و در پناه صدای خنده ی آنان هری بدون آنکه بیش از اندازه دهانش را تکان دهد زیر لب به هرمیون گفت:

– قفسه ها را داغون کنید

مالفوی تکرار کرد:

– دامبلدور هیچ وقت بهت نگفته خب پس معلوم شد چرا زودتر نیومدی پاتر لرد سیاه تعجب کرده بود...

– وقتی بهتون گفتم شروع کنین

– که چرا وقتی در خواب ها محل اختفای اونارو نشونت داد

زود نیامدی دنبالش. اون حدس می زد کج کاوی طبیعی تو باعث میشه بخوای کلمه به کلمه شو خودت بشنوی...

هری گفت:

- جدی؟

با اینکه صدای هرمیون را از پشت سرش نمی شنید احساس می کرد او در حال رسوندن پیام به دیگران است از این رومی خواست به گفتگو ادامه بدهد تا حواس مرگ خوارها پرت شود. بنابراین گفت:

- پس اون می خواست من پیام این جا و اونو برایش بردارم؛ درسته؟ چرا؟

مالفوی که شادمانی تصور ناپذیری در صدایش منعکس شده بود گفت:

- چرا؟ برای اینکه فقط کسانی حق دارند یک پیشگویی رو از سازمان اسرار پس بگیرند پاتر که پیشگویی درباره ی اوناست. لرد سیاه وقتی سعی کرد از وجود دیگران برای دزدیدن اون استفاده کنه این موضوع را کشف کرد. حالا اون برای چی می خواست این پیشگویی رو که درباره ی منه به دست بیاره؟ درباره هر دوی شماست پاتر. درباره هر دوی شماست... هیچ وقت این سوال برات پیش نیومده که چرا وقتی نوزاد بودی لرد سیاه می خواست تو رو بکشه؟

هری به شکاف هایی نگاه کرد که چشمان خاکستری مالفوی پشت آن برق می زد. آیا این پیشگویی علت مرگ پدر و مادرش بود؟ علت وجود جای زخم صاعقه مانند روی پیشانی بود؟ آیا پاسخ تمام این پرسش ها در میان دست هایش بود؟ دستش را به دور گوی بلورین گرم محکم تر فشرد که ذرات گرد و خاک روی آن چسبیده بود و تقریباً هم اندازه با گوی زرین به نظر می رسید. آن گاه در حالی که به لوسیوس مالفوی پشم دوخته بود به آرامی گفت:

- کسی درباره ی من و ولدومورت پیشگویی کرده؟ و حالا اون منو وادار کرده پیام اینجا و اونو برایش بردارم؟ چرا خودش نیومد که اونو برداره؟

صدای کرکر گوشخراش و دیوانه وار بالاتریکس بلند شد و گفت:

خودش برداره؟ لرد سیاه بیاد تو وزارت سحر و جادو در حالی که اونا با خیال راحت بازگشتشو انکار می کنن؟ لرد سیاه خودشو به کارآگاه ها نشون بده در حالی که اونا فعلاً دارن وقتشونو برای پیدا کردن پسر عمه ی من تلف می کنن؟

هری گفت:

- پس برای همین از شما خواسته که کار کثیفشو برایش انجام بدین؟ همون طوری که سعی کرد استرجس... و "بود" رو وادار به دزدیدنش بکنه؟

مالفوی آهسته گفت:

- عالیهِ پاتر عالیهِ ولی لرد سیاه می دونه که تو اصلاً نادان...

هری نعره زد:

- حالا!

پنج صدای مختلف در پشت سرش نعره زدند: **"ریداکتو"** و پنج طلسم در جهت متفاوت به پرواز در آمدند و با برخورد به قفسه های رو به رو آنها را منفجر کردند. قفسه ی بلند تاب خورد و یکصد گوی بلورین خرد شدند. اشباح سفید و مات به هوا برخاستند و شناور ماندند. صدا هایی که فقط خدا می دانست چند سال از مرگ صاحبانشان گذشته است در میان رگبار خرده چوب ها و شیشه خرده ها که بر زمین می بارید طنین می افکند... هری نعره زد:

- فرار کنین!

اوقتی قفسه های مرتفع به طور خطرناکی تاب می خوردند و گوی های بلورین دیگری در حال سقوط بودند هری به ردای هرمیون چنگ زد و او را با خود کشید. یک دستش را روی سرش گرفته بود چرا که خرده های شکسته ی قفسه ها و گوی ها بلورین شکسته بر سر و رویشان می ریخت. یکی از مرگ خوران از میان ابری از غبار به سویشان حمله کرد و هری با آرنجش محکم به صورت نقابدار او ضربه زد. همه ی آنها نعره می زدند و هنگامی که قفسه ها چون آواری افتادند از درد نعره بر آوردند. صدای رعد آسایی که از سقوط قفسه ها طنین افکند به طور عجیبی با عبارت های غیبگویی هایی در می آمیخت که از گوی ها آزاد شده بودند.

هری راه مقابلش را باز دید و چشمش به رون جینی و لونا افتاد که به سرعت از کنارشان گذشتند. هر سه نفر دست ها را بالای سرشان گرفته بودند. چیزی محکم به یک طرف صورتش بر خورد کرد و بلافاصله سرش را کنار کشید و به سرعت جلو رفت. دستی شانه اش را گرفت. صدای هرمیون را شنید که گفت: "استیوپیای!" و دست بلافاصله او را رها کرد.

آن ها در انتهای ردیف نود و هفت بودند. هری به سمت راست پیچید و با سرعت شروع به دویدن کرد. صدای گام هایی را همراه با صدای هرمیون می شنید که به نویل اصرار می کرد عجله کند. دری که از آن وارد شده بودند درست در مقابلشان قرار داشت و نیمه باز بود. او می توانست درخشش شیشه ی بلورین استوانه را ببیند. با سرعتی برق آسا وارد اتاق شد. پیش گویی را هنوز محکم نگه داشته و صحیح و سالم حفظ کرده بود. او صبر کرد تا بقیه نیز با عجله از آستانه در وارد شدند و سپس در را محکم پشت سرشان بست.

هرمیون که نفس نفس می زد گفت: "کولوپورتوس!" و در با صدای چالاپ چولوپ عجیبی خود به خود قفل شد. هری با نفس های بریده گفت:

- بقیه... بقیه کجان؟ او گمان می کرد رون جینی و لونا جلوتر از آنها هستند و در اتاق منتظر آنها مانده اند ولی هیچ کس آنجا نبود.

هرمیون با قیافه ی هراسان گفت:

- حتماً از یه راه اشتباه رفتن!

نویل آهسته زمزمه کرد:

- گوش کنین!

صدای داد و فریاد و قدم های متعددی از پشت دری که لحظه ای پیش قفل شده بود به گوش می رسید. آن ها گوش هایشان را به در چسباندند و صدای نعره ی لوسیوس مالفوی را شنیدند که می گفت:

– نات رو به حال خودش بگذارین می گم ولش کنین مجروح شدن نات برای لرد سیاه مهتر از به دست آوردن پیشگویی نیست... جاگسن برگرد اینجا. باید حساب شده عمل کنیم! به گره های دو نفره تقسیم می شیم و دنبالشون می گردیم. یادتون باشه تا وقتی پیشگویی رو نگره فیم در مقابل پاتر خشونت به خرج ندین... اگه لازم شد بقیه رو می تونید بکشین... بلاتریکس رودولفوس شما از سمت چپ برین. کراب ریاستون شما به سمت راست برین... جاگسن دالاهوف شما از دری که جلوتونه برین. مکنر اوری شما از این طرف برین. روکوود تو هم برو اون طرف... مالمیبر تو هم با من بیا!

هرمیون که تمام بدنش می لرزید از هری پرسید:

– حالا چه کار کنیم؟

هری گفت:

– اولین کاری که می تونیم بکنیم اینه که اینجا نمونیم تا بیان و بگیرنمون. بیان از این در بریم بیرون...

آن ها تا جایی که مقدور بود بی سر و صدا دویند. از جلوی شیشه ی بلورین درخشانی که در آن پرنده از تخم در می آمد و به درون تخم باز می گشت عبور کردند و به سمت دری رفتند که در انتهای اتاق بود و به سالن مدور می رسید. هری صدای برخورد چیز بزرگ و سنگینی را با دری شنید که هرمیون با جادو بسته بود. صدای خشنی گفت:

– برو کنار! الوهومورا!

همین که در باز شد هری هرمیون و نویل به زیر میز شیرجه زدند. پایین ردای دو مرگ خوار را می دیدند که با گام هایی سریع به آنها نزدیک می شدند. مردی که صدای خشنی داشت گفت:

– ممکنه یکراست به سالن رفته باشن.

مرگ خوار دیگری گفت:

– زیر میز ها رو بگرد.

هری خم شدن زانوی مرگ خواران را دید. نوک چوبدستی اش را از زیر میز بیرون برد و فریاد زد:

– استیوپیای!

پرتوی سرخ رنگی به مرگ خواری که نزدیکتر بود بر خورد کرد. او از پشت به یک ساعت دیواری پایه دار خورد و آن را سرنگون کرد اما مرگ خوار دوم کنار چسبه بود تا از تیررس افسون هری دور شود و در آن لحظه با چوبدستی اش هرمیون را نشانه می گرفت که از زیر زمین بیرون خزیده بود تا بهتر بتواند نشانه گیری کند. آوادا...

هری خود را روی زمین انداخت و دستش را دور زانو های مرگ خوار حلقه کرد. با این کار باعث شد او به زمین بیفتد. نشانه گیری اش به هم بخورد. نویل که می خواست کمکی بکند با دستپاچی میز تحریری را واژگون کرد که زیر آن پناه گرفته بود. او با چوبدستی اش دو نفری را که در کشمکش بودند هدف گرفت و فریاد زد:

– اکسپلیارموس!

چوبدستی هری و مرگ خوار از دستشان بیرون آمد و به سمت ورودی سالن پیشگویی پرتاب شد. هر دو سزاسیمه از زمین بلند شدند و به سمت چوبدستی ها رفتند. مرگ خوار جلو می رفت و هری درست در پشت سرش حرکت می کرد. نویل نیز از عقب دنبالشان می شتافت. کاملاً مشخص بود که از کار خود وحشت کرده است. او ظاهراً با جدیت قصد جبران اشتباهش را داشت نعره زد:

– از سر راه برو کنار هری!

هری خود را به کناری پرتاب کرد و نویل بار دیگر نشانه گیری کرد و فریاد زد:

– استیوپیای!

پرتو سرخ رنگی درست از بالای شانه ی مرگ خوار گذشت و به کمدی برخورد کرد که در شیشه ای داشت. کمد به دیوار نصب شده و مملو از ساعت های شنی گوناگون بود. کمد بر روی زمین افتاد و خرد شد. خرده های شیشه به اطراف پاشید سپس دوباره به سرعت بالا رفت و در جایش روی دیوار قرار گرفت. کاملاً ترمیم شده بود و مثل قبل به نظر می رسید. بعد دوباره افتاد و شکست...

مرگ خوار چوبدستی اش را که کنار شیشه ی بلورین استوانه ای درخشان بروی زمین افتاده بود برداشت. وقتی مرد رمیش را برگرداند هری در زیر میز دیگری قایم شد. نقابش جابه جا شده بود و نمی توانست جایی را ببیند. با دست آزادش آن را از هم درید و فریاد زد: "استیو..."

– استیوپیای!

هرمیون که تازه خود را به آنها رسانده بود با صدای جیغ ماندی این ورد را بر زبان رانده بود. پرتو سرخ رنگی به وسط سینه ی مرگ خوار اصابت کرد و او در حالی که دستش را بالا گرفته بود سر جایش میخکوب شد. چوبدستی اش با صدای تیلیکی روی زمین افتاد خودش از عقب به سمت شیشه ی بلورین سقوط کرد. هری انتظار داشت صدای تالایی بشنود و مرد پس از برخورد با شیشه ی ضخیم از روی آن بلغزد و به زمین بیفتد. اما سر مرد در سطح شیشه ی بلورین طوری فرو رفت که انگار از جنس حباب صابون بود و بدنش با دست و پای باز روی میز ولو ماند. سرش هم چنان در داخل شیشه ی بلورین و در میان هوای پر زرق و برق درون آن قرار داشت. هرمیون فریاد زد:

- اکسیو واندا!

و بلافاصله چوبدستی هری از گوشه ی تاریکی پرواز کنان به دست هرمیون رسید. آن را به دست هری داد و او گفت:

- ممنونم. خب بیان از اینجا بریم بیر...

نوئل که به سر مرگ خوار در شیشه ی بلورین خبره متنده بود با وحشت گفت:

- اون جا رو!

هر سه با هم چوبدستی هایشان را بالا آوردند اما جادو نکردند. هر سه با قیافه های متوحش از مشاهده ی آنچه بر سر مرد می آمد دهانشان باز مانده بود. سر مرد به سرعت کوچکتر و کم موتر می شد. مو و ته ریش او به داخل جمجمه اش فرو می رفت. گونه هایش نرم و لطیف شد. سرش گرد شد و پرزهای ظریفی روی آن را پوشاند. در آن لحظه سر کودکی به صورت عجیبی بر روی گردن کلفت و عضلانی مرگ خوار به چشم می خورد و او دست و پا می زد که بلند شود. اما درست جلوی چشم آنها که با دهان باز به آن منظره نگاه می کردند سر مرد شروع به بزرگ شدن کرد و به اندازه قبل در آمد. موهای ضخیم و سیاه از سرو صورتش بیرون زد.

هرمیون با بهت و حیرت گفت:

- این زمانه... زمان.

مرگ خوار سر زشتش را تکان داد و کوشید ذهنش را خالی کند پیش از آنکه بتواند خود را جمع و جور کند سرش دوباره کوچک و کوچک تر شد و بار دیگر به صورت سر کودکانه ای در آمد...

از اتاقی در نزدیکی آنها صدای فریادی به گوش رسید. سپس صدای ضربه و به دنبال آن صدای جیغ و دادی را شنیدند. هری به سرعت نگاهش را از تغییر و تبدیل هیولاواری که در مقابلشان رخ می داد برگشت. نعره زد:

- رون؟ جینی؟ لونا؟

هرمیون جیغ زد و گفت:

- هری!

مرگ خوار سرش را از شیشه ی بلورین بیرون کشیده بود. قیافه اش بی نهایت عجیب و غریب بود. سر کودکانه اش با صدای بلندی گریه می کرد و دست های عضلانی قدرتمندش را به طور خطرناکی به این سو و آن سو حرکت می داد. چیزی نمانده بود دستش به هری بخورد اما او سرش را به موقع دزدید. سپس چوبدستی اش را بلند کرد اما هرمیون دستش را گرفت و باعث حیرتش شد. هرمیون گفت:

- نباید به یه بچه صدمه بزنی!

مجالی برای بگو مگو در این زمینه نداشتند. هری صدای قدم های چند نفر را که لحظه به لحظه نزدیکتر می شدند از سوی سالن پیشگویی می شنید که چندی پیش خودشان از آن بیرون آمده بودند و همان دم متوجه شد که نباید داد می زده و جایشان را برای آنها آشکار کرده است اما دیگر دیر شده بود. هری دوباره گفت:

- بیاین بریم

آنها مرگ خوار را با سر کودکانه اش به حال خود گذاشتند تا پشت سرشان تلو تلو بخورد و به سرعت به سمت دری رفتند که در انتهای دیگر اتاق بود و به سالن سیاه می رسید.

تا نیمه های مسیر پیش رفته بودند که هری از در باز دو مرگ خوار را دید که از آن سوی اتاق سیاه به سمتشان می دویدند. به سمت چپ تغییر مسیر دادند و از یک دفتر کوچک و تاریک به هم ریخته سر در آوردند. بلافاصله در را پشت سرشان به هم کوبیدند. هرمیون گفت: "کولو..." اما پیش از آنکه جادویش را تمام کند در دوباره باز شد و دو مرگ خوار با عجله وارد شدند. هر دو پیروزمندانه نعره زدند:

- "ایمپدیمنتا!"

هری هرمیون و نوئل هر سه به عقب پرتاب شدند. نوئل از بالای میز تحریری گذشت و از نظر ناپدید شد. هرمیون به یک قفسه کتاب برخورد کرد و کتاب های قطوری هم چون آوار بر رویش افتاد. پشت سر هری نیز به دیوار سنگی پشت سرش خورد و ستاره های کوچکی در مقابل چشمانش شروع به چرخیدن کرد. لحظه ای چنان گیج و آشفته بود که توانست واکنشی از خود نشان دهد.

مرگ خوار که به هری نزدیکتر بود نعره زد:

...پیداشون کردیم. توی دفتر بیرون

هرمیون فریاد زد: "سی لنسیو!"

صدای مرد بند آمد و با اینکه دهانش در پشت حفره ی نقابش حرکت می کرد صدایی از آن خارج نمی شد. همراهش او را کنار زد. همین که دومین مرگ خوار چوبدستی اش را بالا آورد هری فریاد زد:

- تریفیکوس توتالوس!

بلافاصله به حالت خبر دار ایستاد و با صورت روی قالیچه جلوی پای هری افتاد. مثل یک تکه چوب خشک شده بود نمی توانست تکان بخورد.

- آفرین هری...

اما مرگ خواری که هرمیون لحظه ای پیش او را خاموش کرده بود چوبدستی اش را به صورت مورب حرکت داد و از آن چیزی بیرون آمد که شبیه به شعله های ارغوانی رنگ بود و از سینه هرمیون عبور کرد. صدای آخ ضعیفی از دهانش بیرون آمد گویی تعجب کرده بود و سپس بر روی زمین افتاد. بی حرکت ماند.

- هرمیون!

هری کنارش زانو زد و نوئل به سرعت از زیر میز بیرون خزید و به طرفش آمد. چوبدستی اش را مقابلش نگه داشته بود. همین که سر نوئل از زیر میز بیرون آمد مرگ خوار محکم به لگد زد. چوبدستی اش از وسط نصف شد و محکم به صورتش برخورد کرد. نوئل از درد فریادی بر آورد و دستش را جلوی بینی و دهانش گرفت و خود را عقب کشید. هری به عقب چرخید و چوبدستی اش را بالا گرفت. چشمش به مرگ خوار افتاد که نقابش را پاره کرده و با چوبدستی اش هری را نشانه گرفته بود. هری بلافاصله صورت رنگ پریده کشیده و کج و معوجش را شناخت زیرا عکس او را در پیام امروز دیده بود. او آنتونین دالاهوف بود جادوگری که برادران پریوت را کشته بود.

دالاهوف به پهنای صورتش خندید. با دست آزادش به پیش گویی اشاره کرد که هنوز در دست هری بود. سپس به خودش و بعد به هرمیون اشاره کرد. با اینکه نمی توانست حرف بزند فهمیدن منظور او بسیار روشن بود. پیش گویی را بده به من و گر نه همون بلایی که سر اون آوردم سر تو هم میارم...

هری گفت:

- انگار همین که اینو بهش بدم همه مونو نمی کشه!

وحشتی که وجودش را پر کرده بود نمی گذاشت فکرش درست کار کند. یک دستش روی شانه ی هرمیون قرار داشت که همچنان گرم بود اما جرات نمی کرد به او نگاه کند.

- نباید بمیره نباید بمیره اگه بمیره تقصیر منه...

نوئل با جدیت و قاطعانه گفت:

- هری هر کاری بی خوی بکدی بکد. فقط او دو بهش دده!

نوئل در زیر میز تحریر دستش را پایین آورد و بینی اش نمایان شد که کاملاً معلوم بود شکسته است. از بینی اش خون جاری بود و از روی دهانش و چانه اش سرازیر می شد. آن گاه سر و صدای بلندی از بیرون اتاق به گوش رسید و دالاهوف پشت سرش را نگاه کرد... مرگ خوار "کودک سر" در آستانه در پدیدار شد. سرش با صدای بلند گریه می کرد و با مشت هایش هنوز بی اختیار به هر چه در اطرافش بود ضربه می زد.

هری از این فرصت استفاده کرد و گفت: "پتریفیکوس توتالوی!"

افسون هری پیش از آنکه دالاهوف بتواند آن را خنثی کند به برخورد کرد و او نیز بروی رقیفش افتاد. هر دو مثل چوب شده بودند و نمی توانستند حتی یک سانتی متر جا به جا شوند.

مرگ خوار "کودک سر" دوباره از اتاق بیرون رفت و هری هرمیون را تکان داد و گفت:

- هرمیون هرمیون بیدار شو!

نوئل سینه خیز از زیر میز بیرون آمد و در سمت دیگر هرمیون زانو زد. در حالی که از بینی متورمش خون بیرون می زد گفت:

- چه بلایی به سرش آورد؟

- نمی دونم.

نوئل کورمال کورمال مچ دست هرمیون را پیدا کرد و گفت:

- دبزش بی زده هری بطبئدب که دبزش بی زده!

موج نیرومندی از آرامش وجود هری را فرا گرفت چنان که لحظه ای احساس کرد سرش منگ شده است.

- زنده س؟

- آره ادگار زده س

هری لحظه ای گوشش را تیز کرد تا ببیند صدای پای می شنود یا نه اما تنها صدایی که شنید صداهای ناله های مرگ خوار کودک و برخورد او به در و دیوار اتاق مجاور بود. هری آهسته گفت:

- نوئل دیگه از در خروجی فاصله ای نداریم. الان درست پهلوی اتاق مدوریم. اگه بشه قبل از رسیدن مرگ خوارهای دیگه در خروجی را پیدا کنیم مطمئنم که تو می تونی هرمیون رو با خودت ببری و به آسانسور برسونی... اون وقت می تونی یه کسی رو پیدا کنی... یا زنگ خطر رو بزنی...

نوئل بینی خون آلودش را با آستینش پاک کرد و با اخم از هری پرسید:

- تو بی خوی چی کار کدی؟

هری گفت:

- من بقیه رم پیدا میکنم

نوئل قاطعانه گفت:

- پس بدب با تو بیاب که با هب بقیه رء پیدا کدیب

- ولی آخه هرمیون

- اودب با خودبود بی بریب. بد کولش بی کدب... تو بهتر از بد بی تودی با اودا بجدگی...

نوئل بر خاست و یکی از دست های هرمیون را گرفت و به هری که مردد مانده بود چشم غره ای رفت. هری نیز دست دیگر هرمیون را گرفت و کمک کرد تا بدن بی حس او را روی شانه ی نوئل بیندازند.

- صبر کن

هری چوبدستی هرمیون را از روی زمین برداشت و در دست نوئل گذاشت و گفت:

- بهتره این همراهت باشه

نوئل با پایش خرده های چوبدستی خودش را به کناری راند و وقتی آهسته به طرف در می رفت با صدای بمی گفت:

- بادر بزرگ بدو بی کشه.

- اود چوبدستی قدیمی باباب بود همان طور که حرف می زد از سوراخ های بینی اش خون سرازیر می شد. هری با احتیاط سرش را از در بیرون کرد و به گوشه و کنار اتاق مجاور نگاهی انداخت. مرگ خوار که سر کودکانه ای داشت جیغ می زد و با شستش به وسایل اتاق می کوبید. ساعت های پایه دار دیواری را به زمین می انداخت و میز تحریر ها را واژگون می کرد. با صدای بلند گریه می کرد و سر گردان بود. کمد شیشه ای که هری گمان می کرد ساعت های شنی درون آن "زمان بر گردان" باشند همچنان بروی زمین می افتاد و می شکست سپس دوباره ترمیم می شد و سر جایش روی دیوار قرار می گرفت. هری آهسته گفت:

- اون به ما توجهی نمی کنه. بیا بریم... پشت سر من بیا و از من فاصله نگیر...

آنها پاورچین پاورچین از دفتر بیرون رفتند و وارد سالن سیاه شدند که در آن لحظه هیچ کس در آن نبود. چند قدم جلوتر رفتند. نوئل به علت تحمل وزن هرمیون ناچار بود قدم های کوتاه بر دارد. در اتاق زمان پشت سرشان بسته شد و دیوار ها بار دیگر شروع به چرخیدن کردند. به نظر می رسید ضربه ای که چند دقیقه پیش به سر هری خورده بود تعادل او را به هم زده است. او چشم هایش را تنگ کرد و کمی تلو تلو خورد تا اینکه سر انجام چرخش دیوارها متوقف شد. هری تازه متوجه شد که ضربدرهای سرخ هرمیون از روی درها پاک شده است و قلبش در سینه فرو ریخت.

- یعنی از کدوم در باید...

اما پیش از اینکه تصمیم بگیرند از کدام در وارد بشوند دری در سمت راستشان باز شد و سه نفر از آن بیرون آمدند. هری با عجله به سویشان رفت و با صدای گرفته ای گفت:

- رون! جینی... همه تون!

رون با صدای آهسته کرکر خندید تلو تلو خورد و جلو آمد. جلوی ردای هری را گرفت و با چشم های نا متمرکز به او نگاه کرد و گفت:

- هری تو اینجا بی! هاهاها... چه قدر خنده دار شدی هری... قیافه ت خیلی درب و داغون شده...

صورت رون مثل گچ سفید شده بود. مایع تیره ای از گوشه ی لبش شره می کرد. لحظه ای بعد زانوهایش خم شد اما همچنان ردای هری را محکم گرفته بود در نتیجه پشت هری مثل کسی که تعظیم می کند خم شد.

هری با وحشت پرسید:

- جینی؟ چی شده؟

اما جینی با ناراحتی سرش را تکان داد و پشتش روی دیوار لغزید و به حالت نشسته در آمد. قوزک پایش را گرفته بود و نفس نفس میزد. لونا که ظاهراً تنها کسی بود که آسیبی ندیده بود بالای سر جینی خم شد. آهسته گفت:

- مثل اینکه مچ پاش شکسته من صدای شکستنشو شنیدم. چهار تا شون دنبالمون کردند و ما رفتیم تو اتاق تاریکی که پر از سیاره بود. جای خیلی عجیبی بود. بعضی وقتها توی تاریکی معلق می موندیم...

رون که همچنان با صدای ضعیفی کرکر می خندید گفت:

- هری ما اوناروس و از نزدیک دیدیم! فهمیدی هری؟ اوناروس... هاهاها...

جبابی از خون در گوشه ی دهان رون بزرگ و بزرگتر شد و ترکید.

- خلاصه یکی از اونا پای جینی رو گرفت. من با طلسم کاهنده پلوتون رو جلوی صورتش منفجر کردم ولی...

لونا با ناراحتی به جینی اشاره کرد که چشم هایش را بسته بود و تند تند نفس می کشید.

رون هنوز از ردای هری آویزان بود و کرکر می خندید. هری با وحشت پرسید:

- رون چی؟

لونا با چهره‌ی غم زده ای گفت:

- نمی دونم با چی بهش حمله کردن اما یه ذره مسخره شده مگه به این راحتی می تونستم بیارمش...

رون گوش هری را به سمت دهانش کشید و خنده کنان گفت:

- هری هری می دونی این دختره کیه؟ لونی... لونی لاوگود... هاهاها...

هری با لحن محکمی گفت:

- باید از اینجا بریم بیرون. لونا می تونی به جینی کمک کنی؟

لونا گفت:

-بله.

سپس چوبدستی اش را پشت گوشش گذاشت تا صحیح و سالم بماند. آن گاه دستش را دور کمر جینی انداخت و او را از زمین بلند کرد. جینی با بی قراری گفت:

- مچ پامه چیزی نیست. خودم می تونم راه برم!

اما بلافاصله به یک سو مایل شد و فوراً لونا را گرفت تا زمین نیفتد. هری دست رون را روی شانه اش انداخت درست همانطور که چند ماه پیش دست دادلی را روی شانه اش انداخته بود. نگاهی به اطرافشان انداخت. شانس آنها برای پیدا کردن در خروجی در اولین انتخاب یک در دوازده بود...

او رون را با خود کشید و به سمت دری رفت. هنوز چند قدمی با در فاصله داشتند که در دیگری باز شد و دو مرگ خوار به دنبال بلاتریکس لسترینج وارد سالن شدند. بلاتریکس جیغ زد و گفت:

- اومدن اینجا!

افسون بیهوشی در سالن شلیک شد. هری خودش را به دری کوبید که در مقابلشان بود و وارد شد. با خشونت رون را هل داد و از خود دور کرد. سپس به سرعت برگشت تا به نویل کمک کند و با هم هرمیون را ببرند. همگی به موقع از آستانه‌ی در گذشتند و در را روی بلاتریکس بستند. هری فریاد زد:

- کولوپورتوس

و در همان لحظه صدای برخورد سه نفر به در را شنیدند. صدای مردی به گوش رسید که گفت:

- اشکالی نداره. راه‌های دیگه ای برای ورود به اونجا هست. **پیداشون کردیم! اونا این جا هستن!**

هری چرخ‌ی زد و فهمید به اتاق مغز برگشته اند و چنان که انتظار داشت درهای متعددی را دور تا دور اتاق دید. صدای قدم های بیشتری از سالن سیاه به گوش می رسید و مرگ خوار های دیگر به سه مرگ خوار اول ملحق شدند.

- لونا نویل کمکم کنین!

آن ها سه نفری به این سو و آن سوی اتاق رفتند و در ها را یکی یکی با جادو قفل کردند. هری از بس عجله داشت که زودتر به در بعدی برسد به میزی برخورد کرد و روی آن غلتید.

- کولوپورتوس!

صدای قدم های متعددی از پشت درهای بسته به گوش می رسید. هر لحظه هیكل سنگینی به یکی از درها برخورد می کرد و آنها را می لرزاند. نویل و لونا درهای دیوار مقابل را جادو کردند. وقتی هری به بالای اتاق رسید صدای لونا را شنید که گفت:

- کولوآخ...

همین که برگشت او را دید که به سمت دیگر اتاق پرتاب می شد. پنج مرگ خوار از دری که لونا به موقع به آن نرسیده بود وارد می شدند. لونا به میزی خورد و از روی آن لغزید و به زمین افتاد و مثل هرمیون بی حرکت کف اتاق ولو شد.

بلاتریکس جیغ زد:

- پاترو بگیرین!

او به سمت هری دوید. هری جا خالی داد و با سرعت به سمت بالای اتاق دوید. تا زمانی که آنها می ترسیدند به پیشگو بی صدمه ای وارد شود جان هری در امان بود...

رون که تلو تلو می خورد از جایش بلند شد و مثل کسانی که سر گیجه دارند با قدم های کوتاه سمت هری آمد و کرکر کنان گفت:

- هی! هری این جا پر از مغزه... هاهاها... عجیب نیست هری؟

- رون از سر راه برو کنار بشین رو زمین...

اما رون چوبدستی اش را به طرف مخزن گرفت و گفت:

- باور کن هری اینا مغزند... ببین... اکسیو برین!

لحظه ای به نظر رسید که آن صحنه ثابت مانده است. هری جینی نویل و تک تک مرگ خواران بر خلاف میلشان ریشان را برگرداندند و بالای مخزن را نگاه کردند. یکی از مغزها از مایع سبز رنگ مثل یک ماهی بیرون پرید. لحظه ای در هوا بی حرکت ماند و بعد به سمت روم پرواز کرد. با سرعت به دور خود می چرخید و چیزی شبیه به نوارهای باریکی از تصاویر متحرک از آن بیرون می زد که مثل حلقه های فیلم باز می شد...

رون همانطور که بیرون ریختن دل و روده ی رنگارنگ مغز را تماشا میکرد گفت:

- هاهاها هری اونو نگاه کن... هری بیا بهش دست بزن شرط می بندم خیلی باید عجیب و غریب باشه...

- **رون! نه!**

هری نمی دانست اگر رون به شاخه های فکری دست بزند که از پشت مغز آویزان بود چه اتفاقی می افتد اما اطمینان داشت که اتفاق خوبی نخواهد بود. او با عجله جلو رفت اما رون پیش از رسیدن او دست هایش را دراز کرد و مغز را گرفت. او گفت:

- هری ببین چی شد... نه... نه هیچ خوشم نیومد... نه... نه... بس... بس... کن...

اما نوارهای باریک به دور سینه رون می پیچیدند. مغز همچون بدن یک اختاپوس به بدنش فشار آورد و رون نوارها را گرفت و کشید.

هری نعره زد:

- **دیفندو!**

هری با این جادو می خواست شاخک هایی را که اکنون جلوی چشم های رون را می گرفتند از او جدا کند ولی شاخک ها پاره نشدند. رون که همچنان دست و پا می زد به زمین افتاد. جینی که به خاطر مچ پای شکسته اش بی حرکت بر روی زمین افتاده بود جیغ زد:

- هری الان خفه ش می کنه!

آن گاه پرتو های سرخ رنگی از چوبدستی یکی از مرگ خوار ها شلیک شد و درست به صورت جینی خورد. جینی تلو تلو خورد و به پهلوی زمین ولو شد. نویل چرخ می زد و چوبدستی هرمیون را به طرف مرگ خوارانی که نزدیک می شدند نشانه گرفت و گفت:

- اتیوبفای! اتیوبفای! اتیوبفای!

اما جادویش اثر نکرد. یکی از مرگ خوارها افسون بیهوش کننده اش را به سمت نویل شلیک کرد ولی از چند سانتی متری او گذشت. هری و نویل اکنون باید دو نفری با پنج مرگ خوار می جنگیدند. دو نفر از آنها پرتو نور نقره ای رنگی را همچون تیر به سمت آن ها شلیک کردند که از کنار آنها عبور کردند و بر روی دیوار مقابل گودالی بر جای گذاشتند. بلاتریکس لسترینج با سرعت به سمت هری رفت و او پا به فرار گذاشت. در حالی که پیشگویی را درست بالای سرش نگه داشته بود دوباره به سمت بالای اتاق دوید. تنها چیزی که به ذهنش می رسید این بود که مرگ خوار ها را از بقیه دور کند. به نظرش رسید که نقشه اش عملی شده است. آن ها به سرعت به دنبالش دویدند و سر راهشان میز و صندلی ها را به این سو و آن سو پرتاب کردند اما از ترس صدمه زدن به پیشگویی جرات نداشتند و او را جادو کنند. هری به سرعت به سمت تنها در باز اتاق رفت همان دری که مرگ خوارها از آن وارد شده بودند. در دل خدا خدا می کرد نویل نزد رون بماند و راهی برای آزاد کردن او بیابد. هری در اتاق جدید چند قدم جلو رفت و احساس کرد زمین زیر پایش ناپدید شد...

هری از پله های سنگی شیب دار پایین افتاد. از روی یکی بر روی دیگری می غلتید و پایین می رفت تا سر انجام به پشت در گودالی افتاد که در آن تاق نمای سنگی بر روی سکوی قرار داشت. صدای خنده ی مرگ خوارها در فضا طنین می افکند. سرش را بالا کرد و دید پنج مرگ خوار که در اتاق مغز بودند به سویی می آیند. در این میان مرگ خواران دیگری نیز از درهای دیگر وارد شدند و در حالی که از روی نیمکت های سنگی می پریدند به سمتش آمدند. هری از زمین برخاست اما پاهایش چنان می لرزید که به زحمت می توانست بایستد. پیشگویی به طور معجزه آسایی در دست چپش سالم مانده بود. با دست راستش نیز چوبدستی اش را محکم گرفته بود. کمی عقب رفت و به اطرافش نگاه کرد. می خواست در جایی قرار گیرد که بتواند همه ی مرگ خوارها را ببیند. پشت پاهایش به چیزی سخی خورد. او به سکویی رسیده بود که تاق نمای سنگی بر روی آن قرار داشت.

همه ی مرگ خوارها همان جا که بودند ایستادند و به او نگاه کردند. بعضی از آن ها مثل خودش به نفس نفس افتاده بودند. یکی از آنها خونریزی شدیدی داشت. دالاهوف که از جادوی بدن بندش کاملاً آزاد شده بود موزیانه به او نگاه می کرد و با چوبدستی اش صورت او را هدف گرفته بود. لوسیوس مالفوی نقابش را برداشت و با لحن کشتاری گفت:

- پاتر بازی تموم شد. حالا مثل یه پسر خوب پیشگویی رو بده به من...

هری با درماندگی گفت:

- به بقیه بگو از اینجا برن تا من اینو بهت بدم...

چند تن از مرگ خواران خندیدند. چهره ی رنگ پریده ی مالفوی سرخ شد و گفت:

- پاتر تو در وضعیتی نیستی که بتونی معامله کنی. ببین ما ده نفریم و تو یه نفر... نکنه دامبلدور هیچ وقت حتی شمردن رو هم بهت یاد نداده!

صدایی از بالای سرشان به گوش رسید که گفت:

- اود تدها دیست. هدوز بدو داره!

قلب هری در سینه فرو ریخت. نویل چوبدستی هرمیون را محکم در دست گرفته بود و با دستپاچی به سمت آنها می آمد.

- نویل نه... برگرد پیش رون!



نویل چوبدستی اش را به سمت تک تک مرگ خوارها می گرفت و می گفت:

- استیوئی!

یکی از درشت هیکل ترین مرگ خوارها نوئل را از پشت گرفت و او را در میان دو دستش گیر انداخت. او دست و پا می زد و لگد می انداخت. چند نفر از مرگ خواران خندیدند. لوسیوس مالفوی پوز خند زد و گفت:

- این لانگ باتمه نه؟ مادر بزرگت عادت کرده که اعضای خانواده ش به دست ما از بین برن... برای همین مرگ تو ضربه ی روحی شدیدی بهش وارد نمی کنه...

بلا تریکس که لبخندی شیطانی بر چهره ی رنگ پریده اش پدیدار شده بود گفت:

- لانگ باتم؟ پسر جون من از لذت ملاقات با پدر و مادرت بهرمند شده م...

نویل فریاد زد:

- بی دودم که شدی

او چنان در چنگ مامور اسارتش دست و پا می زد که مرگ خواران دیگر فریاد زدند...

- یکی اونو بیهوش کنه

بلا تریکس گفت:

- نه نه نه.

وقتی به هری سپس به نوئل نگاه می کرد شور و سر زندگی خاصی چهره اش را روشن کرده بود. او ادامه داد:

- نه بذاری ببینیم لانگ باتم چه قدر طاقت می یاره و چقدر طول می کشه تا مثل پدر و مادرش عقل از سرش بپره... مگه اینکه پاتر زودتر پیشگویی رو به ما بده...

نویل که ظاهراً از خود بی خود شده بود نعره زد:

- اودو بهشود دده.

بلا تریکس به نوئل و مرگ خواری که او را نگه داشته بود نزدیکتر می شد و نوئل لگد می زد و پیچ و تاب می خورد. بلا تریکس چوبدستی اش را بالا آورد و نوئل

گفت:

- اودو بهشود دده هری!

بلا تریکس چوبدستی اش را بلند کرد و گفت: "کروشیو!"

نویل جیغ زد و پاهایش را به سمت سینه اش جمع کرد طوری که مرگ خوار چند لحظه ای او را بغل کرده بود. مرگ خوار او را رها کرد و به زمین انداخت. نوئل از

درد جیغ می زد و پیچ و تاب می خورد.

بلا تریکس چوبدستی اش را بالا تر برد گفت:

- این فقط برای این بود که مزه شو بجشی!

جیغ های نوئل قطع شد و همان طور که خوابیده بود سرش را روی زانو هایش گذاشت و هق هق گریست. بلا تریکس برگشت و به هری نگاه کرد و گفت:

- پاتر یا پیشگویی رو بده به ما یا شاهد مرگ دوست کوچولوت به فجیع ترین وضع ممکن باش!

هری نیازی به فکر کردن نداشت. چاره ای نداشت. دستش را دراز کرد و پیشگویی را که در دستش داغ شده بود جلو برد. آن گاه بر فراز سرشان دو در دیگر باز شد و

پنج نفر به سرعت وارد اتاق شدند: سیریوس لوپین مودی تانکس و کینگزلی. مالفوی برگشت و چوبدستی اش را بلند کرد ولی تانکس پیش از آن یک افسون بیهوشی به سمت

او فرستاده بود. هری منتظر نمهند که ببیند افسون به او برخورد می کند یا نه. شیرجه ای زد و از سکو فاصله گرفت و خود را از تیر رس افسون ها دور کرد. ورود اعضای محفل

ققنوس حواس مرگ خوارها را کاملاً پرت کرده بود. آن ها همانطور که از روی پله ها یکی یکی می پریدند تا خود را به گودال فرو رفته برسانند رگباری از انواع جادوها را به

سمت مرگ خوارها شلیک می کردند. هری از میان افرادی که به این سو و آن سو می دویدند در میان پرتوهای نورانی که به هر سو شلیک می شد نوئل را دید که سینه خیز

حرکت می کرد. هری در برابر پرتوی سرخ دیگری جاخالی داد. خود را به سمت نوئل به زمین انداخت. وقتی افسون دیگری از فاصله چند سانتی متری بالاتر از سرشان گذشت

هری فریاد زد:

- حالت خوبه؟

نویل که می کوشید خود را بلند کند گفت:

- آره!

- رون چی؟

- فکر بی کذب حالش خوب باشه... وقتی اودب هدوز داشت تقلاً بی کرد...

افسونی به زمین سنگی میان آن دو برخورد کرد و منفجر شد و در جایی که چند دقیقه ی پیش دست نوئل قرار داشت گودالی ایجاد کرد. هر دو با دستپاچی از آنجا

دور شدند. آن گاه شخصی دست قدرتمندش را دور گردن هری حلقه کرد و او را از زمین بلند کشید طوری که پنجه ی پاهایش داشت از زمین بلند می شد. شخصی با صدای

گرفته در گوشش گفت:

- پیشگویی را بده به من بده به من!

مرد چنان به گلولی هری فشار می آورد که او نمی توانست نفس بکشد. از پشت پرده ی اشکی که در چشم هایش جمع می شد سیریوس را دید که در ده قدمی آن ها با مرگ خواری مبارزه می کرد. کینگزلی در یک زمان با دو نفر می جنگید. تانکس که تازه به نیمه های نیمکت های طبقه طبقه رسیده بود افسون هایی را به سمت بلاتریکس شلیک می کرد... به نظر می رسید هیچ کس متوجه نیست که هری در حال مردن است. چوبدستی اش را برگرداند و به سمت پهلوی مرد نشانه گرفت اما نفسی برایش نمانده بود تا وردی را بر زبان جاری کند. دست دیگر مرد کورمال کورمال به دنبال دست هری می گشت که در آن پیشگویی را نگه داشته بود.

- آخ!

نویل ناگهان به سمت آنها حمله ور شده بود. چون قادر نبود وردی را به درستی به زبان آورد چوبدستی هرمیون را در سوراخ چشمی نقاب مرگ خوار فرو کرده بود. مرد بلافاصله هری را رها کرد و از درد فریاد کشید. هری فوراً برگشت تا با او رو در رو شود و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- استیوئی! استیوئی!

مرگ خوار از پشت افتاد و نقابش کنار رفت. او مکنر بود کسی که قرار بود کج منقار را بکشد. یکی از چشم هایش سرخ و متورم شده بود. هری نوایل را کنار کشید زیرا در همان لحظه سیریوس و مرگ خواری که با او می جنگید چرخ زدن و از کنار آنها گذشتند. آن دو چنان به سرعت با هم مبارزه می کردند که چوبدستی هایشان تار و نامشخص به نظر می رسید. هری به نوایل گفت:

- ازت ممنونم

آن گاه پای هری به چیز گردی برخورد کرد و لغزید. یک لحظه گمان کرد که پیشگویی را انداخته است ولی در همان وقت چشمش به چشم سحر آمیز مودی که بر روی زمین می غلتید.

صاحب آن کنارش روی زمین افتاده بود و از سرش خون بیرون می زد. مهاجمی که به او حمله کرده بود اکنون به سراغ هری و نوایل می آمد صورت کشیده ی دالاهوف از شادی کج و معوج شده بود. چوبدستی اش را به سمت نوایل گرفت. فریاد زد:

- تارانتالگرا

بلافاصله پاهای نوایل دیوانه وار شروع به ضرب گرفتن بر روی زمین و رقصیدن کردند. تعادل نوایل به هم خورد و دوباره به زمین افتاد. دالاهوف گفت:

- حالا پاتر...

او با همان حرکت اریبی که در مقابل هرمیون انجام داده بود چوبدستی اش را حرکت داد اما هری زودتر از او فریاد زد: "پروتگوا!"

هری برخورد چیزی مثل یک چاقوی تیز را بر صورتش احساس کرد و نیروی آن او را به پهلوی روی پاهای پر جنب و جوش نوایل انداخت اما افسون محافظت بیشتر بروی آن را خنثی کرده بود. دالاهوف دوباره چوبدستی اش را بلند کرد و گفت:

- اکسیو پراف...

در همان لحظه سیریوس از راه رسید و با شانه اش به دالاهوف کوبید و او را از سر راهش به کناری پرتاب کرد. این بار نیز پیشگویی تا نوک انگشتان هری پیش رفته بود ولی او به موقع نتوانست آن را بگیرد. اکنون سیریوس با دالاهوف با هم می جنگیدند. چوبدستی هایشان مانند شمشیر برق می زد و از نوک آنها جرقه خارج می شد...

دالاهوف چوبدستی اش را عقب برد تا همان حرکتی را که در برابر هری و هرمیون کرده بود تکرار کند. هری از جا پرید و نعره زد: "پتریفیکوس توتالوس!" بار دیگر دالاهوف به حالت خبر دار ایستاد و به عقب افتاد و با صدای تالاپ بلندی نقش زمین شد. سیریوس گفت:

- عالی بود!

سپس سر هری را پایین آورد زیرا در همان لحظه دو افسون بیهوشی به سمتشان می آمدند. سپس ادامه داد:

- من ازت می خوام که از اینجا بری!

هر دو سرهایشان را زدیدند. پرتوی سبزی از کنار گوش سیریوس گذشت. هری در آن سوی اتاق تانکس را دید که در نیمه های پله های سنگی سرنگون شد و از روی پله ها پایین غلتید و بلاتریکس با قیافه ای پیروزمندانه دوان دوان به میدان نبرد برگشت. سیریوس نعره زد:

- هری پیشگویی رو نگه دار و نوایل را بلند کن و فوراً فرار کن!

سپس به سرعت برگشت تا با بلاتریکس رو به رو شود. هری آنچه را پس از آن اتفاق افتاد نتوانست ببیند زیرا کینگزلی جلوی دیدش را گرفت. او با روکوود می جنگید که اکنون دیگر نقابی بر چهره نداشت و صورت ابله رویش نمایان بود. وقتی هری خود را به سمت نوایل پرتاب کرد پرتو سبز رنگ دیگری از بالای سرش رد شد...

پاهای نوایل دیوانه وار با سرعت سرسام آوری تکان می خورد. هری در گوش او فریاد زد:

- میتونی وایسی! دستتو بنداز رو شونه ی من!

نویل دستش را به شانه ی هری گرفت و هری او را بالا کشید. پاهایش هنوز به هر سو در حرکت بودند و نمی توانستند وزن او را تحمل کنند. در همان لحظه مردی به سمت آنها پرتاب شد. هر دو از عقب به زمین افتادند. پاهای نوایل همچون پاهای سوسکی که به پشت افتاده باشد در هوا پیچ و تاب می خوردند. هری دست چپش را بالا گرفته بود و می کوشید از شکستن گوی بلورین کوچک جلوگیری کند. صدای لوسیوس مالفوی با خشم در گوش او پیچید که می گفت:

- پیشگویی پیشگویی رو بده به من پاتر!

هری نوک چوبدستی او را که به دنده هایش فشرده می شد احساس می کرد.

- نه ولم کن نویل بگیرش

هری پیشگویی را به سمت او پرتاب کرد و نویل غلتی زد و به پشتش خوابید و توانست گوی بلورین را با دو دستش روی سینه اش بگیرد. مالفوی چوبدستی اش را به سمت نویل گرفت اما هری با نوک چوبدستی اش به شانه ی او ضربه زد و گفت: ایمنیدیمتا! پشت مالفوی منفجر شد. وقتی هری دست و پای زد و از جایش بر خاست به اطرافش نگاه کرد و مالفوی را دید که به سکویی برخورد کرد که در آن لحظه سیریوس و بلاتریکس بر روی آن با هم می جنگیدند. مالفوی بار دیگر با چوبدستی اش هری و نویل را نشانه گرفت اما پیش از آنکه بتواند نفسی بگیرد و به آنها حمله کند لوبین به میانشان پرید و گفت:

- هری همه ی بچه ها رو جمع کن و برو!

هری شانه ی ردای نویل را گرفت و او را بلند کرد و روی اولین طبقه ی پله های سنگی کشید. پاهای نویل پیچ و تاب می خورد و نمی توانست بدنش را نگه دارد. هری با تمام قدرتی که داشت بار دیگر او را بلند کرد و از پله ی دیگری بالا رفتند...

افسونی در پشت پای هری به پله ی سنگی برخورد کرد. پله زیر پایش خرد شد و او بر روی پله های پایینی افتاد. نویل که پاهایش همچنان در پیچ و تاب بودند روی زمین ولو شد و پیشگویی را در جیبش گذاشت. هری با درماندگی ردای نویل را کشید و گفت:

- پاشو! سعی کن به پاهات فشار بیاری...

هری بار دیگر با قدرت اعجاب انگیزی نویل را بالا کشید ولی درز ردای نویل در سمت چپ از بالا تا پایین شکافت...

گوی بلورین کوچک افتاد. بیش از آنکه بتواند آن را بگیرد یکی از پاهای پر جنب و جوش نویل به آن لگد زد. گوی بلورین در سمت راستشان به پرواز در آمد و سه متر آن طرف تر به پله ی پایینی برخورد و شکست. هر دو با حیرت به نقطه ای که گوی بلورین برخورد کرده بود خیره نگاه می کردند. شبح سفید و ماتی که چشم هایش چند برابر بزرگ شده بود به هوا برخاست. هیچ کس جز آن دو متوجه آن نشد. هری حرکت لب های او را می دید اما با وجود صدای زد و خورد و داد و فریاد های اطرافشان نتوانستند حتی یک کلمه از آن پیشگویی را بشنود. حرف شبه به پایان رسید و نیست و نابود شد.

نویل که پاهایش همچنان در پیچ و تاب بود با قیافه ای نگران و آشفته گفت:

- ببخشید هری! خیلی بد شد هری دبی خواستب...

هری فریاد زد:

- مهم نیست! حالا سعی کن وایسی تا از اینجا بریم بیرون...

نویل که از بالای شانه ی هری پشت سر او را نگاه می کرد ناگهان صورت عرق کرده اش شاد و متبسم شد. هری گفت:

- چی؟

- دابلدور!

هری سرش را برگرداند تا ببیند نویل به کجا نگاه می کند. درست در بالای سر آنها در چارچوب در اتاق مغز آلبوس دامبلدور ایستاده و چوبدستی اش را بالا گرفته است. چهره اش از خشم و غضب سفید شده بود. هری احساس کرد نیروی الکتریکی قدرتمندی در تمام سلول های بدنش جریان یافت... نجات یافته بودند.

دامبلدور از پله ها پایین آمد از کنار نویل و هری که دیگر به فکر رفتن نبود گذشت. دامبلدور به پایین پله ها رسیده بود که تازه مرگ خوارانی که نزدیک تر بودند متوجه ورود او شدند. صدای فریادشان بلند شد. یکی از مرگ خوار ها پا به فرار گذاشت و مثل میمون با دستپاچگی از پله های رو به رو بالا رفت. جادوی دامبلدور بدون هیچ تلاشی به آسانی او را عقب کشید چنان که گویی با قلابی نامرئی او را گرفته بود...

تنها دو نفر همچنان در حال مبارزه بودند و به نظر می رسید هنوز از ورود او بی خبرند. هری سیریوس را دید که در برابر پرتوی نورانی بلاتریکس جا خالی داد. سیریوس خنده کنان به او گفت:

- زود باش دیگه تو بهتر از این می تونی مبارزه کنی!

صدایش در اتاق غار مانند پیچید.

دومین پرتوی نورانی درست به سینه اش اصابت کرد.

هنوز خنده اش به طور کامل از چهره اش زایل نشده بود که چشم هایش از حیرت گشاد شد.

هری ناخود آگاه نویل را رها کرد. او بار دیگر بار دیگر از پله های سنگی پایین پرید و چوبدستی اش را بیرون کشید. دامبلدور نیز به سمت سکو برگشت.

به نظر رسید سقوط سیریوس قرن ها به طول انجامید. بدنش قوس ملایمی پیدا کرد و از پشت در پرده ی مندرس آویخته از تاق نما فرو رفت.

هری وحشت آمیخته به حیرت را در چهره ی بی جان پدر خوانده اش دید که روزگاری زیبا و خوش قیافه به نظر می رسید و در همان لحظه او به زیر تاق نمای باستانی سقوط کرد و پشت پرده ناپدید شد. پرده لحظه ای چنان که گویی در معرض باد شدیدی قرار گرفته باشد لرزید و بار دیگر به حالت اولش بازگشت.

هری صدای جیغ پیروزمندانه ی بلاتریکس لسترینج را شنید اما می دانست که شور و شغف او بی معناست. سیریوس فقط از زیر تاق نما گذشته بود و هر لحظه ممکن بود از سمت دیگر آن بیرون بیاید.

اما سیریوس دیگر پدیدار نشد.

هری نعره زد:

– سیریوس! سیریوس!

هری به زمین رسیده بود و چنان نفس نفس می زد که ریه هایش می سوخت. سیریوس بی تردید پشت پرده بود و او هری او را از پشت آن بیرون می کشید... اما همین که به زمین رسید و با عجله به سمت سکو رفت لوپین دستش را دور سینه ی هری انداخت و او را نگه داشت.

– تو هیچ کاری نمی تونی بکنی هری

– بگیرش! نجاش بده! همین الان افتاد اونجا

– دیگه خیلی دیره هری...

هنوز می تونیم بهش برسیم.

هری با خشونت تقلا می کرد اما لوپین او را رها نکرد...

– تو هیچ کاری نمی تونی بکنی هری... هیچ کار... اون رفته.

## درباره سایت جادوگران دات کام



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتهای هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

## درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتاً تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه مک گونگال است.

## فصل سی و ششم

### تنها کسی که از او می ترسید



هری نعره زد:

– اون نرفته!

هری باور نمی کرد. نمی توانست باور کند. با آخرین قدرتی که در سلول های بدنش بود می کوشید لوپین را از خود براند. لوپین نمی فهمید عده ای پشت آن پرده پنهان بودند. اولین باری که وترد آن جا شده بود صدای زمزمه آن ها را شنیده بود. سیریوس در آنجا پنهان بود... فقط در معرض دید آن ها قرار نداشت... او فریاد زد:

– سیریوس! سیریوس!

لوپین که می کوشید هری را آرام نگه دارد و صدایش قطع و وصل می شد گفت:

– اون نمی تونه برگرده هری. اون دیگه نمی تونه برگرده چون مر...

هری نعره زد:

– اون - نمرده! سیریوس

در اطرافشان جنب و جوشی بود. همه در تکاپویی بیهوده بودند. پرتو افسون های دیگری درخشید. هز نظر هری همه آن صداها بی معنی بود. دیگر به نفرین هایی که منحرف می شدند و از کنارشان می گذشتند اهمیتی نمی داد. دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت جز اینکه لوپین دست بردارد و طوری وانمود نکند که انگار سیریوس که در یک قدمی آنها در آن سوی پرده ایستاده بود دیگر بیرون نمی آید با حرکت سرش موی سیاهش را عقب نمی زد و مشتاقانه وارد نبرد نمی شود...

لوپین هری را از سکو عقب کشید. هری هنوز به تاق نما چشم دوخته بود و حالا نسبت به سیریوس خشمگین بود که او را منتظر نگه داشته بود...

اما حتی در حالی که دست و پا می زد تا خود را از چنگ لوپین آزاد کند بخشی از وجودش می دانست که سیریوس پیش از آن هیچ گاه او را منتظر نگذاشته است... سیریوس همیشه دست به هر کار خطرناکی می زد تا هری را ببیند و به او کمک کند... حالا که هری با تمام وجود نام او را صدا می زد چنان که گویی اگر فریاد نمی کشید عمرش به پایان می رسید و با این وجود سیریوس از زیر تاق نما بیرون نمی آمد تنها توضیحی که وجود داشت این بود که او نمی تواند از آنجا بیرون بیاید... و واقعا...

دامبلدور اکثر مرگ خواران را در وسط اتاق جمع کرده بود و به نظر می رسید آنها را با طناب نامریی بسته است. مودی چشم بابا قوری سینه خیز خود را به تانکس در آن سوی اتاق رسانده بود و می کوشید او را به هوش آورد. در پشت سکو هنوز پرتوهای نور به چشم می خورد و صدای داد و فریادی از آن سو به گوش می رسید. کینگزلی دوان خود را رسانده بود و مبارزه ی سیریوس با بلاتریکس را ادامه می داد.

– هری؟

نوئل از روی پله ها یکی پس از دیگری پایین افتاده و به کنار هری رسیده بود. هری دیگر تقلا نمی کرد اما لوپین جانب احتیاط را نگه داشته و دست او را محکم گرفته بود. نوئل که پاهایش هنوز بی اختیار در رقص و پیچ و تاب بودند گفت:

– هری بد خیلی بتاسفب اود برد... سیریوس بلک... دوست تو بود؟

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد.

لوپین چوبدستی اش را به سمت پاهای نوئل گرفت و گفت:

- فاینایت!

جادو باطل شد. پاهای نوئل بر روی زمین افتاد و آرام گرفت. صورت لوپین رنگ پریده بود. او گفت:

- بیاین بریم بقیه رو پیدا کنیم... اونا کجا هستند نوئل؟

لوپین همانطور که حرف می زد رویش را از تاق نما برگرداند گویی با هر کلمه ای که بر زبان می راند دردی بر وجودش چنگ می انداخت.

نوئل گفت :

- هبه شود اود بالا. د. یه مغز به رود حبله کرد بلی فکر بی کذب حالش خوب باشه... هریود بیهوش شده ولی نبضش بی زد...

صدای بنگ بلندی همراه با صدای فریادی از پشت سکو به گوش رسید. کینگزلی که از درد فریاد می کشید بر روی زمین افتاد. بلاتریکس

لسترنج برگشت و پا به فرار گذاشت. دامبلدور به سرعت برگشت. جادویی به سویی فرستاد اما بلاتریکس آن را منحرف کرد. اکنون تا نیمه های پله ها بالا رفته بود...

لوپین فریاد زد:

- هری نه!

اما لوپین دستش سست شده بود و هری خود را آزاد کرده بود فریاد زد:

- اون سیریوس رو کشت! اونو کشت! خودم می کشمش!

او به سرعت از پله های سنگی بالا رفت. همه پشت سرش فریاد می زدند اما او اهمیتی نمی داد. لبه ی ردای بلاتریکس از نظر ناپدید

شد. هری در میان سیلاب معجون بد بو گرفتار شد. مغزها بر سر و رویش لغزیدند و شروع به پیچیدن شاخک هایشان به دور او کردند اما او فریاد زد:

- وینگاردیوم له ویوسا!

مغزها به هوا رفتند و از او دور شدند. با اینکه بروی کف لغزنده ی اتاق سر می خورد به سوی در دوید. از روی لونا که بر روی زمین غرولند می

کرد پرید و از جینی که گفت: "هری... چی...؟" گذشت و از کنار رون که با صدای ضعیفی کرکر می خندید و همچنین از کنار هرمیون که هنوز بی

هوش بود عبور کرد. دری را که به سالن سیاه می رسید باز کرد و بلاتریکس را دید که از در رو به رویش بیرون رفت... در مقابلش راهرویی بود که به

آسانسورها می رسید...

هری دوید اما بلاتریکس در را پشت سرش بست و دیوارها بار دیگر شروع به چرخیدن کردند. بار دیگر در حلقه ی نورانی آبی رنگ حاصل از

چرخش شمعدان ها قرار گرفته بود.

وقتی صدای غرش و چرخش دیوارها متوقف شد هری با درماندگی فریاد زد:

- در خروج کدومه؟ راه خروج کدومه؟

انگار اتاق منتظر پرسش او بود بلافاصله دری در پشت سرش باز شد و راهرویی که به آسانسورها می رسید را روشن کرده بود. او دوید...

صدای جیرینگ جیرینگ آسانسوری را شنید. با سرعت در راهرو پیش رفت پیچی را پشت سر گذاشت و با مشتش به دکمه ی دومین آسانسور

کوبید. صدای جیرینگ جیرینگ و تلق تولوق نزدیک و نزدیک تر می شد. نرده ها کنار رفت و او با عجله وارد آسانسور شد. حالا روی دکمه دهلیز می

کوبید. درها بسته شد و آسانسور بالا رفت...

پیش از آنکه نرده ها کاملاً کنار بروند به زور از آسانسور بیرون آمد و به اطرافش نگاهی انداخت. بلاتریکس تقریباً به آسانسور تلفن در آن

سوی سالن رسیده بود اما همین که هری به سرعت به سویی دوید رویش را برگرداند و جادوی دیگری به سمتش فرستاد. او جا خالی داد و پشت

حوض برادران جادویی پناه گرفت. جادو با سرعت از کنارش گذشت و به درهای طلا پوش سمت دیگر دهلیز برخورد کرد و باعث شد مثل زنگوله به

صدا در آیند. دیگر صدای قدم کسی به گوش نرسید. بلاتریکس دیگر نمی دوید. هری پشت مجسمه خم شد و گوشش را تیز کرد.

بلاتریکس دوباره با صدای کودکانه ای شروع به صحبت کرد که پس از برخورد با کف چوبی و صیقلی دهلیز منعکس می شد. او گفت:

– بیا بیرون! بیا بیرون هری کوچولو! پس برای چی دنبالم اومدی؟ فکر می کردم اومدی انتقام پسر عمه ی عزیزمو بگیری!

– برای همین اومدم!

گویی چند شبه هری از گوشه و کنار سالن گفتند:

– اومده م! اومده م! اومده م!

– آهان... دوستش داشتی پاتر کوچولو؟

چنان نفرتی در وجود هری جوشیدن گرفت که پیش از آن تجربه نکرده بود. از پشت حوض بیرون پرید و فریاد زد:

– کروشیو!

بلاتریکس جیغ زد. این جادو او را به زمین انداخته بود اما او مثل نویل بر روی زمین پیچ و تاب نمی خورد و از درد فریاد نکشید... او دوباره از زمین بلند شده بود. نفس نفس می زد و دیگر نمی خندید. هری دوباره پشت حوض پناه گرفت... ضد طلسم بلاتریکس به سر مجسمه جادوگر خوش قیافه خورد. سر مجسمه کنده شد و شش متر آن طرف تر اتاد و روی سطح چوبی زمین شیاری ایجاد کرد.

بلاتریکس که دیگر با صدای کودکانه حرف نمی زد فریاد کشید و گفت:

– بچه چون قبلا طلسم نابخشودنی رو به کار نبرده بودی نه؟ باید واقعا بخوای پاتر! باید واقعا بخوای که درد ایجاد کنی... و از این کار لذت ببری... خشم شرافتمندانه نمی تونه مدت زیادی منو عذاب بده... چه طوره بهت طرز کار شو نشون بدم موافقی می خوام یه درسی بهت بدم...

هری حوض را دور زده و به سمت دیگر رفته بود. بلاتریکس جیغ زد و گفت:

– کروشیو!

هری ناچار بود دوباره سرش را بدزد زیرا آن دست سانتور که کمان را گرفته بود کنده شد و در فاصله ی کمی از سر جادوگر محکم به زمین خورد. بلاتریکس فریاد زد:

– پاتر تو نمی تونی منو شکست بدی.

هری صدای قدم های او را می شنید که به سمت راست می رفت تا بهتر بتواند او را نشانه بگیرد. هری برگشت و دوباره مجسمه ها را دور زد تا از او دور شود. پشت پاهای سانتور خم شد و سرش با سر مجسمه ی جن خانگی در یک سطح قرار گرفت. بلاتریکس ادامه داد:

– من وفادارترین خادم لرد سیاه بودم و هستم. جادوی سیاه را از اون یاد گرفته م. جادو هایی که من بلام اون قدر قویه که تو بچه کوچولوی روانی به فکر هم نمی رسی چه برسه به این که بخوای باهاشون مقابله کنی...

هری به کنار مجسمه ی جن رسیده بود که با جادوگری بی سر لبخند می زد و وقتی بلاتریکس در جست و جوی او با دقت به سمت دیگر مجسمه ها نگاه می کرد پشت او را هدف گرفت و فریاد زد:

– استیو پفای!

بلاتریکس با چنان سرعتی واکنش نشان داد که هری با آن سرعت نمی توانست حتی سرش را بدزد. بلاتریکس بلافاصله گفت بود: «پروتگو!»

پرتو سرخ رنگ افسون بیهوشی هری به سمت خودش برگشت. هری با دستپاچگی به پشت حوض برگشت و یکی از گوش های جن کنده شد و پرواز کتان به آن سوی سالن رفت. بلاتریکس فریاد زد:

– پاتر می خوام بهت فرصتی بدم. پیشگویی رو بده به من... اونو قل بده تا بیاد طرف من... منم زندگیتو بهت می بخشم!

هری فریاد زد:

– پس مجبوری منو بخشی چون اون از بین رفته



با گفتن این حرف درد شدیدی در پیشانی اش پیچید. بار دیگر جای زخمش می سوخت و موجی از خشم در درونش می جوشید که با عصبانیت خودش هیچ ارتباطی نداشت. هری دیوانه وار شروع به خندیدن کرد. خنده اش مانند خنده بلاتریکس بود. هری گفت:

– اون می دونه! ولدومورت رفیق قدیمی عزیزت می دونه که اون نابود شده! حالا دیگه از دستت عصبانی میشه نه؟

برای اولین بار آثار وحشت بر چهره ی بلاتریکس نمایان شد و فریاد زد:

– چی؟ منظورت چیه؟

– وقتی سعی می کردم نوئل را از پله ها بالا بکشم پیشگویی افتاد و شکست! به نظرت ولدومورت چی می گه؟

جای زخمش تیر کشید و سوخت... درد آن باعث شد اشک از چشم هایش جاری شود...

بلاتریکس جیغ زد و گفت:

– دروغگو!

اما اکنون هری می توانست وحشت نهفته در خشم او را احساس کند. او ادامه داد:

**– اون پیش توست پاتر! تو همین الان اونو می دی به من! اکسیو پرافسی! اکسیو پرافسی!**

هری دوباره خندید زیرا می دانست خنده اش او را به خشم می آورد. دردی که در سرش می پیچید چنان شدید بود که فکر می کرد هر لحظه ممکن بود سرش بترکد. از پشت مجسمه ی جن یک گوش لحظه ای دست خالی اش را برای او تکان داد و به سرعت آن را پس کشید زیرا او بار دیگر پرتو نورانی سبز رنگی را به سوی او فرستاده بود. هری فریاد زد:

– هیچی توی دستم نیست! چیزی نیست که با افسون جمع آوری بگیریش. اون شکست و هیچ کس نشنید که چی گفت... به ریست بگو...

بلاتریکس فریاد زد:

– نه! این حقیقت نداره تو داری دروغ می گی! ارباب من سعی خودمو کردم... سعی خودمو کردم... منو مجازات نکنین...

هری از شدت درد چشم هایش را بسته بود و محکم بر هم می فشرد. این بار دردش از همیشه بیشتر بود. او گفت:

– بیخودی خودتو اذیت نکن! اربابت از دور صداتو نمی شنوه!

صدای زیر و بی روحی گفت:

– نمی شنوم پاتر؟

هری چشم هایش را باز کرد.

پیکر باریک و بلندی با شئل کلاهدار سیاه در برابرش بود. صورتش رنگ پریده و مارمانند و وحشتناک بود و با چشم خای قرمزش که مردمکی خطی داشت به او نگاه می کرد... ولدومورت در وسط سالن پدیدار شده و با چوبدستی اش هری را نشانه گرفته بود. هری سر جایش میخکوب شده بود و نمی توانست تکان بخورد.

ولدومورت با چشم های قرمز بی عاطفه اش به هری نگاه می کرد و با ملایمت گفت:

– پس تو پیشگویی منو شکستی آره؟ نه... بلا دروغ نمی گه... من از درون ذهن بی ارزشش با حقیقت رو به رو شدم... ماه ها برنامه ریزی... ماه ها تلاش... و حالا مرگ خوار های من اجازه دادن که هری پاتر نقشه های منو نقش بر آب کنه...

ولدومورت به بلاتریکس نزدیکتر شد و او خودش را جلوی او زمین انداخت و در حالی که هق هق می گریست گفت:

– ارباب منو ببخشین من نمی دونستم... داشتم با بلک جانور نما می جنگیدم! ارباب خودتون باید بدونین...

ولدومورت با لحن خطرناکی گفت:

– ساکت باش بلا. تا به دقیقه ی دیگه به حسابت می رسم. فکر کردی من برای شنیدن عذر خواهی تو و زرزرها تو به وزارت سحر و جادو

اومده م؟

– ولی ارباب...اون اینجاست...همین پایینه...

ولدومورت به او توجهی نکرد و به آرامی گفت:

– با تو دیگه هیچ حرفی برای گفتن ندارم پاتر! خیلی وقته که داری منو به زحمت میندازی. آوادا کداورا!

هری برای مقاومت در برابر او حتی دهانش را نیز باز نکرد. فکرش خالی و سفید بود و چوبدستی اش بیهوده به سمت زمین قرار داشت. اما مجسمه ی بی سر جادوگر در حوض جان گرفت و از پا سنگش جستی زد و با صدای بلندی بر روی زمین سالن بین ولدومورت و هری فرود آمد. جادوی ولدومورت پس از برخورد به سینه ی مجسمه کمانه کرد و مجسمه دست هایش را از هم باز کرد تا از هری محافظت کند. ولدومورت گفت: – چی؟

آن گاه به اطرافش نگاهی انداخت و آهسته گفت:

– دامبلدور!

هری به پشت سرش نگاه کرد و قلبش با شدت در سینه تپید. دامبلدور جلوی در های زرین ایستاده بود. ولدومورت چوبدستی اش را بلند کرد و پرتو سبز رنگ دیگری به سمت او فرستاد. اما او دامبلدور چرخ زد و با اولین موجی که شنش خورد از نظر ناپدید شد. لحظه ای بعد پشت سر ولدومورت پدیدار شد و چوبدستی اش را به سمت بقایای مجسمه های فواره دار حرکت داد. بقیه ی مجسمه ها نیز جان گرفتند. مجسمه ی ساحره به طرف بلاتریکس رفت. او نیز جیغ کشید و افسون هایش را بیهوده به سمت آن فرستاد زیرا پس از برخورد به سینه کمانه کردند. آن گاه مجسمه به سمت او شیرجه زد و او را روی میز میخکوب کرد. در این میان مجسمه جن و جن خانگی به سمت بخاری های جاسازی شده در دیوار دویدند و سانتور یک دست به تاخت به سمت ولدومورت رفت. او نیز بلافاصله ناپدید شد و کنار حوض پدیدار گشت. مجسمه ی بس سر هری را عقب راند و از صحنه نبرد دور کرد. دامبلدور به سمت ولدومورت رفت و سانتور طلایی چهار نعل شروع به چرخیدن به دور آنها کرد.

دامبلدور با آرامش گفت:

– امشب با اومدنت به این جا کار احمقانه ای کردی تام. کاراگاه ها دارن میان...

ولدومورت با خشم گفت:

– تا اون موقع تو مردی و من رفته م!

ولدومورت طلسم کشنده ی دیگری به سمت دامبلدور فرستاد اما به هدف نخورد. در عوض به میز مامور امنیتی خورد و آن را به آتش کشید. دامبلدور نیز چوبدستی اش را حرکت سریعی داد. جادویی که از آن بیرون آمد بی نهایت نیرومند بود و با اینکه هری در پناه مجسمه ی سنگی قرار داشت هنگام عبور آن موهایش به هوا جست. این بار ولدومورت برای منحرف کردن آن ناچار شد به کمک جادو سپر نقره ای درخشانی پدید آورد. آن جادو هر چه بود خسارت قابل مشاهده ای به سپر وارد نکرد اما صدای گنگ و بمی از آن برخاست که بسیار عجیب و وحشتناک بود...

ولدومورت چشم های قرمزش را تنگ کرد و از بالای سپر به دامبلدور نگاهی انداخت. گفت:

– تو نمی خوای منو بکشی دامبلدور نه؟ از قساوت قلب خیلی فاصله داری درسته؟

دامبلدور به آرامی گفت:

– هر دومون می دونیم راه های دیگه ای برای نابود کردن یک انسان وجود داره تام.

دامبلدور به سمت ولدومورت پیش می رفت گویی در این میان از هیچ چیز نمی ترسید گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود که او از بالا رفتن به آن سوی سالن باز دارد. او ادامه داد:

– اقرار می کنم که گرفتن جون تو منو راضی نمی کنه

ولدومورت با عصبانیت گفت:

– هیچ چیز بدتر از مرگ نیست دامبلدور

دامبلدور که به ولدومورت نزدیکتر می شد چنان با ملایمت حرف می زد که گویی با او درباره ی نوشیدنی بحث می کند. او گفت:

- تو کاملاً در اشتباهی.

هری از دیدن او که بدون هیچ سپر و مدافعی به او نزدیک می شد وحشت کرده بود. می خواست فریاد بزند و به او هشدار دهد اما نگهبان بی سرش او را به سوی دیوار پشت سرش می راند و چنان راهش را سد کرده بود که به هیچ وجه نمی توانست از پشت او بیرون بیاید. دامبلدور ادامه داد:

- البته عدم توانایی تو در درک این که چیزهایی بدتر از مرگ هم وجود دارد همیشه بزرگ ترین نقطه ی ضعف بوده...

از پشت سپر نقره ای پرتو سبز رنگ دیگری شلیک شد. این بار سانتور یک دست خود را به میان دامبلدور و ولدومورت انداخت و هزاران تکه شد.

اما پیش از آن که تکه های مجسمه به زمین برسد دامبلدور چوبدستی اش را عقب برده بود و همچون تازیانه ای آن را حرکت می داد. شعله ی نازک و بلندی از سر چوبدستی اش خارج شد و به دور ولدومورت و سرش پیچید. لحظه ای به نظر رسید که دامبلدور پیروز شده اما در همان لحظه طناب آتشین تبدیل به یک افعی شد و بلافاصله ولدومورت را آزاد کرد. آنگاه برگشت و در حالی که با خشم فش فش می کرد با دامبلدور رو در رو شد.

ولدومورت ناپدید شد. مار از زمین بلند شد و خود را برای حمله آماده کرد...

شعله ای در پشت سر دامبلدور پدیدار شد و درست در همان لحظه ولدومورت وسط پاسنگی ظاهر شد که چندی پیش پنج مجسمه بر روی آن قرار داشت.

هری نعره زد:

- مواظب باش!

اما درست همان لحظه ای که او فریاد زد ولدومورت پرتو سبز رنگی به سوی دامبلدور فرستاد و مار قصد حمله کرد...

فاوکس در جلوی دامبلدور پایین آمد و متقارش را به طور کامل باز کرد و تمام پرتو سبز رنگ را بلعید. آن گاه آتش گرفت و پیکر کوچک و چروکیده و بی پر و بالش بر روی زمین افتاد. در آن لحظه دامبلدور چوبدستی اش را با یک حرکت ملایم و طولانی تکان داد... مار که تا لحظه ای دیگر نیشش را در بدن او فرو می کرد به هوا رفت و تبدیل به دود سیاه رنگی شد و از میان رفت. آب حوض بالا آمد و همچون حفاظی از جنس شیشه ی مذاب ولدومورت را در بر گرفت...

چند لحظه ای ولدومورت همچون شبه سیاه و بی صورت موج داری به نظر رسید که بر روی پاسنگ نامشخص و لرزان بود و به روشنی تقلا می کرد تا آن توده ی خفکان آور را از خود دور کند...

سپس ناپدید شد و آب چلیی در حوض فرو ریخت و با شدت از کنارهای آن بیرون پاشید و کف صیقلی سالن را خیس کرد.

بالاتریکس فریاد زد:

- ارباب!

بی تردید نبرد به پایان رسیده بود. بی تردید ولدومورت فرار را بر قرار ترجیح داده بود. هری می خواست از پشت مجسمه ی نگهبانش بدود و کنار برود اما دامبلدور نعره زد:

- همون جا که هستی بمون هری

برای اولین بار صدای دامبلدور هراسان بود. هری نمی دانست چرا. غیر از خودشان هیچ کس در سالن نبود. بالاتریکس هنوز زیر مجسمه گیر افتاده بود و حق هق گریه می کرد. جوجه فاوکس کوچک بر روی زمین صدا می کرد...

آن گاه جای زخم هری شکافت. می دانست که مرده است: درد آن در تصور نمی گنجید غیر قابل تحمل بود.

او از سالن رفته بود در چنبر موجودی با چشم های سرخ اسیر شده بود. چنان به هم پیوسته بودند که هری نمی فهمید بدن خودش کجا تمام می شود و بدن آن موجود از کجا شروع می شود. آن ها به هم آمیخته شده بودند... درد... آن دو را به هم پیوند می داد و هیچ راه گریزی وجود نداشت...

وقتی آن موجود شروع به صحبت کرد با زبان هری سخن می گفت و او در اوج رنج و عذابش حرکت آروارهایش را احساس می کرد...

- همین حالا منو بکش دامبلدور...

هری که با تمام ذرات وجودش خواهان رهایی بود در واپسین لحظاتی که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و چشمانش دیگر جایی را نمی دید بار دیگر احساس کرد که آن موجود از او بهره می جوید...

- اگر مرگ چیزی نیست دامبلدور... پسره رو بکش...

هری می اندیشید: این درد رو آروم کن... بگذار ما رو بکشه... تمومش کن دامبلدور... مرگ در مقایسه با این درد هیچه... در این صورت من دوباره سیریوس را می بینم...

همین که قلب هری از احساسات پر شد آن موجود چنبرش را باز کرد و درد از میان رفت. هری دمر بر روی زمین افتاده بود عینکش به چشمش نبود و چنان به شدت می لرزید که گویی بر روی یخ خوابیده است نه چوب...

آن گاه صدای چند نفر در سالن پیچید تعدادشان بیش از آن بود که انتظار می رفت. هری چشم هایش را باز کرد و عینکش را نزدیک پاشنه ی پای مجسمه ی بی سر دید که از او محافظت کرده بود و در آن لحظه شکسته و بی حرکت، به پشت بر روی زمین افتاده بود. عینکش را به چشم زد و همین که اندکی سرش را بلند کرد بینی خمیده ی دامبلدور را در چند سانتی متری خودش دید.

- حالت خوبه، هری؟

هری چنان به شدت می لرزید که نمی توانست درست سرش را بالا بگیرد. او گفت:

- بله، آره... من... ولدمورت کجاست، کجا...! اینا کی هستن... چی...

دهلیز مملو از جمعیت بود. کف سالن شعله های زمردی رنگی را منعکس می کرد که در تمام بخاری ها در امتداد دیوارها افروخته شده بود. سیلی از جادوگران و ساحره ها از میان شعله ها به سویشان روان بودند. وقتی دامبلدور هری را بلند کرد تا بایستد چشمش به مجسمه ی طلایی و ظریف جن و جن خانگی افتاد که کورنلیوس فاج حیرت زده را راهنمایی می کردند.

مردی که مویش را دم اسبی کرده و ردای سرخ رنگی پوشیده بود به یک کپه خرد سنگ طلایی در آن سوی سرسرا اشاره کرد و جایی را نشان داد که بالاتر یکس تا چند دقیقه پیش در آنجا به دام افتاده بود. مرد در همان حال فریاد می زد:

- اون جابود، من دیدمش، آقای فاج، قسم می خورم، اسمشو نبر بود. اون دست زنی رو گرفت و ناپدید شد!

فاج گفت:

- میدونم، ویلیامسن، می دونم. خودم دیدمش!

فاج شل راه راهش را روی لباس خوابش پوشیده بود و چنان نفس نفس می زد که گویی کیلو متر ها دویده است. او با لکنت گفت:

- به حق ریش مرلین - این جا - این جا! توی وزارت سحر و جادو! - ای خدای آسمان ها - امکان نداره - عجیبه - چه طور ممکنه؟

کاملاً معلوم بود دامبلدور از این که می بیند هری صحیح و سالم است بسیار خشنود شده است. او قدم زنان جلو رفت و افراد تازه وارد بالاخره متوجه حضور او شدند. چند تن از آنها چوبدستی هایشان را بلند کردند و برخی دیگر حیرت زده شدند. مجسمه ی جن و جن خانگی هورا کشیدند و فاج چنان از جا پرید که با همان دمپایی هایی که به پا داشت لحظه ای از زمین فاصله گرفت. دامبلدور گفت:

- کورنلیوس، اگر به سازمان اسرار در طبقه ی پایین بری در تالار مرگ چند تا از مرگ خواران فراری رو می بینی که با طلسم ضد غیب شونگی بسته شدن و منتظر تو هستن که تکلیفشونو معلوم کنی.

فاج که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- دامبلدور! تو - این جا - من - من -

او سراسیمه به کاراگاهانی که با خود آورده بود نگاه کرد و مثل روز روشن بود که هر لحظه ممکن است فریاد بزنند: « دستگیرش کنین! »

دامبلدور با صدای رعد آسایی گفت:

- کورنلیوس، من آماده ام که با مامورین تو مبارزه کنم و دوباره شکستشون بدم! ولی همین چند دقیقه پیش خودت با چشم های خودت مدرکی رو دیدی که ثابت می کرد یک ساله من دارم حقیقت رو به تو می گم. لرد ولدومورت برگشته و تو دوازده ماهه که داری افراد دیگه ای رو به اشتباه تعقیب می کنی. دیگه وقتش رسیده که سر عقل بیای!

فاج برافروخته شد گفت:

- من - نمی - خب -

طوری به اطرافش نگاه می کرد گویی امیدوار بود کسی به او بگوید چه باید بکند. بعد که هیچ کس چنین کاری نکرد گفت:

- بسیار خب... داولیش! ویلیامسن! برین طبقه ی پایین و یه سرس به سازمان اسرار بزنین... دامبلدور تو... تو باید دقیقاً به من بگی...

در همان لحظه نگاهی به کف سالن و بقایای مجسمه ی ساحره جادوگر و سانتور انداخت که اکنون پراکنده شده بودند و با صدایی زوزه ماندی گفت:

- حوض برادران جادویی... چرا داغون شده؟

دامبلدور گفت:

- بعد از اینکه من هری رو به هاگوارتز بر گردونم می تونیم درباره ش صحبت کنیم.

- هری... هری پاتر؟

فاج چرخ می زد و به هری نگاه کرد. هری هنوز کنار پیکر درهم شکسته ی مجسمه ای که در طول مبارزه دامبلدور و ولدومورت و از او محافظت می کرد به دیوار تکیه داده بود. فاج که از تعجب با دهان باز به هری نگاه می کرد گفت:

- اون - اینجا؟ آخه... این جا چه خبر شد؟

دامبلدور تکرار کرد.

- وقتی هری به مدرسه برگشت همه چی رو توضیح می دم.

او از کنار حوض به سمت محلی رفت که سر مجسمه ی طلایی جادوگر بر روی زمین قرار داشت. چوبدستی اش را به سمت آن گرفت و گفت: « پورتوس! » سر مجسمه با نور آبی رنگی درخشید و چند ثانیه ای لرزید و از برخورد آن با کف چوبی زمین سر و صدایی بلند شد. سپس بار دیگر آرام و بی حرکت ماند.

وقتی دامبلدور سر مجسمه را برداشت و با آن به سمت هری رفت فاج گفت:

- ببین دامبلدور! تو برای ایجاد اون رمزناز مجوز نداری! حق نداری جلوی روی وزیر سحر و جادو از این کارها بکنی، تو... تو...

وقتی دامبلدور از بالای شیشه های نیم دایره ای عینکش با حالتی آمرانه او را ورنانداز کرد به لکنت افتاد. دامبلدور به او گفت:

- دستور می دی دلورس آمبریج از هاگوارتز بره. به کاراگاه هات می گی از تعقیب استاد مراقبت از موجودات جادویی مدرسه دست بکشن تا بتونه به تدریسش ادامه بده. من امشب...

دامبلدور ساعتی را از جیبش در آورد که دوازده عقربه داشت و نگاهی به آن انداخت و ادامه داد:

- نیم ساعت از وقتمو به تو اختصاص می دم و در این مدت به طور کامل می تونیم درباره ی تمام نکات مهم اتفاقی که این جا پیش افتاده

صحبت کنیم. بعدش من باید به مدرسه ام برگردم. اگر به کمک بیش تری احتیاج داشتی با کمال میل بهت می گم که می تونی به آدرس هاگوارتز برام نامه بنویسی. تمام پاکت هایی که روشن نوشته باشه « مدیر مدرسه » به دست من می رسه.

فاج با حیرتی بیشتر از همیشه به او زل زده بود. دهانش باز مانده بود و صورتش در زیر موهای خاکستری ژولیده اش سرخ می شد.

- من - تو -

دامبلدور پیشتش را به او کرد و گفت:

- این رمز تاز رو بگیر، هری.

دامبلدور سر مجسمه طلایی را جلوی او گرفت و او فارغ از هر گونه نگرانی درباره ی این که به کجا خواهد رفت و چه خواهد کرد دستش را روی آن گذاشت. دامبلدور به آرامی گفت:

- نیم ساعت دیگه توی دفترم می بینمت. یک...دو...سه

هری حس آشنای قلابی را که پشت نافش تکان می خورد بار دیگر تجربه کرد. کف چوب صیقلی از زیر پایش کنار رفت. دهلیز فاج و دامبلدور همه با هم ناپدید شدند و او در میان گردبادی از رنگ ها و صداهای گوناگون به پرواز در آمد...

## درباره سایت جادوگران دات کام



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتاً تاییست نیستند اشکالات تایپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه هری پاتر است.

## فصل سی و هفتم

### پیش گوی گمشده



پاهای هری به زمین سخت رسید. زانوانش اندکی خم شد و سر طلایی با صدا بر زمین خورد. به اطرافش نگاه کمرد و متوجه شد که در دفتر دامبلدور است.

به نظر می‌رسید در غیاب سرپرست همه چیز خود به خود مرمت شده باشد. ابزار ظریف نقره‌ای دوباره روی میزهایی با پایه‌های چرخان قرار گرفته و به آرامی نفس می‌کشیدند و می‌چرخیدند. تصاویر مدیران سابق زن و مرد درون قابهایشان سر را به پشت صندلی و یا لبه قاب تکیه داده بودند و چرت می‌زدند.

هری از پنجره به بیرون نگاه کرد. خط زیبایی به رنگ سبز روشن در امتداد افق کشیده شده بود. سحر نزدیک بود.

سکون و سکونی که تنها گاه‌گاه با صدای ناله و یا خرخر تصویری خواب‌آلود

درهم می‌شکست برایش غیر قابل تحمل بود. اگر قرار بود آن چه پیرامونش را فرا گرفته بود احساسات درونی اش را منعکس کند همه تصاویر از درد فریاد می‌زدند. در دفتر زیبا و ساکت قدم زد. به آرامی نفس می‌کشید و سعی می‌کرد به چیزی فکر نکند. اما ناگزیر از فکر کردن بود ... دیگر راه گریزی نداشت ... مرگ سیریوس تقصیر او بود. فقط او مقصر بود. اگر آن قدر احمق نبود و در دام ولدمورت نمی‌افتاد اگر آن قدر به خود اطمینان نداده بود که هر چه در خواب دیده حقیقت دارد و اگر تنها این واقعیت را در می‌یافت که ولدمورت به قول هرمایونی روی عشق هری به قهرمان بازی حساب می‌کند ... این غیر قابل تحمل بود. نمی‌خواست در مورد آن فکر کند زیرا تحملش را نداشت ... خلایق وحشتناک در درونش ایجاد شده بود. نمی‌خواست آن را احساس کند. خلایق هراس‌انگیز چون حفره‌ای تاریک که سیریوس را بلعیده بود دوست نداشت در آن مگان ساکت تنها باشد. تحملش را نداشت. عکس پشت سرش خرناسی نسبتاً بلند کشید و با صدای سردی گفت: "آه... هری پاتر..." فینیس خمیازه عمیقی کشید و بازوانش را کش داد بعد با چشمان باریک و زیرکش هری را برانداز کرد.

"چی تو رو صبح به این زودی کشونده اینجا؟ فقط مدیر واقعی اجازه ورود به این دفتر داره. شاید هم دامبلدور تو رو فرستاده اینجا."

بعد خمیازه دیگری کشید و ادامه داد: "آه نگو ... نگو که یه پیغام دیگه برای پسر نوه بی ارزشم داری؟"

هری نمی‌توانست حرف بزند. فینیس نمی‌دانست که سیریوس مرده و هری هم نمی‌توانست این را به او بگوید. با صدای بلند گفتن این موضوع آن را کاملاً بازگشت ناپذیر و کاری تمام شده می‌کرد.

حالا تعداد بیشتری از عکسها تکان می‌خوردند. وحشت هری از مورد بازجویی قرار گرفتن باعث شد تا به طرف در برود و دستگیره آن را بگیرد. اما در باز نمی‌شد. هری زندانی شده بود.

عکس جادوگری تنومند با دماغی قرمز که پشت میز مدیر به دیوار آویخته شده بود گفت: "امیدوارم معنیش این باشه که دامبلدور به زودی میاد پیش ما."

هری رویش را برگرداند. جادوگر با علاقه‌ای شدید او را ورنانداز می‌کرد. با سر حرف او را تصدیق کرد و دوباره مشغول کشیدن دستگیره در شد. اما دستگیره تکان نخورد.

جادوگر گفت: "اوه خوبه خیلی خوبه. این جا بدون اون خیلی کسل کننده است. خیلی کسل کننده."

خود را روی صندلی سلطنتی که در تابلو نقاشی شده بود جا به جا کرد و لبخندی ملایم به هری زد و با لحنی آرام گفت: "دامبلدور خیلی برات ارزش قائله. اوه بله خیلی بهت احترام میگذاره. مطمئنم که خودتم می‌دونی."

احساس گناه چون کرمی غول آسا در وجودش می‌لولید و درو خود می‌پیچید. هری تحملش را نداشت. دیگر از خود بیزار بود ... هیچ وقت این قدر مشتاقانه آرزو نکرده بود جای کس دیگری باشد. هر کسی ...

شومینه خالی با شعله‌ای به رنگ سبز زمردین روشن شد. هری از در فاصله گرفت و به مردی که داخل می‌شد نگریست. جادوگران مرد و زن که روی دیوارهای پیرامونش آویخته شده بودند بیدار شدند و خوش آمد گفتند.

دامبلدور با مهربانی گفت: "متشکرم"



به هری نگاه نکرد. به سمت سکوی کنار در رفت و از جیب ردایش جوجه سیمرغ بی پرو بال و زشت را بیرون آورد و با ملایمت در سینی روی خاکستر نرم و زیر تیری طلایی که قبلا ققنوس بالغ بر آن می ایستاد گذاشت.

بعد برگشت و گفت: "خوب هری فکر کنم خوشحال بشی اگر بشنوی هیچ کدام از دوستان صدمه چندانی ندیدن"  
 هری سعی کرد بگوید: "خوب است" اما هیچ صدایی از دهانش خارج نشد. به نظرش میرسید دامبلدور می خواهد صدماتی را که او مسئولش بوده به او یاد آوری کند. اگر چه دامبلدور مستقیما به او نگاه می کرد لحش بیشتر مهربان بود تا سرزنش آمیز اما هری نمی توانست در چشمانش نگاه کند.  
 "مادام پامفری داره به بقیه می رسه. لازم بشه نیمفادورا تانکس چند روزی توی سنت مانگو بستری بشه اما حالش کاملا خوب میشه"  
 هری چشم بر فرشی که با روشن شدن آسمان رنگ پریده تر می شد دوخت و سرش را به علامت تصدیق تکان داد. مطمئن بود تمامی تصاویر موجود در اتاق به تک تک کلماتی که از دهان دامبلدور بیرون می آمد گوش می دهند و از خود می پرسند هری و دامبلدور کجا رفته بودند و جریان چیست.

دامبلدور خیلی آهسته گفت: "میدونم چه احساسی داری هری"  
 خشمی زاید الوصف وجود هری را فرا گرفت دامبلدور هیچ چیزی از احساسات او نمی دانست. ناگهان با صدایی بلند و لحنی تند گفت: "نه نمی دونید"

فینیس نایجلوس موزیانه گفت: "می بینی دامبلدور؟! هیچ وقت سعی نکن بچه ها رو درک کنی. اونا از این کار متنفرن و ترجیح میدن درک نشن و به طرز اسفناکی دوست دارن توی ترحمی که نسبت به خودشون دارن غرق بشن. اونا ترجیح میدن ..."  
 دامبلدور گفت: "بس کن فینیس ..."

هری پشتش را به دامبلدور کرد و مصمم از پنجره به بیرون خیره شد. در فاصله ای نه چندان دور استادیوم کوئیدیچ به چشم می خورد. یک بار سیریوس برای دیدن بازی هری به آنجا آمده بود. احتمالا می خواست ببیند هری به خوبی جیمز بازی میکنه یا نه ... هری هیچ وقت از او نپرسیده بود که آیا...

دامبلدور گفت: "هری نباید از احساسی که داری خجالت بکشی بر عکس تحمل احساس درد ناکی که داری قدرت زیاد تو رو می رسونه"  
 هری حس میکرد خشم زاید الوصفی درونش را میخورد و در فضای تهی آن زبانه می کشد آرزو می کرد می توانست دامبلدور را به خاطر آرامش و کلمات بی معنایش بزند.  
 به استادیوم کوئیدیچ نگاه میکرد اما چیزی نمی دید. بالاخره با صدایی لرزان گفت: "این قدرت زیاد منو می رسونه؟ ... شما هیچ چیز نمی دونید ... شما ..."

دامبلدور با آرامش پرسید: "چی رو نمیدونم؟"  
 دیگر بس بود. هری در حالی که از خشم می لرزید برگشت و گفت: "نمیخوام راجع به احساسم صحبت کنم باشه؟"  
 "هری زجر کشیدن ثابت می کنه که هنوز یه انسان واقعی هستی. این درد بخشی از وجود بشره ..."  
 هری غریب: "من ... می ... خوا ... م یه انسان واقعی باشم." بعد ابزار آلات نقره ای ظریف را از روی میز چرخان برداشت و به طرف سقف پرت کرد. خرده ریزه های نقره ای همه جا پراکنده شدند. چند نفر از آدمهای داخل تصویر فریادی از ترس و خشم کشیدند. تصویر آرماندو دینپ گفت: "واقعا؟"  
 هری سر آنها هم داد کشید: "برام مهم نیست! دیگه بسمه. خیلی بیشتر از اونچه که باید زجر کشیدم. می خوام تمومش کنم. دیگه برام اهمیتی نداره ..."

بعد به میز لگد محکمی زد و آن را پرت کرد. میز افتاد و در هم شکست و پایه هایش هر کدام به یک طرف غلطید.  
 دامبلدور گفت: "البته که اهمیت داره" کوچکترین حرکتی برای جلوگیری از خرابکاری های هری نکرد. لحن صدایش آرام و ملایم بود. با صدایی شمرده گفت: "اون قدر اهمیت داره که انگار میخوای از شدت درد تا سر حد مرگ پیش بری."  
 "نه نداره" هری چنان جیغ بلندی کشید که حس کرد الان گلویش پاره خواهد شد. یک لحظه دلش خواست به طرف دامبلدور هجوم برد و او را در هم بشکند. می خواست آن چهره آرام را به هم بریزد. آن قدر او را تکان دهد و بزند تا کمی ترس به جانش بریزد.  
 دامبلدور هم چنان با آرامش گفت: "او البته که داره. تو حالا مادر پدر و نزدیکترین فردی رو که تا به حال داشتی از دست دادی. البته که اهمیت داره"

هری غریب: "شما نمی دونید من چه احساسی دارم. همون جا وایستادین و ..."

اما کلمات دیگر او را راضی نمی ساخت و شکستن اجسام کمکی به او نمی کرد. می خواست برود و بی آنکه پشت سرش را نگاه کند فرار کند میخواست به جایی برود تا دیگر آن چشمان آبی شفاف را که به او خیره شده بودند آن چهره پیر که به گونه ای منزجر کننده آرام بود را نبیند. روی پاشنه چرخید و به طرف در دویید. دستگیره را چنگ زد و شروع به چرخاندن کرد.

اما در باز نشد.

هری به سمت دامبلدور برگشت و در حالی که سر تا پا می لرزید گفت: “ بگذارین برم بیرون ”

دامبلدور به صراحت گفت: “ نه ”

چند لحظه ای در چشمان هم خیره شدند.

هری دوباره گفت: “ بگذارید برم بیرون ”

دامبلدور تکرار کرد: “ نه ”

“ اگه نگذارید برم اگه منو اینجا نگه دارید اگه اجازه ندید که ... ”

دامبلدور به آرامی گفت: “ با تمام قوا به خراب کردن وسایلم ادامه میدی؟! باید بگم من خیلی از این جور چیزا دارم. ”

بعد به طرف میزش رفت پشت ان نشست و هری را تماشا کرد. هری با لحنی به همان آرامی و سردی لحن دامبلدور گفت: “ بگذارین برم ”

بیرون “

دامبلدور گفت: “ تا وقتی که حرفمو نزدن نمی گذارم بری. ”

هری غرید: “ شما شما فکر می کنید می خوام... فکر می کنید اصلا برای حرفی که می خواین بزنین اهمیتی قائلم؟ نمی خوام هیچ چی از دهن

شما بشنوم! ”

دامبلدور گفت: “ چرا میشنوی چون اون قدر ا هم از دست من عصبانی نیستی. اگر می خوای به من حمله کنی که می دونم خیلی دلت می خواد

با کمال میل استقبال می کنم. ”

“ دارین درباره چی صحبت ... ”

دامبلدور به وضوح گفت: “ مرگ سیریوس تقصیر من بود. بهتره بگم من مقصرم اون قدر خود خواه نیستم که مسوولیت اونو به عهده نگیرم.

سیریوس مردی شجاع زیرک و پر انرژی بود. و چنین مردانی دوست ندارن توی خونه بمونن در حالی که می دونن جون بقیه در خطر. به هر حال تو حتی

برای لحظه ای هم فکر نکردی که امشب ضرورتی برای ورودت به سازمان اسرار وجود نداشت. اگه قبلا روشننت کرده بودم میفهمیدی که ممکنه

ولدمورت تو رو قول بزنه و بکشونه به سازمان اسرار در نتیجه امشب غافل گیر نمی شدی و نیازی به اومدن سیریوس برای نجات تو نبود. من واقعا لایخ

سرزنشم. ولی فقط من. ”

هری بی آنکه متوجه باشد دستش را از روی دستگیره در برداشت و به دامبلدور خیره شده بود. به سختی نفس می کشید. گوش میداد اما به

زحمت متوجه آن چیزی که میشنید میشد.

دامبلدور گفت: “ لطفا بنشین ” این یک دستور نبود بلکه یک درخواست بود.

هری مکثی کرد و به آرامی به طرف اتاق که اکنون مملو از چرخ دنده های نقره ای و تکه های چوب بود به راه افتاد و برروی صندلی اش رو

به روی دامبلدور نشست.

فینیس نایجلوس از سمت چپ هری به آرامی گفت: “ یعنی پسر نوه من آخرین فرد از خاندان بلک ها مرده؟ ”

دامبلدور گفت: “ بله فینیس. ”

فینیس ناله کنان گفت: “ باور نمیکنم ”

هری سرش را برگرداند و دید که فینیس از تصویرش بیرون خزیده و فهمید خیال دارد به دیدار تصاویر دیگر در گریمولد برود. احتمالا از

عکسی به عکسی دیگر می رفت و سیریوس را صدا میزد.

دامبلدور گفت: “ من یک توضیح به تو بدهکارم. توضیحی درباره اشتباه یک پیرمرد. چون میبینم که اون چه در خصوص تو انجام دادم یا

ندادم نشونه کهولته. جوونا نمیتونن فکر و یا احساس پیر ها رو بخونن اما سالمندان چنان چه فراموش کنن چه فکرای تو سر جووناس گناه دارن و به

نظر میرسد که من فراموش کرده بودم ... ”

خورشید دیگر کاملا بالا آمده بود و چون پرتغالی درخشان بالای کوه می درخشید. آسمان صاف و روشن بود. نور بر ابروان و ریش نقره ای

دامبلدور افتاده بود و خطوط عمیق چهره اش را واضح کرده بود.

دامبلدور گفت: "پانزده سال قبل وقتی اون زخم رو روی پیشونیت دیدم حدس زدم که باید چی باشه. حدس زدم که باید نشانه ارتباط تو با ولدمورت باشه."

هری رک و پوست کنده گفت: "این را قبلا هم بهم گفته بودین پروفیسور." او توجهی به لحن بی ادبانه اش نکرد. دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت.

دامبلدور گفت: "بله بله، اما می دونی لازمه با ماجرای زخمت شروع کنم. چون درست به محض بازگشت به دنیای جادو حدس من به حقیقت پیوست. هر وقت ولدمورت به تو نزدیک بود و یا احساسات شدیدی داشت زخمت به تو اخطار می داد."

هری با خستگی گفت: "می دونم"

"و این توانایی تو در کشف حضور ولدمورت یا درک انزجارش و یا به طور کل هر احساسی که در اون برانگیخته می شد با بازگشتش به کالبد جدید و به دست آوردن قدرت، بیشتر و بیشتر اعلام حضور میکرد."

هری به خود زخمت سر تکان دادن هم نداد. همه این ها را از قبل می دانست.

دامبلدور ادامه داد: "اخیرا متوجه شدم که ولدمورت متوجه ارتباطی که بین شما هست شده. و خیلی زود تو وارد ذهن و افکارش شدی و اون حضور تو رو حس کرد. منظورم اون شی که شاهد حمله به آقای ویزلی بودی."

هری زیر لب زمزمه کرد: "بله اسنیپ به من گفت"

دامبلدور به آرامی حرفش را تصحیح کرد: "پروفیسور اسنیپ هری. اما از خودت نپرسیدی چرا من این موضوع رو بهت نگفتم؟ چرا اون خواب رو برات تعبیر نکردم؟ چرا توی چند ماه گذشته هیچ توجهی بهت نکردم؟"

هری به بالا نگاه کرد و دامبلدور را غمگین و خسته یافت.

هری من من کرد: "چرا چرا پرسیدم"

دامبلدور ادامه داد: "می بینی. من میدونستم که مدت زیادی طول نمیکشه که ولدمورت سعی میکنه راهش رو از میان ذهن تو باز کنه. تا کنترل افکار تو بدست بگیره و از مسیر درست منحرف کنه. و من نمیخواستم اونو برای انجام این کار تحریک کنم. مطمئن بودم اگه بفهمه رابطه ما چیزی بیشتر از رابطه شاگرد و معلمیه از این فرصت استفاده میکنه و از تو برای جاسوسی کردن در مورد من استفاده میکنه. من از بکار گیری تو توسط اون و کارایی که ممکن بود تو رو وادار به انجام اونا بکنه میترسیدم. هری من حق داشتم چنین فکر هایی بکنم. در اون یکی دو باری که خیلی بهت نزدیک شده بودم، سایه اونو در پشت چشمانت می دیدم که داشت تکون میخورد."

هری به یاد آورد که در آن روز وقتی چشمانش با چشمان دامبلدور تلاقی کرد احساس کرد ماری خاموش در وجودش بیدار شده است.

"هدف ولدمورت از تصاحب تو همون طور که امشب نشون داد نابودی خود تو بود. وقتی تو رو برای مدت کوتاهی تصاحب کرد امیدوار شد که من به هوای کشتن اون در وجود تو، تو رو قربانی کنم. میبینی هری من سعی میکردم از تو فالصه بگیرم تا بیشتر در امان باشی. اشتباه یک پیرمرد ..."

آهی عمیق کشید. هری گذاشت تا حرفش را بزند. چند مکاه قبل خیلی دوست داشت این حرفها را بشنود اما حالا این قضیه در مقایسه با خلا عظیمی که بر اثر فقدان سیریوس در وجودش به وجود آمده بود اصلا ارزشی نداشت.

"سیریوس به من گفت که تو از آن شی که شاهد حمله به آرتور ویزلی بودی احساس کردی ولدمورت در وجودت بیدار شده. همون وقت فهمیدم آن چیزی که ازش میترسیدم صحت داشته. ولدمورت فهمیده بود که میتونه از تو استفاده کنه. برای حمایت از تو در برابر هجوم ولدمورت به ذهنت از طریق پروفیسور اسنیپ برایت کلاس گذاشتم."

مکثی کرد. هری لغزش آرام نور خورشید را برمیز دامبلدور و جوهردان نقره ای و قلم پری خوش تراش بر روی آن را تماشا کرد.

متوجه شد که تمامی تصاویر اتاق بیدار شده اند و مشتاقانه به سخنان دامبلدور گوش میدهند. هرازگاه صدای خش خش شنی شنیده میشد یا یکی دیگر گلپیش را صاف میکرد. فینیس نایجلوس هنوز برنگشته بود.

دامبلدور ادامه داد: "پروفیسور اسنیپ دریافت که تو ماه هاست خوابی در مورد دری که به سازمان اسرار باز میشه میبینی. ولدمورت از وقتی کالبدش رو دوباره بدست آورده، وسوسه شنیدن پیشگویی گوی را در سر می پروروونه. اونم مثل تو برای گذشتن از اون در تلاش می کرد با این تفاوت که تو نمی دونستی برای چی این کار و میکنی..."

"و بعد روک وود را که قبل از بازداشت در سازمان اسرار کار می کرد دیدی که داشت همه چیز را درباره گوی هایی که داخل وزارت خونه تحت مراقبت شدید نگهداری می شدن به ولدمورت میگفت. فقط افرادی می تونستن بی آنکه دیوانه شوند گوی را بردارند که پیشگویی مربوط به خودشون رو برداشته باشن. که در این مورد خاص ولدمورت یا میبایست ریسک وارد شدن به وزارت جادو و دیده شدن رو می پذیرفت و یا تو رو وادار به انجام این کار می کرد. این ضرورت بیش از پیش یادگیری تعبیر خواب توسط تو رو روشن میکنه"

هری گفت: "ولی من یاد نگرفتم" و این را چنان بلند ادا کرد تا بار گناهی را که روی دوشش سنگینی می کرد سبک کند. مطمئناً اعتراف باعث می شد کمی از فشار وحشتناکی که بر قلبش وارد می آمد کم شود "من تمرین نکردم اهمیتی به یادگیری ندادم چون نمی توانستم جلوی خوابهایی رو که میدیدم بگیرم. هرمایونی همیشه از من می خواست تلاش کنم و اگه این کارو کرده بودم دیگه ولدمورت نمی توانست منو بکشونه اونجا و سیریوس هنوز ... سیریوس هنوز ..."

چیزی در سر هری فوران زد. نیاز او به توجیه خودش.

"می خواستم بفهمم اون واقعا سیریوس رو گرفته یا نه. من رفتم دفتر آمبریج و از توی آتش با کریچر صحبت کردم. اون گفت که سیریوس خونه نیست. گفت سیریوس رفته!"

دامبلدور با نرمی گفت: "کریچر دروغ گفت. تو ارباب اون نیستی بنابراین میتونه بدون اون که احساس گناه کنه بهت دروغ بگه و دروغش باعث شد تا تو به وزارت جادو بری."

"اون عمدا منو فرستاد اون جا؟"

"اوه، بله متاسفم ولی کریچر مدتها بود که به ارباب دیگری خدمت می کرد."

هری با بی تفاوتی گفت: "چه طوری؟ اون که سالها بود از گریمولد خارج نشده بود."

دامبلدور جواب داد: "کریچر این فرصت را کمی قبل از کریسمس بدست آورد. وقتی سیریوس سرش فریاد کشید: "برو بیرون" اون این جمله سیریوس رو به دستور برای ترک خونه تلقی کرد. بعد پیش تنها عضو خاندان بلک که هنوز براش قابل احترام بود رفت ... دختر خاله سیریوس نارسیا، خواهر بلاتریکس و همسر لوسیوس مالفوی."

هری گفت: "اینا رو از کجا می دونید؟" قلبش به سرعت می تپید. احساس بدی داشت. به یاد آورد که چه گونه نگران غیبت غیر عادی کریچر در کریسمس شده بود و به یاد آورد که او دوباره به ..."

دامبلدور گفت: "دیشب خود کریچر به من گفت، متوجهی، وقتی تو به پروفیسور اسنیپ اون اخطار شدید رو دادی اون فهمید که تو تصویر زندانی شدن سیریوس در سازمان اسرار رو توی ذهنت دیدی."

اونم مثل تو تصمیم گرفت بلافاصله با سیریوس تماس برقرار کنه. باید توضیح بدم که اعضای محفل ققنوس برای ارتباط برقرار کردن با یکدیگر روشهای قابل اعتمادی دارن. روشهای بهتر از آتش دفتر دلورس آمبریج. پروفیسور اسنیپ فهمید که سیریوس صحیح و سالم توی گریمولده "اما زمانی که از گردش جنگل برنگشتی پروفیسور اسنیپ نگران شد که مبادا زندانی شدن سیریوس به دست لرد ولدمورت رو باور کرده باشی و بلافاصله به اشخاص خاصی از محفل خبر داد."

دامبلدور آهی عمیق کشید و ادامه داد: "وقتی اون تماس گرفت مودی، تانکس، کینگزلی و لوپین در مقر فرماندهی بودن و همه بلافاصله تصمیم گرفتن به کمک تو بیان. پروفیسور اسنیپ از سیریوس درخواست کرد همون جا بمونه تا به من خبر بده که چه اتفاقی افتاده. ولی چون من رو پیدا نکرد اومد اونجا دنبال تو."

"اما سیریوس نمی خواست توی خونه بمونه و بقیه بیان دنبال تو. اون وظیفه اطلاع دادن به من رو به عهده کریچر گذاشت. هنوز مدت کوتاهی از رفتن آنها به وزارت نگذشته بود که من به گریمولد رسیدم. و کریچر که از شدت خنده داشت میترکید بهم گفت که سیریوس کجا رفته."

هری با صدایی ضعیف گفت: "داشت میخندید؟"

"اوه بله میدونی کریچر در کل قادر نبود به ما خیانت کنه. اون نمی توانست جای ما رو به مالفوی بگه و یا نقشه های محرمانه اعضای محفل رو برملا کنه. اون گرفتار طلسمی خاص بود که میشه گفت نمیتوانست از دستور مستقیم اربابش، سیریوس سرپیچی کنه. اما به نارسیا از اون نوع اطلاعاتی که برای ولدمورت ارزشمند بود داد. اطلاعاتی که از نظر سیریوس اون قدر بی ارزش بود که حتی فکر بازداشتن کریچر از بیان اون نزد دیگران هم به سرش نزده بود."

هری گفت: "مثلا چی؟"

دامبلدور آهسته گفت: "مثلا این که سیریوس به هیچ کس در دنیا به اندازه تو اهمیت نمیده. یا اینکه سیریوس در نظر تو آمیزه ای از پدر و برادر بود. البته ولدمورت از قبل میدونست که سیریوس توی محفله و تو از این موضوع خبر داری. اما اطلاعات کریچر بهش فهموند که سیریوس بلک تنها کسیه که تو برای نجاتش حاضری دست به هر کاری بزنی."

لب های هری سرد و کرخت شده بود.

"بنابراین ... وقتی من از کریچر پرسیدم که سیریوس شب قبل آن جا بوده است یا نه ... برام تعریف کرد که طبق دستورات ولدمورت مالفوی ازش خواسته بود به راهی برای دور نگه داشتن سیریوس از اونجا پیدا کنه تا اگر بعد از دیدن تصویر شکنجه شدن سیریوس خواستی خانه را برای پیدا

کردنش بازرسی کنی قادر به تظاهر باشه. کریچر هم دیروز باک بیک را زخمی کرد و وقتی تو توی آتش ظاهر شدی سیریوس طبقه بالا مشغول پرستاری از اون بود.“

انگار هوای اندکی درون ششهای هری باقی مانده بود نفسهایش سریع و کوتاه شدند. با صدای گرفته گفت: “کریچر همه این ها را برات تعریف کرد ... و خندید؟“

دامبلدور گفت: “او نمی خواست بگوید. اما من خودم به لژیمن کاملاً کارکشته هستم و می فهمم که چه کسی به من دروغ می گه بنابراین قبل از اینکه به سازمان اسرار برم اونو قانع کردم همه ماجرا رو برام تعریف کنه“

هری دستان سردش را دور زانوانش گره زد و زیر لب گفت: “و اون وقت هرمایونی از ما می خواست که با اون مهربان باشیم.“

“هرمایونی کاملاً حق داشت، هری. وقتی ما گریمولد رو به عنوان مقررماندهی انتخاب کردیم من به سیریوس هشدار دادم که با کریچر با مهربانی و احترام رفتار کنه. این رو هم گفتم که کریچر می تونه برامون خطر ناک باشه. اما انکار سیریوس حرفمو جدی نگرفت. شاید هم نمی تونست بفهمه کریچر احساساتی به ظرافت عواطف انسانها داره.“

“اونو متهم نکن! راجع به سیریوس اینطوری حرف نزن!“

نفس هری بند آمده بود. نمیتوانست کلمات را به درستی ادا کند. اما خشمی که فروکش کرده بود دوباره در درونش زبانه کشید. او به دامبلدور اجازه نمیداد از سیریوس انتقاد کند: “کریچر دروغگوئه حقش بود که باهاش این طور رفتار بشه.“

دامبلدور گفت: “کریچر همون طوریه که جادوگرا اونو تربیت کردن. بله ترحم برانگیزه. وجود اونم مثل دوست دابی ملالت بار بود. اون مجبور بود از سیریوس اطاعت کنه چون سیریوس آخرین بازمانده از خانواده ای بود که اون نوکریشونو میکرد، گرچه در اعماق وجودش هیچ گونه حس وفاداری بهش نداشت. هرچه قدر هم که تقصیر کریچر باشه باید قبول کنی که سیریوس کاری برای بهتر شدن زندگی کریچر نکرد.“

هری فریاد زد: “درباره سیریوس این طور صحبت نکن!“

دوباره با عصبانیت بلند شد و آماده حمله به دامبلدور که نمیتوانست سیریوس شجاعت و رنج های او را درک کند شد.

به تندی گفت: “اسنیپ چه؟ درباره اون چیزی نمیگین. وقتی بهش گفتم ولدمورت سیریوس رو زندانی کرده مثل همیشه سرم داد زد.“

دامبلدور با متانت گفت: “هری می دونی که پروفیسور اسنیپ چاره ای جز این نداشت. او میبایست پیش آمبریج این طور وانمود میکرد که حرفت رو جدی نگرفته. اما همون طور که گفتم اون بلافاصله به لشکر خبر داد. اون بود که وقتی پروفیسور آمبریج سعی میکرد وادارت کنه مقرر سیریوس را بهش بگویی به اون معجون حقیقت قلابی را داد.“

هری توجهی به این مسایل نداشت. از متهم کردن اسنیپ لذتی وحشیانه میبرد. گویی این کار از احساس کشنده گناهش میکاست. میخواست دامبلدور هم با او هم عقیده باشد.

“اسنیپ ولی اسنیپ از سیریوس خواست که توی خونه بمونه چون فکر میکرد سیریوس ترسوئه.“

دامبلدور گفت: “سیریوس بزرگتر و خردمندتر از اونی بود که اجازه بده متلکهای بی پایه و اساس بهش لطمه بزنن.“

هری خرناسه کشید: “اسنیپ از یاد دادن تعبیر خواب به من دست کشید. اون منو از دفترش بیرون کرد.“

دامبلدور با لحنی سرسنگین گفت: “خبر دارم قبلاً که گفتم اشتباه کردم که خودم بهت درس ندادم. هرچند اون موقع مطمئن بودم که هیچ کاری خطر ناک تراز باز کردن ذهن تو برای ولدمورت اونم در حضور من نیست.“

هری به یاد افکار رون افتاد و گفت: “اسنیپ حالم رو بدتر میکرد. هر وقت با اون کلاس داشتم زخمم بیش تر میسوخت. از کجا میدونین شاید اون منو برای ولدمورت آماده میکرد تا راحتتر بتونه بر ذهنم تسلط پیدا کنه.“

دامبلدور به سادگی گفت: “من به اسنیپ اعتماد دارم. اما اشتباهم این بود با این که میدونستم بعضی اتفاقات در اعماق وجود آدم ریشه میدوونه فکر میکردم پروفیسور اسنیپ بر احساسش نسبت به پدرت غلبه میکنه. اما اشتباه میکردم.“

هری بی توجه به چهره های لبریز از انزجار و غرغره های سرزنش آمیز تصاویر روی دیوار فریاد زد: “اوه پس اون هیچ گناهی نداره بله؟ اسنیپ حق داره از پدرم متنفر باشه اما سیریوس نمیتونه به کریچر از گل بالاتر بگه درسته؟“

دامبلدور گفت: “سیریوس از کریچر متنفر نبود. اون روی کریچر مثل یه مستخدم حساب میکرد که ارزش توجه و خوش رفتاری رو نداره. بی تفاوتی و تحقیر اغلب بیش تر از تنفر مطلق صدمه میزنه ... چشمه ای که ما امشب خرابش کردیم نابود کردیم یه مطلبی رو گفت. ما جادوگرا مدتهای طولانی است که با زیر دستان خودمون بدرفتاری میکنیم و از اونا سوء استفاده میکنیم. حالا وقتشه که سزای رفتارمون رو ببینیم.“

هری داد کشید: “پس به نظر شما سیریوس چیزی رو که لایقش بود دریافت کرد بله؟“

دامبلدور آهسته پاسخ داد: “نه من چنین حرفی نزدم و نه تو چنین چیزی شنیدی. سیریوس بیرحم نبود و در مجموع رفتار خوبی با جن های خونگی داشت. اما از کریچر خوشش نمی اومد چون خونه ای رو که همیشه ازش تنفر داشت به یادش می آورد.”

هری با صدایی لرزان گفت: “ازش متنفر بود!” بعد پشتش را به دامبلدور کرد و به راه افتاد. حالا دیگر نور خورشید کاملاً اتاق را روشن کرده بود. بی آنکه بداند دارد چه کار میکند و بی آنکه اصلاً اتاق را ببیند شروع به رفتی کرد و نگاه تصاویر را به دنبال خود کشید.

“تو اونو وادار کردیتوی خونه ای بمونه که ازش نفرت داشت. همیشه دلش میخواست از اونجا بره بیرون.”

دامبلدور آهسته گفت: “من سعی میکردم جونش رو حفظ کنم.”

هری با خشم به دور دامبلدور چرخید و گفت: “کسی دوست نداره زندونی بشه. شما با منم همین کارو کردید. اونم تمام تابستون گذشته رو

...

دامبلدور چشمانش را بست و صورتش را در میان انگشتان بلندش گرفت. هری به او نگریست اما آثار خستگی یا ناراحتی یا هر چه که بود دلش را نرم نکرد. برعکس حتی از اینکه دامبلدور نشانه هایی از ضعف را نشان میداد عصبانی تر هم شد. او حق نداشت ضعیف باشد ، آن هم وقتی که هری میخواست به او حمله کند و او را بکوبد.

دامبلدور دستهایش را پایین آورد و از پشت شیشه های هلالی عینکش او را ورنانداز کرد.

“حالا وقتش رسیده چیزی رو که میبایست پنج سال پیش بهت میگفتم ، بگم. هری لطفا بشین. میخوام همه چیز را بهت بگم. فقط میخوام کمی تحمل داشته باشی وقتی حرفم تمام شد میتونی با من دعوا کنی یا هر کاری خواستی انجام بدی و من ممانعت نمیشم.”

هری لحظه ای به او خیره شد. سپس خود را به روی صندلی مقابل دامبلدور کشید و منتظر شد.

دامبلدور مدتی از پنجره به زمین هایی که بر اثر نور خورشید روشن شده بودند خیره ماند. سپس به طرف هری برگشت و گفت: “پنج سال قبل تو صحیح و سالن به هاگوارتز آمدی. همون طور که از قبل نقشه کشیده بودیمو میخواستیم. خب البته خیلی هم سرحال نبودی. تو رنج کشیده بودی. وقتی تو رو جلوی خونه خاله ات می گذاشتم اینو میدونستم. میدونستم دارم تو رو محکوم به ده سال زندگی سخت و تاریک میکنم.”

مکثی کرد اما هری چیزی نگفت.

“ممکنه بررسی چرا چنین کردم. و چرا یک خانواده جادوگر تو رو به فرزندی قبول نکرد. البته عده زیادی بودن که میخواستن افتخار انجام این کاررو داشته باشن و تو رو با خشنودی به فرزندی قبول کنن. جواب من به سوالات تو اینه. مهمترین چیز برای من زنده نگه داشتن تو بود. چون تو شاید بیش از هر کس دیگری در خطر بود. چند ساعتی از مغلوب شدن ولدمورت میگذشت اما همراهانش که برخی از اونا به اندازه خودش هراس انگیز بودن هنوز عصبانی ، نا امید و آماده انتقام بودن. میبایست سالهای آتی رو هم در نظر میگرفتم. آیا مطمئن بودم که ولدمورت برای همیشه رفته؟ نه مطمئن نبودم کی برمیگرده شاید ده بیست و یا پنجاه سال بعد اما میدونستم که برمیگرده و از اونجا که اونو خوب میشناختم اطمینان داشتم که تا تو رو نکشه دست بردار نیست.

من میدونستم که دانش ولدمورت درباره جادو به مراتب بیشتر و گسترده تر از هر جادوگرزنده دیگس. و میدونستم که اگه به قدرت برسه حتی پیچیده ترین و نیرومندترین جادوها و طلسمهای من هم یارای مقاومت در برابر اونو نداره.

اما اینو هم میدونستم که نقطه ضعف ولدمورت کجاست. بنابراین تصمیم خودم رو گرفتم. تو توسط جادویی قدیمی که همیشه اون ازش روی گردون بود و اونو دست کم میگرفت محافظت میشدی. منظورم کشته شدن مادرت برای نجات توست. اون به حفاظ ماندگار برات به جا گذاشت که ولدمورت انتظارش رو نداشت. محافظی که تا امروز توی رگهات جریان داره. بنابراین من به خون مادرت اعتماد کردم و تو رو پیش خواهرش که تنها خویشاوند باقی مونه اش بود بردم.”

هری ناگهان گفت: “ولی اون منو دوست نداشت. اون اهمیتی به من ...”

دامبلدور حرفش را قطع کرد: “اما اون تو رو پذیرفت. ممکنه تو رو با بی میلی ، عصبانیت و تلخی خاطر قبول کرده باشه اما به هر حالپذیرفت و با این کار طلسمی رو که روی تو گذاشته بودیم مستحکم تر کرد. خون ریخته شده مادرت برای نجات تو قوی ترین پناه گاهی بود که میتونستم به تو بدم.”

“هنوز نمیفهمم...”

“و از اونجا که تو هنوز می تونی جایی رو که خون مادرت ریخت خونه خود بدونی ولدمورت نمیتونه توی اونجا بهت صدمه بزنه. اون خون مادرتو ریخت اما این خون هنوز توی رگ های تو و خواهرش جریان داره. و این خون محافظ دائمی تو خواهد بود. کافیه سالی یه بار به اون جا برگردی. تا وقتی اونجا هنوز خونه توست او نمیتونه صدمه ای بهت بزنه. خاله ات این موضوع رو میدونه. من در نامه ای که کنار توجلوی خونه اون گذاشتم این موضوع رو برایش تو ضیح دادم. اون میدونه که پناه دادنش به تو در طی ۱۵ سال گذشته تو رو زنده نگه داشته.”



هری گفت: “صبر کن یه لحظه وایسین.”

بعد روی صندلی راست تر نشست و به دامبلدور خیره شد.

“پس تو بودی که اون شب ندا سر دادی. تو بودی که بهش گفتمی اون نامه رو به خاطر داشته باشه. اون صدای تو بود ...”

دامبلدور سرش را به آرامی خم کرد و گفت: “من فکر میکردم که شاید بهتر باشه مسوولیتی رو که با پذیرفتن تو قبول کرده به یادش بیارم.

حدس زدم که حمله دیوانه ساز ها ممکنه چشم اونو روی خطراتی که با قبول کردن تو به عنوان پسر خونده در برداشته باز کرده باشه.”

هری آهسته گفت: “همین طوره. و شوهر خاله ام از اونم نگران تر بود. اون میخواست منو از خونه بندازه بیرون. اما بعد از شنیدن اون صدا

خاله ام گفت که من باید بمونم.”

هری لحظه ای به کف اتاق زل زد و بعد گفت: “اما این چه ارتباطی با ...” نمیتوانست نام سیریوس را بر زبان آورد.

دامبلدور که وانمود میکرد وقفه ای در داستانش ایجاد نشده ادامه داد: “پنج سال بعد تو به هاگوارتز اومدی. البته نه به اون خوشحالی و سر

حالی که من میخواستم ولی به هر حال زنده و سلامت بودی. تو یک شاهزاده کوچولوی ناز پرورده نبودی بلکه یه پسر عادی بودی همون طور که به دلایلی خاص میخواستم تا این جا نقشه من خوب پیش رفته بود.

و بعد ... خب تو خودت خاطرات سال اولت توی هاگوارتز رو به خوبی من به یاد داری. و تو خیلی زود و به طرز شگفت انگیزی آمادگی مقابله با حادثه ای رو که انتظار تو می کشید پیدا کردی. هر چند این حادثه بسیار زودتر از اون چه من پیش بینی میکردم به وقوع پیوست. تو با ولدمورت رو در رو شدی و دوباره جون سالم به در بردی. و البته باید گفت کار مهمتری هم انجام دادی و اون به تاخیر انداختن بازگشت اون بر سر قدرت بود تو مثل یه مرد جنگیدی. من ... بیش از اون چه بشه وصف کرد بهت افتخار میکردم.”

اما ایرادی در نقشه شگفت انگیز من وجود داشت. یه ایراد واضح که حتی همون موقع هم میدونستم ممکنه همه چیز رو خراب کنه. و چون به موفقیت رسیدن نقشه من از اهمیت چشم گیری برخوردار بود به خود گفتم نباید تحت هیچ عنوانی اجازه بدم این ایراد همه چیزو نابود کنه. فقط من بودم که میتونستم جلوی اونو بگیرم. بنابراین لازم بود قوی باشم. ووقتی تو ناتوان بر اثر مبارزه با ولدمورت روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودی برای اولین بار امتحان کردم.”

هری گفت: “من متوجه نمیشم دارین چی میگیین”

“یادت میاد وقتی روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودی از من پرسیدی چرا ولدمورت سعی کرد تو رو تو بچگی از بین ببره؟”

هری سرش رو به علامت تایید تکون داد.

“شاید اون موقع باید بهت میگفتم”

هری دوباره به چشمان آبی او نگرست و چیزی نگفت اما قلبش به سرعت شروع به تپیدن کرد.

“هنوز هم ایراد نقشه رو نمیبینی ... همان طور که خودت میدونی من جوابت رو ندادم. به خود گفتم یازده سالگی برای دوستن این مطلب

خیلی زوده. این موضوع سنگین تر از اونه که بشه به بچه ای به این کوچیکی گفت.”

“اون موقع باید خطرو تشخیص میدادم. باید فکر میکردم که بالاخره باید یه زمانی جوابت رو بدم. ولی این فکر رو نکردم و زیاد نگران نشدم.

فقط خوشحال بودم که هنوز وقتش نرسیده چون تو خیلی کوچیک بودی خیلی ...

و ما وارد سال دوم ورودت به هاگوارتز شدیم. و تو درگیر مبارزاتی شدی که حتی جادوگران بزرگسال هم یارای مقابله نداشتن. ولی باز هم پیروز بیرون اومدی. اما این بار از من نپرسیدی که چرا ولدمورت اون علامت رو روی پیشونیت گذاشت. البته ما دوباره جای زخم تو حرف زدیم و خیلی خیلی به موضوع نزدیک شدیم. اما من باز چیزی به تو نگفتم.

به نظر میرسید دوازده سالگی مناسب تر از یازده سالگی برای گرفتن همچین اطلاعاتی باشه اما بازم چیزی نگفتم گرچه درد حفظ این راز

آزارم میداد اما سکوت کردم.

تو هنوز هم خیلی جوان بودی و من فکر کردم که با گفتن حقیقت جشن پیروزی رو خراب میکنم ... میبینی هری؟ حالا ایراد نقشه فوق العاده

منو میبینی؟ من توی امی افتاده بودم که خودم اونو از قبل پیش بینی کرده بودم و به خودم گفته بودم که باید ازش بیرهیزم تا خودم اسیرش نشم.”

“من نمی ...”

“من بیش از حد به تو اهمیت میدادم تا رسیدنت به حقیقت. بیشتر به آسودگی خاطر تو اهمیت می دادم تا به نقشه خودم. بیشتر به زندگی تو

تا به زندگی بقیه که اگه نقشه ام شکست میخورد به خطر میافتاد. به عبارت دیگه من دقیقا به همان شکلی عمل کردم که ولدمورت از عاشق های احمقی مثل ما انتظار داره.

“فکر نکنم کسی تا به حال مثل من از تو مراقبت کرده باشد. من بیش از آن چه تو تصورش رو بکنی مواظبت بودم. نمیخواستم بیشتر از این رنج ببری. دیگه برام اهمیتی نداشت که مخلوقات و مردمانی بی نام و نشان در آینده نامعلوم قتل عام بشن. فقط زنده بودن خوشحالی و سلامت تو برام مهم بود. هیچ وقت فکرت رو هم نمی کردم که اینطور بشه”

بعد وارد سال سوم شدیم. من ازدور جنگ تو با دیوانه سازها و پیروزیت رو بر اونا تماشا کردم. بعد تو سیریوس رو پیدا کردی. اونی شناختی و نجات دادی. نمیدونم آیا باید اون زمانی که تو پیروز مندانه پدر خواندت رو از میون آوارهای وزارت خونه بیرون کشیدی اینو بهت میگفتم. دیگه بهانه ای نداشتیم. تو با اینکه خیلی جوون بودی ثابت مردی که استثنایی هستی. وجدانم ناراحت بود هری. میدونستم که به زودی زمانش فرا خواهد رسید ...

“اما سال پیش تو از توی اون هزار تو بیرون اومدی در حالی که مرگ سدربیک دیگوری رو دیده بودی و خودت هم از مرگ جسته بودی ... و من باز هم به تو نگفتم گرچه میدونستم که ولدمورت برگشته و به همین زودیا باید همه چیز رو بهت بگم.”

“اما میدونم که امشب تو آمادگی شنیدن رازی رو که سالهاست نزد خودم نگه داشتم داری. چون ثابت کردی که وقتش رسیده این مسئولیت رو به عهده بگیری. تنها توجیه من اینه که تا حالا بارها شاهد تحمل سختیها و مصائبی از جانب تو بودم سختی هایی که خیلی بیشتر از ناراحتی های دانش آموزان دیگس. و این برام از هر چیزی بالاتره.”

هری منتظر شد اما دامبلدور چیزی نگفت.

“من هنوز هم نمیفهمم”

“ولدمورت سعی کرد تو را در بچگی بکشد چون یک گوی پیشگویی درست قبل از تولد تو به وجود آمده بود. اون این قضیه رو میدونست هر چند از محتویاتش اطلاع کاملی نداشت. ولی سعی کرد تو رو در کودکی از بین ببره چون فکر میکرد در گوی این طور پیش بینی شده.

اما وقتی نفرینی که برای کشتن تو دمیده شده بود منحرف شد فهمید که اشتباه کرده و بنابراین از زمان بازگشتش به کالبد جدید و فرار معجزه آسای تو در سال گذشته اون فهمید که باید از اطلاعات گوی به طور کامل بشه. و این همون اسلحه ایه که از زمان بازگشتش با جدیت دنبالش: پیدا کردن راهی برای از بین بردن تو.”

حالا دیگر خورشید به وسط آسمان رسیده بود و دفتر دامبلدور در نور آن غرق شده بود. کمد شیشه ای که شمشیر گودریک گریفیندور در آن آرمیده بود برق میزد تکه های وسایلی که هری بر زمین انداخته بود چون قطرات باران میدرخشیدند و پشت سرش جوجه ققنوس صداهای نرم عجیبی از لانه پر از خاکسترش تولید میکرد.

هری که نمی توانست ذهنش را متمرکز کند گفت: “گوی شکستو وقتی داشتم نویل رو از پله های اتاقی که طاق قوسی شکل توش بود بالا میردم شنش پاره شد و گوی افتاد ...”

“اونی که شکست تنها نسخه ظاهری پیش گویی بود که در سازمان اسرار نگهداری میشد. اما گوی پیش گویی در حضور یک شخص خاص ساخته شد و اونه که همه چیز رو شنیده و میتونه تمام و کمال همه چیز رو به یاد بیاره.”

هری پرسید: “کی شنیده؟” هر چند فکر میکرد که جواب سوالش را میداند.

دامبلدور گفت: “من شنیدم شانزده سال قبل در یک شب سرد و نمناک توی اتاقی در طبقه بالای مهمان سرای هاگرمید. من برای ملاقات خانمی که متقاضی شغل معلمی پیش گویی بود رفته بودم اونجا. گرچه به وجود مبحث پیش گویی به عنوان یک درس توی مدرسه ایدا تمایلی نداشتیم. ولی چون متقاضی دختر نوه یک پیش گوی معروف و خوش قریحه بود و من بی توجهی به اون رو خلاف ادب میدونستم ولی به نظرم آمد که خود اون استعداد چندانی در این باره نداره بنابراین مودبانه بهش گفتم که فکر میکنم برای این شغل مناسب باشد و برگشتم تا برم.”

دامبلدور بر پا خاست از کنار هری گذشت و به طرف کمد سیاه رنگی که پهلوی لانه ققنوس بود به راه افتاد. یک در آن را باز کرد و از داخل آن همان تشت سنگی را که لبه هایش کنده کاری شده و هری در آن شکنجه شدن استیپ به دست پدرش را دیده بود بیرون آورد. سپس به طرف میز برگشت محفظه حافظه را روی آن قرار داد و چوب دستی اش را تا گیج گاهش بالا برد. و از آن رشته های نرم و نقره ای رنگ افکار را با چوب دستی بیرون کشید و در تشت ریخت. سپس پشت میز نشست و به تماشای افکارش که در محفظه افکار غلتان و شناور شده بودند پرداخت. بعد آهی کشید و با نوک چوبش ماده نقره ای رنگ درون تشت را هم زد.

شبحی پیچیده در شال از میان آن برخاست. چشمانش از پشت شیشه ای عینک بسیار بزرگ به نظر میرسید. پاهایش درون تشت بود و هم چنان به دور خود میچرخید.

وقتی سیبل تریلانی شروع به حرف زدن کرد دیگر از آهنگ متعالی و عرفانی صدایش خبری نبود. تنها الحانی تند و خشن که هری فقط یک بار پیش از این از وی شنیده بود از او به گوش میرسید:



“آن که قادر است لرد سیاه را شکست بدهد اندک اندک نزدیک میشود ... او بر آن ها که سه بار او را به مبارزه طلبیده اند ظاهر میشود و در پایان ماه هفتم پا به عرصه وجود میگذارد... لرد سیاه از او به مثابه همتای خود یاد خواهد نمود در حالی که از قدرت ناشناخته او نا آگاه است ... و یکی باید به دست دیگری کشته شود چون هیچ یک با وجود دیگری قادر به ادامه حیات نخواهد بود ... آن که قادر است لرد سیاه را شکست دهد در پایان ماه هفتم به دنیا خواهد آمد...”

پروفسور ترلانی که به آرامی گرد خود میچرخید در انبوه رشته های نقره ای زیر پایش غلطید و ناپدید شد. سکوت مطلق بر اتاق حکم فرماشد. نه از دامبلدور نه از هری و نه از هیچ یک از تصاویر روی دیوار صدایی بیرون نیامد. حتی ققنوس هم ساکت شده بود.

دامبلدور غرق در افکار خود هم چنان به محفظه افکار خیره مانده بود. سرانجام هری به آرامی گفت: “پروفسور دامبلدور؟ یعنی ... منظور ... منظورش چی بود؟” دامبلدور گفت: منظورش این بود که ... تنها کسی که میتونه برای همیشه جهان رو از شر لرد ولدمورت نجات بده در پایان ماه ژوئیه حدود ۱۶ سال قبل متولد شده. این پسر در خانواده ای متولد شده که تا پیش از به دنیا اومدن اون سه بار از فرمان ولدمورت سرپیچی کرده بودند. هری احساس کرد چیزی او را در برگرفته است. یک بار دیگر نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. “منظورش ... منم؟”

دامبلدور لحظه ای از ورای عینکش در چهره او دقیق شد و به نرمی گفت: “چیز غریبی در این بین وجود داره هری! و اون اینکه که ممکنه منظورش اصلا تو نباشی. پیشگویی سیبل رو میشه به دو پسر از خانواده جادوگر نسبت داد که هر دو در اواخر ژوئیه همون سال متولد شدن. والدین هر دو پسر متعلق به محفل ققنوس بودن و هر دو خانواده سه بار موفق شده بودن از چنگ ولدمورت فرار کنن. یکی از اون دو پسر تو هستی، هری و اون یکی نوئل لانگ باتم.”

“خوب اما ... اما چرا فقط اسم من توی گوی پیشگویی آمده بود نه اسم نوئل؟” دامبلدور گفت: “اسناد و مدارک رسمی رو بعد از اینکه ولدمورت در دوران کودکی به تو حمله کرد تغییر دادن. نگهبان اتاق پیشگویی تصور میکرد که ولدمورت فقط به تو حمله میکنه. چون فقط تو رو به عنوان کسی که توی پیشگویی سیبل آمده بود میشناخت.” هری گفت: “پس ممکنه من اون شخص نباشم؟” دامبلدور به آرامی و به شکلی که گویا ادای هر کلمه مستلزم صرف انرژی فراوانی است گفت: “متاسفم ولی تردیدی نیست که اون شخص تو هستی.”

“اما شما هم گفتین ... نوئل هم در اواخر ژوئیه به دنیا اومده و پدر و مادر اونم ...” “تو قسمت دیگر پیش گویی رو فراموش کردی. آخرین نشانه هایی که اون پسر رو توصیف میکرد حاکی از این بود که ولدمورت اونو به عنوان همتای خویش میدونه که در واقع همین طور هم هست.

اون تو رو انتخاب کرده نه نوئل رو. اون به تو زخمی زد که هم مایه خوشبختی تو شده هم مایه عذابت.” هری گفت: “اما ممکنه اشتباه انتخاب کرده باشه. شاید منو اشتباه گرفته!” دامبلدور گفت: “اون پسری رو انتخاب کرد که به زعم خودش راز خطر ساز بود. به حرفم توجه کن هری اون تو رو انتخاب کرد. چون کشل خودش دورگه بودی. اون پیش از اینکه اصلا تو رو ببینه خودش رو در وجود تو دیده بود. با این حال وقتی تو رو زخمی کرد به جای اینکه کشته و نابود بشی با ضربه اش قدرتی بهت داد که تونستی نه یک بار بلکه چهار بار از دستش فرار کنی و این چیزیه که نه والدین تو و نه خانواده نوئل هیچ کدوم نتونستن بهش برسن.”

هری احساس سرما و ضعف میکرد: “پس چرا این کار رو کرد؟ چرا سعی کرد منو در بچگی بکشه؟ میتونست صبر کنه و ببینه من خطرناکترم یا نوئل و اون وقت تصمیم به کشتن یکی از ما بگیره ...”

دامبلدور گفت: “البته این راه حل بهتری بود. اما باید بدونی که اطلاعات ولدمورت از پیش گویی کامل نبود. مسافرخونه هاگزمد رو که سیبل به خاطر ارزان بودنش انتخاب کرده بود میشناسی؟ اون جا همیشه مشتریانی به مراتب جالبتر از مسافرخانه سه دسته جارو داشته.

همون طور که اون شب هم من و هم تو و دوستانت فهمیدیم این مسافرخونه جاییه که نمیشه از استراق سمع در امان بود. البته من حتی تصورشم که طی صحبت با سیبل تریلانی چیز قابل توجهی بشنوم که ارزش استراق سمع رو داشته باشه. تنها شانس من و یا بهتر بگم ما این بود که ظاهرا خبر چین تنها قسمت اول پیش گویی رو شنیده و بعد هم از در بیرون رفت.”

“پس اون چی شنید ...”

“اون فقط بخشی رو شنید که درباره تولد پسری توی ماه ژوئیه و در خانواده ای که تا آن زمان سه بار از چنگال ولدمورت گریخته بودن بود. در نتیجه نتونست به اربابش هشدار بده که حمله به تو احتمال انتقال قدرت به تو رو هم در برداره و ممکنه تو رو به همتای اون بدل کنه. بنابراین ولدمورت ابداً نمیدونست که حمله به تو براش خطر داره و عاقلانه تره که صبر کنه تا اطلاعاتش رو کامل کنه. اون نمیدونست تودارای قدرتی میشی که لرد تاریکی نیز خوابش رو ندیده...”

هری با صدایی گرفته گفت: “این طور نیست! من قدرتی ندارم که اون نداشته باشه. امشب اون طوری جنگید که من اصلاً توان مقابله باهاش رو نداشتم. من نمیتونم مردم رو تسخیر کنم یا اونا رو بکشم.”

دامبلدور حرفش را قطع کرد: “در سازمان اسرار اتاقی هست که درش همیشه بستس و توی اون اتاق نیرویی وجود داره که به مراتب اسرار آمیز تر و وحشتناک تر از مرگ، هوش انسان و سایر نیروهای طبیعی. شاید یکی از شگفت انگیزترین موضوعات مطالعه اون اتاق باشه. و تو آن نیرو رو در ابعاد وسیع در اختیار داری. نیرویی که ولدمورت فاقد اونه. همون نیرو بود که تو رو برای نجات سیریوس به اونجا کشوند و باعث شد که ولدمورت نتونه تو رو تسخیر کنه. چون اون نمیتونه توی بدنی حلول کنه که سرشار از این نیروست اهمیتی نداشت که ذهن خودت رو در برابر اون ببندی چون این قلب تو بود که موجب نجاتت شد.

هری چشمانش را بست. اگر برای نجات سیریوس نرفته بود حالا او زنده بود. برای این که فکر کردن درباره مرگ سیریوسرا اندکی به تاخیر بیندازد با بی تفاوتی پرسید: “قسمت آخر پیشگویی ... یه چیزی درباره ... هیچ یک نخواهد زیست...”

دامبلدور حرفش را تکمیل کرد: “... تا زمانی که دیگری زنده است.”

هری که انگار واژگان را از اعماق چاه یاس درونش بیرون میکشید گفت: “پس ... این معنی رو میده که ... یکی از ما بالاخره ... اون یکی رو بکشه؟”

دامبلدور گفت: “بله”

مدتی طولانی هر دو سکوت کردند. هری از آن سوی دیوارهای اتاق صدای دانش آموزانی را که احتمالاً داشتند برای صرف صبحانه به طرف سالن بزرگ سرازیر میشدند شنید. به نظرش عجیب میرسید که هنوز هم در دنیا کسانی وجود دارند که برای غذا خوردن اشتهادارند و میتوانند بخندند. مردمی که نه از مرگ سیریوس خبر داشتند و نه اگر میدانستند اهمیتی برای آن قایل بودند. حالا دیگر سیریوس میلیونها کیلومتر از او دور شده بود. با این همه هنوز هم بخشی از وجود هری معتقد بود که فقط اگر پرده را کنار بزند سیریوس را خواهد دید که به او نگاه میکند و سلام میکند. شاید هم باخنده عوعو مانندش قهقهه بزند...

دامبلدور با تردید گفت: “تصور میکنم یه توضیح دیگری هم به تو بدهکارم هری! احتمالاً تا به حال با خودت فکر کردی که چرا من تورو به عنوان ارشد انتخاب نکردم. باید اذعان کنم ... که من ... تو به اندازه کافی بار مسئولیت روی دوش هست.”

هری سر بلند کرد و به او نگریست. قطره ای اشک از چشمان دامبلدور بیرون غلطید و در انبوه ریش بلند و نقره ای رنگش ناپدید شد.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند.

به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

### درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تایپیست نیستند اشکالات تایپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه هری پاتر است.

## فصل سی و هشتم

### آغاز دومین نبرد



اسمشو نبر باز میگردد

کرنلوس فاج وزیر سحر و جادو طی نطقی کوتاه بازگشت اسمشو نبر را تایید و فعالیت محدود او را اعلام نمود. فاج که خسته و مشوش به نظر میرسید خطاب به گزارشگران گفت: - با نهایت تاسف خاطر نشان میکنم جادوگری که خود را **الرد** مینامد ( مسلما متوجه منظورم هستید ) زنده و باز در میان ماست.

خبر ناگوار دیگری نیز حاکی از شورش همه جانبه دیوانه ساز ها در آزکابان است که پیوسته مخالف همکاری با وزارت سحر و جادو بوده اند . بنابراین معتقدیم که هم اینک دیوانه سازها تحت فرمان **لرد ...** هستند.

ما مصرانه جامعه جادوگری را به مراقبت و هشپاری دعوت میکنیم. در حال حاضر وزارت خانه در حال چاپ و نشر اعلامیه هایی با مضمون دفاع شخصی و حفاظت از منازل و مدارس میباشد که در آینده به طور رایگان در اختیار تمامی بخشهای جادوگری قرار خواهد گرفت.

اظهارات این عضو برجسته وزارت خونه زنگ خطری بود که جامعه جادوگران را با سر خوردگی و نا امیدی مواجه ساخت. چرا که دقیقا تا همین چهار شنبه گذشته وزارت خانه هرگونه شایعه ای را در خصوص حضور و فعالیت اسمشو نبر قویا رد میکرد.

جزئیات وقایعی که منجر به تغییر اظهارات وزارت خانه گردید هنوز در هاله ای از ابهام قرار دارد. با این وجود گمان میرود اسمشو نبر به همراه گروهی از هوادارانش - که به مرگ خوارها شهرت دارند - شامگاه پنج شنبه وارد وزارت سحر و جادو شدند.

مدتی است آلبوس دامبلدور که مجددا به ریاست مدرسه جادوگری هاگوارتز رسیده و باز هم در سمت عضو کنفدراسیون بین المللی جادوگران ابقا شده و نیز رئیس دفاع جادوی ویزنگاموت گردیده است دیده نمیشود. او در طی سال گذشته بارها تکرار نموده که علی رغم همه امید ها و تصورات اسمشو نبر نمرده بلکه مشغول بسیج نیرو و تقویت قواست تا بار دیگر قدرت را در دست گیرد. در همین اثنا پسر همیشه زنده ...

هرمایونی از بالای روزنامه ای که در دست داشت نگاهی به هری انداخت:

- این جا رو ببین هری! می دونستم اونا تو رو هم به نوعی وارد قضایا می کنن.

آن ها در بیمارستان مدرسه بودند. هری در گوشه ای از تخت رون نشسته و هر دو به هرمایونی که بخشی از صفحه اول روزنامه پیام امروز یکشنبه را میخواند گوش می دادند.

مادام پامفری پای جینی را خیلی زود خوب کرد و حالا او کنار بستر هرمایونی نشسته بود. نویل که قبلا بینی اش بد جوری بزرگ شده بود حالا سالم و سر حال با همان بینی طبیعی خود به صندلی بین دو تخت تکیه زده بود. لونا هم که برای عیادت آمده بود آخرین شماره از مجله سفسطه باز را وارونه در دست گرفته و به ظاهر مشغول مطالعه بود. گویی حتی یک کلمه از صحبت های هرمایونی را نیز گوش نمی داد.

رون با لحنی تهدید آمیز گفت:

- پس این همون پسر همیشه زنده اس مگه نه؟

و ادامه داد:

- و اصلا بلوفی هم در کار نیست ...

و برای خود از میان انبوه خرت و پرت هایی که در کشوی مجاور تختش تلبار شده بود مشتی شکلات قورباغه ای برداشت و چند تایی هم برای هری جینی و نویل انداخت. سپس با دندان مشغول باز کردن کاغذ شکلات هایش شد. هنوز دور نقاطی از ساعد و دستانش که شاخک های مغز بدان ها پیچیده بود رگه هایی برجسته سرخ و ریشه ماندنی به چشم میخورد. به گفته مادام پامفری آثار زخم اندیشه و تفکرات می تواند عمیق تر از تقریبا هر چیز دیگری باشد. با این وجود از وقتی مقادیر زیادی از معجون جادویی دکتر آبلی را صرف درمان رون کرده بود وضعیت او رو به بهبودی گذاشته بود.

- اونا تو رو خیلی دست بالا میگیرن هری!

هرمایونی در جست و جوی جملات تحسین برانگیز روزنامه را زیر و رو میکرد افزود:

- تنها صدای حقیقت ... غیر قابل قیاس و در عین حال راسخ و استوار ... مجبور به تحمل طعنه و ریشخند ... ها؟

بعد با چهره ای درهم از اخم گفت:

- ولی اصلا به این واقعیت اشاره نکردند که خودشون مسئول نگارش و چاپ تمامی بدگویی ها و ریشخندها در پیام امروز یکشنبه هستند ...

دردی سینه اش را فشرد و چهره اش را درهم کشید. نفرین دالاهف هرچند که با صدایی آرام بر او وارد شده بود آن قدر تاثیر داشت که به قول

مادام پامفری بتواند موجبات ناراحتی هر کسی را فراهم آورد.

هرمایونی مجبور بود روزی ده نوع معجون مختلف صرف کند و اینک با وجود بهبودی چشمگیری که حاصل کرده بود از ادامه حضور در

بیمارستان دل زده و کسل به نظر میرسید.

او در ادامه چنین خواند:

- تلاش اسمشو نبر درجهت کسب قدرت در صفحات ۲ تا ۴ این شماره، آن چه وزارت خانه می بایست پیش از این میگفت در صفحه ۵، چرا هیچ کس به

حرف آلبوس دامبلدور گوش نداد در صفحات ۶ تا ۸ و مصاحبه اختصاصی با هری پاتر در صفحه ۹ آمده است ...

سپس روزنامه را تا زد و به گوشه ای انداخت:

- بسیار خوب! ظاهرا کلی مطلب برای نوشتن پیدا کردن در ضمن مصاحبه با هری پاتر هم اختصاصی نیست چون چند ماه پیش توی *سفسطه باز* چاپ شده بود.

لونا که صفحه ای از سفسطه باز را ورق میزد با لحن مبهمی گفت:

- پدر من متن مصاحبه رو به اونا فروخت. پول خوبی هم بابتش گرفت. برای همین هم قصد داریم تابستون بریم سوئد و اگه بتونیم یه گوزن کج شاخ بگیریم.

هرمایونی به ظاهر لحظه ای کوشید تا خود را جمع و جور کند سپس گفت:

- چه عالی!

نگاه جینی و هری لحظه ای در هم گره خورد و جینی که خنده اش گرفته بود رویش را برگرداند.

هرمایونی کمی جا به جا شد: «خوب! راستی...» درد ناشی از راست نشستن یک بار دیگر در چهره اش هویدا شد: «... بگید ببینم چه خبر از

مدرسه؟»

جینی گفت:

- خوب فلیتویک از شر فرد و مرداب جرج خلاص شد! اون در عرض سه ثانیه موفق شد این کارو بکنه. اما رد کوچکی زیر پنجره گذاشت که باعث شد کل کار از بین بره.

هرمایونی حیرت زده گفت:

- آخه چرا؟

جینی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- ... خودش که معتقده یه چشمه خوب جادوگری رو نشون داده.

رون با دهانی پر از شکلات اضافه کرد:

- فکر کنم اون این جا پا رو به رسم یادگاری برای فرد و جرج گذاشته.

بعد رو به هری گفت:

- ببین تمام این ها رو اونا برام فرستادن

و به تلی از شکلات قورباغه ای کنار بسترش اشاره کرد:

- انگار خوب به کارشون واردن مگه نه!

هرمایونی که کمی ناخشنود به نظر میرسید پرسید:

- حالا که دامبلدور برگشته مشکلات تموم می‌شن؟

سرانجام نویل هم شروع به حرف زدن کرد:

- آره همه چیز به حالت عادی برگشته.

رون گفت:

- به نظر من فیلچ خیلی خوشحال است نظر شما چیه؟

و کارت یکی از شکلاتهای قورباغه ای را نشان داد که تصویر دامبلدور در کنار لیوان بزرگی از آب را به نمایش گذارده بود.

جینی در جواب گفت:

- ابتدا این طور نیست اون واقعا ... قابل ترجمه. در حقیقت ...

آهنگ صدایش را به نجوایی تنزل داد و ادامه داد:

- مدام داره میگه که آمبریج بهترین معلمی بود که هاگوارتز تا حالا به خودش دیده ...

هر شش نفر به طرف دیگر اتاق نگاه کردند. پروفسور آمبریج در بستری دراز کشیده بود. دامبلدور برای نجات خانم آمبریج از شر سانتور ها یک تنه به جنگل رفته بود و کسی نفهمید چطور توانست او را از لابه لای آن همه درخت بیرون بیاورد بی آن که حتی خراشی کوچک بردارد. مطمئنا آمبریج هم چیزی نمی گفت. تا جایی که آن ها می دانستند آمبریج از زمان بازگشتش یک کلمه حرف درست و حسابی نزده بود و هنوز می شد برگهای کوچک و شاخه ای ریز و شکسته را لابه لای آن ها دید. با این همه سالم و عاری از هر گونه صدمه به نظر می رسید.

هرمایونی نجوا کنان گفت:

- مادام پامفری می گه اون فقط شوکه شده.

جینی تصحیح کرد:

- بیشتر به نظر می رسه قهر کرده باشه!

رون گفت:

- آره! اگر کاری رو که می گم بکنید اون وقت نشانه هایی از حیات رو تو وجودش میبینید

سپس به آرامی با زبانش صدای ترق ترق سم اسب را تقلید کرد. آمبریج ناگهان در جای خود سیخ نشست و با نگاهی متوحش اطراف را زیر

نظر گرفت.

- مشکلی پیش آمده پروفسور؟!

مادام پامفری از داخل اتاقکش سرکی به درون اتاق کشید.

- نه...نه...

و با گفتن این حرف آرام روی بالش خوابید:

- نه حتما داشتم خواب می دیدم ...

هرمایونی و جینی سرشان را زیر ملافه کردند و بی صدا خندیدند.

بعد از آنکه توانستند جلوی خنده شان را بگیرند هرمایونی گفت:

- حالا که صحبت از سانتور ها شد، از این به بعد معلم طالع بینیمون کیه؟ فایرنز به کارش ادامه میده؟

هری گفت:

- اون چاره دیگه ای نداره. سانتورا دیگه با اون کاری ندارن درست نمیگم؟

جینی گفت:

- به نظر می رسه اون و تریلانی با هم آموزش این درس رو به عهده بگیرن.

رون که چهارمین شکلاتش را با سر و صدا می جوید گفت:

- شرط می بندم دامبلدور آرزو می کنه برای همیشه از شر تریلانی خلاص بشه. اگه نظر منو بخواین باید بگم تمام این حرفا بی فایده است فایرنز هیچ مزیتی به اون نداره ...

هرمایونی حرفش را قطع کرد:

- چه طور میتونی این حرف رو بزنی؟ ما بالاخره فهمیدیم که پیش گویی های واقعی هم وجود دارن.

ضربان قلب هری به سرعت بالا رفت. او به رون و هرمایونی و هیچ کس دیگری نگفته بود که در اتاق دامبلدور چه پیش آمده بود. نویل به آنها گفته بود زمانی که هری او را از پله های اتاق مرگ بالا میکشید گوی پیشگویی شکسته بود و هری هم هیچ توضیح دیگری نداده بود. قدرت تحمل نگاه های آنها را نداشت. اگر به آنها می گفت که در نهایت یا جنایت کار است یا قربانی یک جنایت نمی دانست عکس العمل آنها چه خواهد بود.

هرمایونی گفت:

- چه قدر حیف شد که گوی شکست...

و سرش را با تاسف تکان داد.

رون گفت:

- بله درسته! اما لااقل خوب شد اسمشو نبر هم از اون با خبر نشد ...

بعد با تعجب به هری که از جایش بلند شده نگاه کرد و گفت:

- کجا می ری؟

- اوم! می رم پیش هاگرید. آخه برگشته و بهش قول دادم یه سری بهش بزنم برای شما نگران.

رون با ناراحتی گفت:

- آهان باشه. بعد از پنجره به آسمان آبی خیره شد.

- کاشکی ما هم می تونستیم بیایم.

وقتی هری داشت می رفت بیرون هرمایونی داد زد:

- سلام مارو بهش برسون! و ازش بپرس حال دوست کوچولوش چطوره!

هری دستی به علامت خداحافظی تکان داد.

سکوت حاکم بر قلعه حتی در روزی مثل یکشنبه هم غیر عادی به نظر می رسید. واضح بود که همه برای تفریح به زمین های گرم و آفتابی پناه برده اند تا از تعطیلات بعد از امتحانات استفاده کنند و چند روز آخر سال تحصیلی را بی دغدغه درس و مشق سپری کنند هری با گامهایی آهسته طول راهرو را طی میکرد و در همین حال از پنجره ها بیرون را تماشا میکرد. او دید که تعدادی از بچه ها بالای زمین کوییدیچ معلقند و تعدادی هم در دریاچه کنار ماهی مرکب غول آسا مشغول شنا کردن هستند.

نمی دانست آیا باید به بقیه ملحق شود یا این که تنها بماند. از جمع گریزان بود و در تنهایی آرزوی بودن در جمع را می کرد. فکر کرد شاید بهتر باشد که واقعا سری به هاگرید بزند. از زمان بازگشت او نتوانسته بود درست و حسابی با او حرف بزند.

همین که آخرین پله های مرمرین منتهی به سالن را طی کرد متوجه حضور مالفوی، کراب و گویل شد که از دری واقع در سمت راستش بیرون آمدند. هری فهمید که آنها از سالن عمومی گروه اسلیترین بیرون می آیند. با دیدن آنها در جایش خشک شد. مالفوی و دوستانش هم واکنشی مشابه داشتند. تنها صدایی که در سالن به گوش میرسید صدای فریاد، خنده و صدای آب دریاچه بود که از درهای باز جلوی ساختمان به درون راه پیدا میکرد. مالفوی اطراف را پایید. هری می دانست که او در جستجوی نشانه ای از معلمان است. سپس رو به هری کرد و با صدایی بم و گرفته گفت:

- تو دیگه مردی پاتر!

هری ابروانش را بالا داد:

- خیلی مسخره است! فکر میکنی دیگه نباید این دور و برا پرسه بزنم!...

هری تا به حال هیچ وقت مالفوی را این اندازه عصبانی ندیده بود. تماشای صورت کشیده و رنگ باخته مالفوی که از فرط خشم منقبض شده بود احساس رضایت در او تولید می نمود.

مالفوی با صدایی که بیش تر به نجوا شباهت داشت گفت:

- تلافی همه چیزو سرت در میارم! انتقام رفتارت با پدرمو می گیرم!

هری طعنه زنان گفت:

- وای که از ترس دارم می لرزم! به نظر من شما سه تا خیلی وحشتناک تر از لرد ولدمورت هستین.

مالفوی، کراب و گویل با شنیدن نام لرد ولدمورت یکه خوردند.

هری بلافاصله گفت:

- وای ... یه دفه چی شد؟ اون دوست باباته. تو که نباید ازش بترسی این طور نیست؟

مالفوی به همراه دو پسر دیگر که در طرفین او ایستاده بودند به هری نزدیک شدند:

- فکر می کنی خیلی بزرگ شدی پاتر؟! فقط صبر کن تا حسابتو برسم! تو نمی تونی پدرمو روانه زندان کنی ...

هری حرفش را قطع کرد:

- ولی این کارو کردم.

مالفوی آهسته گفت:

- دیوانه ساز ها آزکابان رو ترک کردن. پدر و بقیه هم خیلی زود آزاد میشن ...

- بله درست میگی. تنها تفاوتش در اینه که این دفعه همه می دونن اونا چه موجودات خبیثی هستن.

مالفوی به سرعت دستی به سوی چوب دستی برد. اما پیش از آن که انگشتانش را به لبه جیب ردایش برساند هری چوب دستی خود را بیرون

آورده بود.

- پاتر!

انعکاس نامش در سر تاسر سالن پیچید. در این وقت اسنیپ از راه پله منتهی به اتاقش پایین آمد و هری یک بار دیگر با تمام وجود آتش

نفرتی را که از او داشت در رگهایش جاری دید. دامبلدور هر چه میخواست بگوید ولی هری هیچ گاه اسنیپ را نخواهد بخشید.

اسنیپ همان طور که به چهار پسر نزدیک میشد با لحنی سرد گفت:

- چی کار می کنی پاتر؟

هری با لحنی تند پاسخ داد:

- دارم فکر میکنم چه طلسمی رو روی مالفوی پیاده کنم!

اسنیپ به او خیره ماند و کلام خود را کوتاه کرد: «هر چه سریع تر اون چوب دستی رو بذار کنار. ده نمره از گریفیندور ...» با نگاهی به ساعت

شنی بزرگ روی دیوار نیشخندی بر لبانش نقش بست. «آه، ولی دیگه هیچ امتیازی توی ساعت شنی گریفیندور باقی نمونه است که این ده تا رو هم

ازش کنیم. بنابراین ما ناچاریم ...»

- بهشون امتیاز اضافه بدیم!

پروفسور مک گونگال از راه پله سنگی وارد قلعه شد. در یک دست کیف و در دست دیگر عصایی داشت که وزن خود را بر روی آن انداخته بود.

در مجموع سر حال به نظر می رسید.

اسنیپ با گامهای بلند نزدیک شد:

- پروفسور مک گونگال، می بینم که از سنت مانگو خارج شده اید!

خانم مک گونگال شل سفری اش را در آورد و گفت:

- بله پروفسور اسنیپ. درست به خوبی اول شده ام. شما دو نفر کراب و گویل ...

آن دو را به جلو خواند و آن ها با گام هایی سنگین در حالی که حالت احمقانه ای در چهره داشتند به پروفسور نزدیک شدند.

- بگیرید!

پروفسور مک گونگال کیفش را به سینه کراب کوبید و شنلش را در بغل گویل چپاند.

- اینا رو ببرین توی طبقه بالا بذارین توی اتاقم.

آن ها با گامهای سنگین تر از پیش راه پله های مرمرین را در پیش گرفتند.

پروفسور مک گونگال نگاهی به ساعت شنی غول آسا انداخت و گفت:

- بسیار خوب! به نظر من پاتر و دوستانش باید به خاطر آگاه کردن دنیا از بازگشت اسمشو نبر هر کدام ۵۰ امتیاز بگیرند. نظر شما چیه پروفسور اسنیپ؟

- چی؟

هری می دانست که اسنیپ حرف مک گونگال را شنیده است. با این وجود با لکنت زبان گفت:

- اوه خوب! ... من فکر می کنم که...

- پس ۵۰ نمره برای پاتر، ویزلی ها، لانگ باتم و دوشیزه گرینجر

و همان طور که سخن میگفت بارانی از دانه های سرخ تسبیح مانند به درون حباب ساعت شنی گریفیندور ها سرازیر شد.

- راستی، ۵۰ نمره هم برای دوشیزه لاوگود!



و تعدادی از دانه های رنگین هم روانه ساعت ریونکلاو شد.

- پروفیسور اسنیپ، تصور میکنم میخواستین ۱۰ نمره از آقای پاتر کم کنین. خب حالا میتونین این کارو بکنین.

تعداد اندکی از دانه های قرمز گروه گریفیندور به حباب فوقانی ساعت شیشه ای جهیدند اما هنوز مقدار قابل توجهی از آن ها در پایین باقی مانده بود.

مک گونگال با سرعت و اختصار سخنان خود را به پایان رسانید:

- بسیار خوب، پاتر و مالفوی! به گمان من شما باید در چنین روز فرخنده ای توی حیات مدرسه باشید.

هری نیازی به شنیدن دستور مجدد نداشت. چوبدستش را در جیب گذاشت و بی آن که به اسنیپ و مالفوی نگاه کند به سمت در خروجی رفت. وقتی وارد حیاط، حرارت داغ خورشید مثل ضربه ای به او خورد. از میان چمن ها راهش را به سمت کلبه هاگرید باز کرد. دانش آموزانی که در چمن ها نشسته بودند و مشغول گرفتن حمام آفتاب، خواندن پیام امروز و خوردن شیرینی بودند با عبور هری سرشان را بلند میکردند و سلام می کردند. بعضی ها هم برایش دست تکان میدادند. مشخص بود آن ها هم به نوعی نظر پیام امروز را درباره قهرمان بودن هری پاتر تایید میکردند. هری با هیچ کدام از آن ها صحبت نمیکرد. نمی دانست که آیا آنها واقعا از آنچه طی سه روز گذشته اتفاق افتاده بود اطلاع دارند یا نه. با این حال از مورد پرس و جو قرار گرفتن پرهیز می کرد و تا جایی که امکان داشت، سعی می کرد موضوع مسکوت بماند.

در خانه هاگرید را زد. اول فکر کرد که ممکن است بیرون رفته باشد. اما بعد فنگ را دید که از گوشه ای پدیدار شد و با سرعت به طرف او می آید. فنگ با یک حرکت روی هری پرید و تقریباً او را به زمین زد تا خشنودی خود را از این ملاقات نشان بدهد. بعداً مشخص شد که هاگرید در باغچه پشت کلبه اش مشغول جمع آوری لوبیاهای ... بوده است. وقتی هری به پرچین باغچه رسید هاگرید را شاد و با چهره ای شکفته یافت:

- آه هری! بیا تو تا با هم یه فنجون آب گل نرگس بنوشیم.

هر دو با جامی از نوشیدنی خنک در دست بر سر میز نشستند. هاگرید پرسید:

- چه طوری؟ مثل اینکه سر حالی، آره؟

هری از نگاه خاص هاگرید دانست که او واقعا به سلامت جسمانش اشاره نمی کند. با این حال به سرعت گفت: «خوبم!» چرا که توانایی بحث

در باره آن چه از ذهن هاگرید می گذشت را نداشت:

- تا حالا کجا بودی؟

هاگرید گفت:

- دور و بر کوه ها مخفی شده بودم. رفته بودم توی یک غار. درست مثل سیریوس وقتی که ...

هاگرید کلامش را برید و گلوی خشک خود را صاف کرد. نظری به هری افکنده و جرعه ای بزرگ از نوشیدنی اش را سر کشید. بعد با صدای

ضعیفی گفت:

- به هر حال دیگه برگشتم.

هری که قصد داشت مکالمه را از موضوع سیریوس دور کند گفت:

- تو هم سر حال به نظر می رسی!

هاگرید گفت: «چی؟» و دست بزرگش را بلند کرد و به صورتش کشید:

- اوه اوه بله! خب! این دفعه گرای رقتار بهتری داشت. اون غوله رو میگم! وقتی برگشتم از دیدنم خوشحال شد. خواستم حقیقتو بهش بگم. اون غول

خوبیه ... واقعا می گم.. راستش داشتم فکر میکردم که اگه براش یه همسر خوب پیدا کنم...

هری مایل بود هاگرید را از فکر این کار بیرون بیاورد. چون دور نمای وجود غول دیگری در جنگل - که احتمالاً خشن تر و وحشی تر از گراب

هم بود - چشم انداز جالبی نبود. ولی هری توان و انرژی لازم برای بحث و متقاعد کردن هاگرید را در خودش نمی دید. یک بار دیگر آرزو کرد ای کاش

تنها بود. به امید آن که زودتر بتواند برود، چند جرعه از نوشیدنی را روانه معده کرد تا لاقل نصف لیوانش را تمام کرده باشد.

هاگرید آرام ولی غیر منتظره گفت:

- حالا دیگه همه می دونن که تو راست می گفتی، هری!

بعد با دقت چهره هری را برانداز کرد و ادامه داد:

- این طور بهتر شد، مگه نه؟

هری شانه هایش را بالا انداخت

هاگرید از آن سوی میز به طرف هری نیم خیز شد.

- من خیلی قبل از تو سیریوس رو می شناختم. اون توی یه جنگ جونشو از دست داد، و این همون چیزی بود که دلش می خواست...

هری با عصبانیت کلام هاگرید را قطع کرد:

- اون اصلا علاقه ای به مردن نداشت.

هاگرید سر بزرگش را خم کرد و آهسته گفت:

- نه به نظر من هم نداشت. ولی با این حال هری اون آدمی نبود که توی خونه بنشینه و فقط شاهد مبارزه دیگران باشه. اگه برای کمک نرفته بود دیگه قادر نبود به زندگی هم ادامه بده...

هری از جایش پرید و گفت:

- من باید برای دیدن رون و هرمایونی برم بیمارستان.

هاگرید که کمی دلخور به نظر می رسید گفت:

- اوه باشه هری... مواظب خودت باش و اگه وقت کردی سری هم به من بزن!

هری گفت:

- باشه... حتما...

سپس با سرعت هر چه تمام تر به سمت در دویید و پیش از آنکه هاگرید بتواند دخا حافظی کند از کلبه خارج شدا و در را بست. بیرون خانه زیر نور خورشید راه چمن کاری شده را در پیش گرفت. لحظه ای چشمانش را بست و آرزو کرد ای کاش همه ناپدید شوند و وقتی چشم باز می کند، هیچ کس آنجا نباشد و خودش را در زمین های سر سبز تنها ببیند...

چند روز پیش، قبل از خاتمه امتحانات، صحنه ای را که ولدمورت در ذهن او طراحی کرده بود دیده و حاضر بود هر کاری بکند تا جادوگران به حقیقت گفتارش ایمان بیاورند و باور کنند که ولدمورت برگشته است. نمی خواست او را دیوانه یا دروغگو بدانند. اما حالا دیگر...

مسیر کوتاه پیرامون دریاچه را طی کرد و در ساحل آن پشت تعدادی درختچه کوچک نشست تا از دید رهگذران در امان باشد. به فکر فرو رفت...

شاید می خواست تنها باشد تا درباره آخرین ملاقاتش با دامبلدور و سخنان او که اینچنین باعث انزوایش شده بود و سدی نامرئی بین او و دنیای اطرافش کشیده بود فکر کند.

با احساسی تلخ و ناگوار با سنگینی غمی عظیم که از فقدان سیریوس ناشی شده بود و عمق وجودش را می جوید و می خورد میهوت در کنار دریاچه نشسته بود. هوا آفتابی و زمین های اطراف مملو از انسانهایی شاد و خندان بود که هری خود را سالها از آنها دور می دید. تصور این که زندگیش باید لبریز از قتل و خون ریزی باشد و سرنوشتش به کشته شدن یا کشتن بیانجامد خیلی سخت و نا امید کننده بود...

مدت زیادی همان جا نشست و به آب خیره شد. می کوشید از فکر کردن درباره پدر خوانده اش و مرگش به دست ده ها مرگ خوار مهاجم پرهیز کند.

سرمایی که وجودش را فرا گرفت به او فهماند که خورشید غروب کرده است. از جای برخاست و به قلعه برگشت و در حین رفتن صورتش را با آستین لباسش پاک کرد.

هرمایونی و رون سه روز پیش از موعد مقرر صحیح و سالم بیمارستان را ترک کردند. هرمایونی دائم میخواست راجع به سیریوس حرف بزند، ولی هر بار که نام سیریوس را بر زبان می آورد با صدای هیس رون مواجه می شد. هری هنوز مطمئن نبود که دلش میخواهد در باره پدر خوانده اش صحبت کند یا نه، چون تمایلاتش هماهنگ با

حس و حالش تغییر می کرد. اما از یک چیز اطمینان داشت و آن اینکه با وجود اندوه عمیقی که وجودش را فرا گرفته بود، می دانست که پس از ترک هاگوارتز و بازگشت به خانه شماره ۴ خیابان پرایوت دوباره احساس دلتنگی خواهد کرد. حالا دیگر دقیقاً می دانست که چرا هر سال باید به خانه برگردد و دیگر هراسی از بازگشت به آنجا نداشت.

پروفسور آمبریج یک روز قبل از پایان ترم هاگوارتز را ترک کرد. ظاهراً این کار را هنگام شام انجام داده بود تا رد پایی از خود به جای نگذارد اما از بخت بد او پیوز سر راهش سبز شد و با اشتیاق تعقیبش کرد. بعد با استفاده از آموزشهایی که از فرد دیده بود با عصای مخصوص و جورایی پر از گج برای او مزاحمت ایجاد کرد.

عده زیادی از دانش آموزان به طرف سالن دویدند تا علی رغم ممانعت مسئولین خوابگاه فرار آمبریج را تماشا کنند. پروفسور مک گونگال کمی آنان را سرزنش کرد اما خیلی زود به اتاق کارکنان رفت و اعلام کرد از اینکه نمی تواند مثل بچه ها خوشحال دنبال آمبریج بدود متأسف است. او قبلاً عصایش را به پیوز قرض داده بود.

سرانجام عصر آخرین روز اقامت در مدرسه فرا رسید. بسیاری از بچه ها وسایل شان را جمع و جور کردند و به طرف محل برگزاری آخرین شام سال تحصیلی سرازیر شدند. اما هری هنوز کارش را شروع نکرده بود.

رون جلوی در خوابگاه ایستاد و گفت:

– ولس کن فردا وسایلتو جمع میکنی. حالا بیا که دارم از گرسنگی می میرم!

– اگه می‌خوای تو زودتر برو! منم زود میام!

اما با بسته شدن در اتاق باز هم زحمت جمع کردن وسایل را به خودش نداد. دوست نداشت در میهمانی شرکت کند. نگران این بود که مبادا دامبلدور در سخنانش نامی از او ببرد. می دانست او باز هم از برگشتن ولدمورت حرف خواهد زد، هر چند سال گذشته هم در این باره با همه صحبت کرده بود...

هری لباس مچاله شده ای را از ته چمدان بیرون کشید تا برای لباسهای مرتب و تا شده جا باز کند. در همین وقت چشمش به چیزی بسته بندی شده افتاد که گوشه چمدان قرار داشت.

نمی دانست این بسته آن جا چه میکند. خم شد و از زیر کفشهای کتانی اش آن را بیرون کشید تا از نزدیک بررسی کند.

یادش آمد و آن را شناخت. این بسته را سیریوس وقتی جلوی خانه شماره ۱۲ در گرمولد بودند به او داده و گفته بود:

– هرگاه به من نیاز داشتی بازش کن.

هری پرید روی تختخوابش و بسته را باز کرد. آینه مربع شکل کوچکی از جعبه بیرون افتاد. کهنه و کنیف بود. آن را جلوی صورتش گرفت و انعکاس صورتش را در آینه دید. آینه را برگرداند. جمله ای به خط سیریوس پشت آن نوشته شده بود:

– این یک آینه دو طرفه است. جفت آن هم پیش من است. هر وقت خواستی با من صحبت کنی کافیس اسمم را به آن بگویی، آن وقت تصویر تو در آینه من و تصویر من در آینه تو ظاهر خواهد شد. قدیمیها هر وقت من و جیمز پدرت از هم دور بودیم این طوری با هم ارتباط برقرار می کردیم.

ضربان قلب هری تند شد. به یاد چهار سال پیش افتاد که والدینش را در آینه **نفاق انگیز** دیده بود. می دانست این بار هم قادر به صحبت کردن با سیریوس خواهد بود. بله، همین حالا...

نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود کس دیگری آن جا نیست. خوابگاه تقریباً خالی شده بود. در آینه نگاه کرد و با دستانی لرزان آن را جلوی رویش گرفت و با صدایی بلند و واضح گفت:

– سیریوس!

بخار ناشی از بازدمش سطح آینه را کدر کرد. آن را نزدیک تر آورد. هیجان در تمام وجودش می دوید اما چشمانی که از لا به لای سطح مه آلود آینه میزدند به خود وی تعلق داشتند.

آینه را کاملاً پاک کرد و این بار طوری نام سیریوس بلک را بر زبان جاری ساخت که تک تک سیلاب ها را میشد از بیرون اتاق هم شنید.

مانده بود... ندای ضعیفی در ذهن هری پیچید که میگفت سیریوس در هنگام بلعیده شدن در آن دالان آینه اش را همراه نداشته به همین جهت

آینه کار نمیکند.

لحظه ای کاملاً بی حرکت ماند. بعد آینه را به شدت داخل کیفش انداخت و آن را خرد کرد. یک دقیقه پیش کاملاً متقاعد شده بود که سیریوس

را خواهد دید و دوباره با او صحبت خواهد کرد. اما...

تلخی یأس گلوش را می سوزاند. از جای برخاست و وسایلش را نا منظم روی خرده شیشه های درون کیفش چپاند. ناگهان فکری به نظرش

رسید. فکری بهتر از آینه... ایده ای مهمتر و بسیار نیرومند تر... چه طور تا به حال به مغزش خطور نکرده بود؟ چرا پیش از این هرگز سؤال نکرده بود؟ از

خوابگاه بیرون پرید و از راه پله مارپیچ پایین رفت. چنان سریع می دوید که در راه به درو دیوار میخورد. عرض اتاق اجتماعات را به سرعت طی کرد و از

میان حفره تابلو رد شد. همان طور که داشت در طول راهرو می‌دوید شنید که خانم چاق پشت سرش فریاد زد: «چیزی به شروع مهمونی نمونده!» ولی او

هم چنان بی توجه میدوید.

اصلا قصد نداشت به مهمانی برود. نمی دانست چه طور بود که هر وقت آدم به ارواح نیازی نداشت، تمامی دور و برش را پر میکردند ولی

حالا...

از راه پله ها پایین دوید و سالنهای متعددی را پشت سر گذاشت اما هیچ کس را زنده یا مرده پیدا نکرد. واضح بود که همگی به سالن رفته اند. جلوی کلاس جادوگری توقف کرد. نفس زنان با افکاری آشفته اندیشید: احتمالا ناگزیر خواهد بود صبر کند. شاید هم تا پایان مهمانی... اما درست وقتی که امیدهایش بر باد رفته مینمود روحی را دید که از انتهای راهرو خارج می گشت.

- هی... هی نیک!... نیک!

روح سرش را از میان دیوار انتهای سالن به داخل آورد و کلاه پر طمطراقش را به نمایش گذاشت. این سر لرزان به نیکلاس دومیمزی پور وینگتون تعلق داشت.

او گفت:

- عصر به خیر.

سپس مابقی بدنش را از سنگهای سخت قلعه عبور داد و به هری لبخند زد:

- پس من تنها کسی نیستم که دیر کرده اینطور نیست؟ هر چند...

آهی کشید:

- در حال و هوایی متفاوت با شما...

- نیک میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

حالت غریبی چهره نیک تقریبا بی سر را در هم فرو برد. انگشتی در یقه گردنش کرد تا آن را صاف کند. احتمالا می خواست از این طریق فرصتی برای فکر کردن به دست بیاورد. آن قدر این کار را ادامه داد تا آنجا که گردن تقریبا قطع شده اش داشت کاملا کنده میشد.

نیک گفت:

- حالا هری...؟

ناراحت به نظر می رسید:

- همیشه بذاری بعد از مهمونی؟

هری گفت:

- نه نیک... خواهش میکنم! باید باهات حرف بزنم. میشه بیای بریم تو کلاس؟

هری در نزدیکترین کلاس را گشود و نیک بی سر آهی کشید:

- اه! بسیار خب!

و تسلیم شد:

- نمیتونم تظاهر کنم انتظاری غیر از این نداشتم.

هری در را برایش باز نگه داشت اما او از دیوار وارد شد.

هری همانطوریکه در را می بست پرسید:

- انتظار چی رو داشتی؟

- این که تو بیای و پیدام کنی.

نیک با گفتن این جمله به سوی پنجره سرید و از آن جا به هوایی که رو به تاریکی می رفت نگاه کرد:

- بعضی وقتا یه همچین وضعی پیش میاد. وقتی یه کسی یه جور ناراحتی یا فقدان رو تحمل کرده باشه.

- خب درست گفتی... اوادم تا تو رو پیدا کنم.

نیک چیزی نگفت.

- نیک.

به نظر هری گفتن چنین چیزی مسخره تر از آن بود که می پنداشت:

- برای این که تو مُردی ولی هنوز اینجایی.

نیک آهی کشید و به زمین های بیرون خیره ماند.

هری اصرار کرد:

- درست نمیگم؟ تو قبلا مردی ولی من الان دارم با تو صحبت می کنم. تو توی هاگوارتز پرسه می زنی و می تونی هر کاری خواستی بکنی درسته؟

نیک به آرامی گفت:

- بله! بله! من راه می رم حرف میزنم.

هری باز مصرانه پرسید:

- تو برگشتی مگه نه؟ پس همه میتونن برگردن لاف در قالب یک روح این طور نیست؟ اونا مجبور نیستن برای همیشه برن.

وقتی باز هم نیک جواب نداد هری بی صبرانه پرسید:

- درست نمیگم؟

نیک بی سر لحظه ای تردید کرد. سپس گفت:

- هر کسی نمی تونه به شکل روح ظاهر بشه.

هری به سرعت پرسید:

- منظورت چیه؟

- فقط... فقط جادوگرا میتونن.

هری آسوده خاطر شد:

- اوه خیلی خوب شد. چون کسی که می خواهم درباره اش باهات حرف بزنم یک جادوگر بود. پس اونم می تونه برگرده.

نیک سوگوارانه به هری نگاه کرد و گفت:

- اون برنمیگرده.

- کی؟

- سیریوس بلک.

هری خشمگین شد:

- ولی تو تونستی، تو برگشتی... تو مُردی ولی هنوز نرفتی.

- جادوگرا می تونن بعد از مرگ ردی از خودشون رو همون جاهایی که قبلا رفت و آمد می کردن بذارن.

نیک با لحنی رقت بار اضافه کرد:

- ولی جادوگران معدودی این راه رو انتخاب میکنن.

- آخه چرا برای سیریوس کاری نداره! اون برمیگرده! من می دونم که اون برمیگرده.

و چنان بر عقیده خویش استوار بود که برگشت تا ببیند سیریوس از در وارد شده است یا نه. تصور می کرد سیریوس با ظاهری کم رنگ اما درخشان از در وارد شده و به سوی او گام بر میدارد.

نیک تکرار کرد:

- اون برنمیگرده. اون هنوز در رفته.

هری به سرعت پرسید:

- منظورت چیه که هنوز در حال رفته؟ کجا داره می ره؟ اصلا بعد از مرگ چه اتفاقی برای انسان می افته؟ کجا باید بره؟ چرا همه برنمیگردن؟ چرا اینجا پر از روح نیست؟ چرا؟...

نیک گفت:

- من نمیتونم حرف بزنم.

هری نا امیدانه گفت:

- تو مُردی مگه نه؟ چه کسی بهتر از تو میتونه جوابمو بده؟

نیک به نرمی گفت:

- من از مرگ می ترسم. برای همین خواستم که عقب بمونم. بعضی وقتا فکر میکنم که نباید... خب، منظورم اینه که نه اینجا و نه اونجا... در واقع من نه اینجا هستم و نه اونجا...  
خنده کوچکی کرد:
- هری من چیزی از اسرار مرگ نمیدونم. چون من زندگی ای رو انتخاب کردم که در واقع تقلیدی از حیات واقعیه. فکر میکنم جادوگرای تحصیل کرده که توی وزارت خونه هستن مشغول مطالعه روی مبحث مرگ هستن.  
هری با عصبانیت گفت:
- نمیخوام درباره اونجا با من صحبت کنی.  
نیک به آرامی گفت:
- متاسفم که نمیتونم کمک بیش تر بکنم. خب!... خب!... منو ببخش... می دونی مهمونی داره...  
بعد کلاس را ترک کرد و هری را با نگاهی میهوت و خیره به دیواری که نیک از آن گذشته بود تنها گذاشت.  
هری احساس کرد یک بار دیگر پدر خوانده اش را از دست داده است. امیدش برای ملاقات و صحبت مجدد با سیریوس تباه شده بود. به طرف قلعه خلوت رهسپار گردید. نمی دانست که آیا باز هم می تواند احساس خوشبختی کند یا خیر.  
از پیچ راهرو گذشت و به سالی که بانوی چاق را دیده بود رسید. ناگهان متوجه شد کسی دارد اطلاعیه ای را بر تابلوی اعلانات می چسباند. دقت که کرد دید آن شخص لونا است.  
در آن محل جایی برای پنهان شدن نبود و لونا هم صدای پای هری را شنیده بود. در هر صورت هری دیگر نمی توانست با فرار کردن یا طفره رفتن از زیر ملاقات کسی شانه خالی کند.  
لونا برگشت و به هری نگاه کرد. گامی به عقب نهاده با لحنی گنگ گفت:
- سلام!
- هری پرسید:
- چرا مهمونی نرفتی؟  
لونا با آرامش خاصی گفت:
- هری من همه چیزم رو گم کردم. یه کسی وسایل منو می دزده و قایم می کنه. ولی چون امشب آخرین شبه که این جا هستم، دارم اعلامیه می چسبونم تا اونا رو پس بگیرم چون لازمشون دارم.  
او به تابلوی اعلانات اشاره کرد و هری فهرستی از کتابها و لباسهای گم شده لونا را به همراه تقاضای پس آوردن آن ها دید.  
حس غریبی در هری جان گرفت. حسی کاملاً متفاوت با خشم یا غم از دست دادن سیریوس. چند ثانیه طول کشید تا بفهمد برای لونا متأثر شده است.  
با اخم پرسید:
- برای چی اونا چیزای تو رو برمی دارن و قایم می کنن؟  
لونا شانه هایش را بالا انداخت:
- اوه خب... راستش فکر میکنم رفتارم یه کمی عجیبه. حتی بعضیا منو لونا لاوگود دیوونه صدا میزنن.  
هری به او نگاه کو احساس ترحم شدیدی نسبت به او در دلش احساس کرد. بعد با آهنگی یکنواخت گفت:
- دلیلی نداره که وسایل تو رو بدزدن. دوست داری کمکت کنم تا اونا رو پیدا کنی؟  
لونا لبخندی به هری زد:
- اوه نه لازم نیست. اونا همیشه وسایلمو بر می گردونن. فقط به این خاطر اعلامیه چسبوندم که امشب ناچارم اونا رو جمع و جور کنم. بگذریم ... تو چرا نرفتی مهمونی؟  
هری شانه هایش را بالا انداخت:
- فقط حالشو نداشتم.
- لونا با نگاهی به چشمان ملتهب و مرطوب هری گفت:
- نه فکر نمی کنم حالت خوب باشه. اون مردی که مرگ خوارا کشتنش پدر خونده تو بود درسته؟ جینی بهم گفت.

هری سری تکان داد اما دریافت از این که لونا درباره سیریوس صحبت میکند ناراحت نشده است. به یاد آورد که لونا هم میتواند شبح-اسب ها را ببیند.

هری گفت:

- تا حالا... منظورم اینه که... تا حالا کسی رو که خیلی بهت نزدیک بوده از دست دادی؟

لونا به سادگی گفت:

- بله، مادرم اون یه جادوگر کاملا استثنائی بود. ولی آزمایش کردنو خیلی دوست داشت و بالاخره یکی از طلسمهای خیلی بد از اب دراومد. آن موقع من نه سالم بود.

هری زیر لبی گفت:

- متأسفم.

- آره اتفاق وحشتناکی بود. من هنوزم از یادآوریش غمگین می‌شم. اما هنوز پدرمو دارم. با این همه این جوری نیست که هیچ وقت تنوم مادرمو ببینم.

هری نامطمئن گفت:

- اوه راستی؟

لونا ناباورانه سر تکان داد:

- هری بس کن! تو خودت صداشونو از پشت پرده شنیده ای مگه نه؟

- منظورت چیه؟

- توی اون اتاق، اون اتاق که طاق قوس دار توش بود، همون جا اونا داشتن کم کم از چشممون محو میشدن. خودت صداشونو شنیدی.

آن دو به یک دیگر خیره شدند. لونا لبخندی کوچک بر لب داشت. هری نمی دانست چه بگوید و به چه بیاندیشد. لونا به چه چیزهای خارق العاده ای اعتقاد داشت...

با این حال هری هم مطمئن نبود که صداهایی را از پشت پرده شنیده است.

- مطمئنی که نمیخواهی کمکم وسایلت رو پیدا کنی؟

لونا گفت:

- اوه نه! میخوام برم پایین و یه کم بودینگ بخورم و منتظر بشم تا همه چیز برگردد سر جاش. این برنامه همیشگیه. تعطیلات خوش بگذره هری!

بله... بله، تو هم همینطور!

لونا از او دور شد و هری همانطور که رفتن او را تماشا میکرد حس کرد کمی از سنگینی وحشتناک روی دلش کم شده است.

در راه بازگشت به خانه با قطار سریع‌السیر هاگوارتز حوادث مختلفی رخ داد. اول مالفوی، کراب و گویل که تمام هفته به دنبال فرصتی بودند تا دور از چشم معلمین به هری حمله کنند، کوشیدند تا سر راه برگشتن هری از دستشویی، تله بگذارند. و البته اگر حماقت نکرده بودند و تله را در نزدیکی کوپه‌ی اعضای الف‌دال نگذاشته بودند موفق می‌شدند. اما اعضای الف‌دال با مشاهده چنین حرکتی همگی به کمک هری رفتند و او را از مهلکه نجات دادند. وقتی ارنی مک میلان، هانا ابوت، سوزان بونز، جاستین فینچ فلچلی، آنتونی گلاشتاین و تری بوت جادوهایی را که از هری آموخته بودند روی مالفوی، کراب و گویل اجرا نمودند توانستند آن سه نفر را به حلزون‌هایی تبدیل کنند و روی لباسهای فرم هاگوارتز بچسبانند. بعد هری، ارنی و جاستین آنها را به طبقه چمدانها انداختند. ارنی به بالای سر خود به چهره در هم مالفوی نگاه کرد و با صدایی سرشار از رضایت گفت:

- باید اعتراف کنم خیلی دوست دارم صورت مادر مالفوی را ببینم، وقتی پسرش داره از قطار پیاده میشه.

ارنی هنوز حرکت گستاخانه مالفوی را در آن هنگام که عضو گروه تحقیق آنجا شده بود و منجر به کم کردن چند نمره از هافلپاف شد فراموش نکرده بود.

رون که آمده بود ببیند چه خبر است گفت:

- البته مادر گویل خیلی خوشحال میشه چون الان قیافه اش خیلی بهتر شده... راستی هری چرخ دستی غذا داره میاد اگه چیزی خواستی...

هری از بقیه تشکر کرد و به همراه رون به کوپه بازگشت و مقدار زیادی کیک میوه ای و کلوچه حلوائی خرید. هرمایونی باز هم سرگرم خواندن پیام امروز بود و جینی مشغول حل کردن جدول در مجله سفسطه باز. نویل هم در حال نوازش میمبولوس خودش بود که در عرض یک سال خیلی رشد کرده بود و حالا هر وقت لمس میشد اصواتی از خود خارج می کرد.

هری و رون بیشتر وقت خود را با بازی شطرنج جادویی سپری نمودند و در همین حین هرمایونی هم تکه هایی از پیام امروز را با صدای بلند می خواند.

روزنامه از مقالاتی درباره چگونگی دور کردن اشباح دیوانه، تلاش های وزارت خونه برای ردیابی مرگ خواران و نامه های جنون آمیز حاکی از ادعای نویسنده مبنی بر دیدن هر روزه ولدمورت در حال قدم زدن در کنار خانه اش پر بود...

هرمایونی یک بار دیگر روزنامه را تا زد و ناامیدانه گفت:

- تازه شروع شده... اما خیلی هم طول نمی کشه.

رون گفت:

- هی هری!

و با حرکت سر توجه هری را به پنجره مشرف به راهروی واگن معطوف ساخت. هری سرش را برگرداند. در راه رو چو را دید که همراه ماریتا که باشلق به سر داشت در حال رد شدن بودند. نگاه چو و هری لحظه ای در هم گره خورد. چو سرخ شد و به راهش ادامه داد. هری هم نگاهش را به صفحه شطرنج دوخت و به موقع دریافت که یکی از سربازانش در خطر حمله اسب رون قرار دارد.

رون آهسته پرسید:

- بین تو و ... اون چه اتفاقی افتاده؟

هری صادقانه گفت:

- هیچ!

هرمایونی طعنه زنان گفت:

- شنیدم که این روز ها با یک نفر دیگه می گرده.

برای خود هری هم عجیب بود که دیگر از این حرفها ناراحت نمیشود. اهمیت مورد پسند چو قرار گرفتن، مربوط به گذشته بود و دیگر برایش اهمیتی نداشت. درست مثل بقیه چیزها که قبل از مرگ سیریوس آرزوهایشان را داشت اما حالا همه برایش رنگ باخته بودند...

یک هفته ای که از مرگ سیریوس می گذشت بسیار طولانی تر از زمان واقعی به نظرش می رسید. انگار برایش دو دنیای متفاوت وجود داشت: یکی با سیریوس و دیگری بدون او.

رون گفت:

- تو خیلی خوب با این قضیه کنار اومدی رفیق! منظورم اینه که هر چند اون خیلی خوشگله و از این جور چیزا ولی تو احتیاج به آدمی داری که خیلی با نشاط تر باشه.

هری شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- حتما به اونم یه نفر دیگه بیشتر خوش میگذره.

رون از هرمایونی پرسید:

- حالا با کیه؟

ولی به جای هرمایونی جینی جواب داد:

- با مایکل کرنر.

رون جا خورد و به جینی خیره شد:

- مایکل! ولی... مایکل که با تو بود!

جینی که می خواست زودتر بحث را تمام کند گفت:

- دیگه نیست. اون دوست نداشت گریفیندور توی بازی ریونکلاو رو شکست بده. خیلی بد اخلاق شده بود، منم ولش کردم. در عوض اونم رفت با چو دوست شد. بعد با بی تفاوتی با ته قلم پر بینایش را خاراند و سفسطه باز را به دست گرفت و شروع کرد به حل کردن جدول.



رون که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، گفت:

- من از اولش می‌دونستم که مایکل یه کمی احمقه.

و وزیرش را به طرف قلعه لرزان هری به پیش راند:

- شانس آوردی پسر! فقط دفعه دیگه یه نفر... بهترو ... برای خودت پیدا کن!

و با ادای این جمله نگاهی دزدانه و عجیب به هری انداخت.

جینی با لحنی غریب پرسید:

- خب! حالا من با دین توماس هستم. فکر نمیکنی اون خیلی بهتر باشه.

رون فریاد زد:

- چی؟

و صفحه شطرنج را برگرداند. کج پا به دنبال مهره ها به راه افتاد و هدویگ و خوکتر سوت زدند و سرو صدا راه انداختند.

با نزدیک شدن قطار به کینگز کراس از سرعت ان کاسته شد. هری فکر کرد که اگر پیاده نشود و تا اوایل سپتامبر، وقتی که قطار دوباره به

هاگوارتز برمیگردد، سرسختانه سر جای خود بنشیند، چه اتفاقی می افتد حس کرد اصلا دلش نمیخواهد آن جا را ترک کند.

با این وجود وقتی قطار متوقف شد، هری قفس هدویگ را برداشت و آماده شد تا طبق معمول چمدانش را از قسمت بار بیرون بکشد.

وقتی مامور قطار به هری، رون و هرمایونی علامت داد که میتوانند از سکوی بین ۹ و ۱۰ عبور کنند، هری با تعجب دید که در ایستگاه گروهی

که اصلا انتظارشان را نداشت برای استقبالش آمده اند.

در میان آن ها مودی چشم جادویی را دید که با وجود پایین آوردن کلاه اسوانه ای بزرگش تا روی چشمهایش باز هم بد ذات به نظر میرسید.

دستهای گره دارش عصای بزرگ را چسبیده بود و ردای سفری گشادی به تن داشت.

تانکس درست پشت سر او بود. موهای صورتی رنگش در زیر نور خورشید که از شیشه کیف ایستگاه به درون میتابید برق میزد. تانکس شلوار

جین تکه دوزی شده و تی شرت ارغوانی که رویش کلمه خواهران جادویی چاپ شده بود بر تن داشت.

کنار او لوپین با رنگی پریده و موهای جوگندمی ایستاده بود. لوپین بارانی بلند ونخ نمایی به تن داشت که روی بلوز مندرس و نخ نمایش را

گرفته بود. پیشاپیش گروه هم آقا و خانم ویزلی بودند که بهترین لباسهای ماگلی خودشان را برتن کرده بودند. کنارشان فرد و جرج با کت‌های پولکداری

به رنگ سبز روشن به چشم میخوردند.

خانم ویزلی صدا زد:

- رون، جینی!

و به سوی فرزندان دوید و آن ها را سخت در آغوش گرفت:

- اوه هری عزیزم... تو چه طوری؟

- خوبم.

دروغ می‌گفت. خانم ویزلی او را هم محکم در آغوش فشرد. هری از بالای شانه های خانم ویزلی رون را دید که به لباس جدید دوقلوها

می‌خندد. او به کت آنها اشاره کرد و پرسید:

- اینا دیگه چیه پوشیدین؟

فرد گفت:

- مرغوب ترین پوست اژدها داداشی!

و صدایی از زیپ کتش درآورد:

- این روزا بازار این جور لباسا خیلی داغه. ما هم تصمیم گرفتیم حسایی از خجالت خودمون در بیایم.

وقتی خانم ویزلی هری را رها کرد تا با هرمایونی سلام و احوال پرسی کند لوپین گفت:

- سلام هری!

هری گفت:

- سلام اصلا توقع نداشتم... شما اینجا چی کار می‌کنید؟

لوپین لبخند کمرنگی زد:

- خب ما فکر کردیم بهتره پیش از سپردن تو به خاله و شوهر خاله ات یه کم باهاشون گپ بزنیم.

هری گفت:

- نمی‌دونم واقعا کار درستیه یا نه.

مودی غرید:

- معلومه که درسته. اونا کس و کار تو هستن، مگه نه؟

و لنگ‌لنگان نزدیکتر آمد.

و با انگشت شست به پشت سرش اشاره کرد. واضح بود که با چشم جادویش از پشت سر و از زیر کلاهش آن‌ها را می‌پایید.

هری کمی به چپ خم شد تا نقطه‌ای را که مودی به آن اشاره کرده بود بهتر ببیند و البته سه عضو خانواده دورسلی را آن‌جا دید که ظاهراً از

دیدن گروه استقبال کننده هری چندان خرسند به نظر نمی‌رسیدند.

به محض این که آقای ویزلی احوال پرسى گرم خود را با والدین هرمایونی به پایان رسانید او را به آنها سپرد تا به نوبت دخترشان را در اغوش

بکشند. آن وقت به طرف هری چرخید و گفت:

- آه هری!

و اضافه کرد:

- بسیار خوب می‌خوان شروع کنیم؟

مودی گفت:

- بله، بهتره شروع کنیم آرتور!

و سپس جلوتر از همه و به اتفاق آقای ویزلی به طرف دورسلی‌ها که به زمین میخکوب شده بودند به راه افتاد. هرمایونی به آرامی خودش را از

مادرش جدا کرد تا به گروه ملحق شود. وقتی آقای ویزلی جلوی عمو ورنون رسید ایستاد و گفت:

- عصر شما به خیر! احتمالاً منو یادتون میاد. اسم من آرتور ویزلیه.

هری خیلی تعجب میکرد اگر عمو ورنون آقای ویزلی را به جا نمی‌آورد، چون دو سال پیش این آقای ویزلی بود که به تنهایی بخش عظیمی از

اتاق نشیمن دورسلی‌ها را خراب کرده بود. معلوم بود که عمو ورنون او را شناخته است چون رنگش سرخ تر شد و با عصبانیت به آقای ویزلی خیره شد اما

چیزی نگفت. این کارش شاید به این دلیل بود که تعداد دورسلی‌ها نصف گروه استقبال کننده از هری بود. خاله پتونیا مضطرب و پریشان به نظر میرسید.

او دایم اطراف را زیر نظر داشت. انگار می‌ترسید دوست و آشنایی او را در میان آن جمع ببیند. ددلی هم عاجزانه سعی میکرد خودش را کوچک و بی

اهمیت جلوه دهد. هر چند در این کار سخت نا موفق بود.

آقای ویزلی با لبخندی که همچنان بر لب داشت ادامه داد:

- ما فکر کردیم بهتره یه کم راجع به هری با شما صحبت کنیم.

مودی غرید:

- بله درباره رفتار شما با اون وقتی که توی خونه شماست.

سیبل عمو ورنون با ناراحتی تکان می‌خورد. احتمالاً کلاه استوانه‌ای مودی چنین شبهه‌ای را برایش ایجاد کرده بود که با روحی سرو کار دارد. او

خطاب به مودی گفت:

- نمیدونم اون چه توی خونه من می‌گذره چه ارتباطی به شما داره...

مودی باز غرید:

- فکر کنم این چیزی که شما نمیدونی میتونه چند جلد کتاب رو پر کنه، آقای دورسلی!

تانکس خودش را وسط انداخت:

- در هر صورت موضوع این نیست.

ظاهراً رنگ صورتی موهای تانکس به شدت باعث آزرده‌گی خاطر خاله پتونیا شده بود، زیرا ترجیح داد چشمانش را ببندد و به او نگاه نکند.

تانکس ادامه داد:

- اگه ما بفهمیم رفتارتون با هری به همون زشتی و وحشتناکی قبله...

و لوپین به نرمی ادامه داد:

- به لحظه هم شک نکنید که ما حتما با خبر میشیم.

آقای ویزلی گفت:

- بله حتی اگه به هری اجازه استفاده از فلیتون رو ندین...

هرمایونی زیر لب گفت:

- تلفن!

مودی گفت:

- بله اگر کوچکترین خبری از آزار و اذیت، حالا به هر نحوی به ما برسه اون وقت باید جواب پس بدین.

عمو ورنون از عصبانیت ورم کرده بود. گویا خشم او بر احساس ترسی که از این چند نفر داشت غلبه کرده و با صدای بلند، آن چنان که رهگذران را متوجه خود کرد، گفت:

- دارین منو تهدید میکنین آره؟

مودی:

- بله درست فهمیدی!

و از این که عمو ورنون این واقعیت را سریع درک کرده بود خشنود به نظر میرسید.

عمو ورنون داد زد:

- ببینم شما فکر میکنین من ازتون می ترسم؟

مودی کلاه بزرگش را کمی بالا داد تا چشم حادویی و بد ذاتش را که در حلقه می چرخید به نمایش بگذارد:

- خب...

عمو ورنون از ترس به عقب پرید و به طرز دردناکی با چرخ دستی حمل اثاثیه برخورد کرد. مودی گفت:

- بله باید بگم که می ترسی دورسلی!

بعد به طرف هری برگشت و به او نگاه کرد:

- بسیار خوب پاتر! هر وقت به ما احتیاج داشتی فقط داد بزن. اگه سه روز پشت سر هم خبری ازت نشد اون وقت سریع یه نفر و میفرستیم.

خاله پتونیا با ناراحتی نالید. واضح بود نگران این است که اگر همسایه ها یکی از این افراد را در اطراف خانه اش ببیند چه خواهند گفت.

مودی دستان گره دارش را روی شانه های هری گذاشتو گفت:

- پس فعلا خداحافظ، پاتر!

لوپین به آرامی گفت:

- مواظب خودت باش هری! با ما هم تماس بگیر!

خانم ویزلی هم یک بار دیگر هری را در آغوش کشید و نجوا کرد:

- به محض اینکه بتونیم تو رو از اونجا میاریم و می بریم پیش خودمون.

رون که عصبی به نظر می رسید دست داد:

- می بینمت رفیق!

هرمایونی صمیمانه گفت:

- خیلی زود قول می دیم.

هری سر تکان داد. او نمی توانست کلمات مناسبی پیدا کند تا احساسی را که به خاطر حضور آنها در کنارش حس میکرد بیان کند. فقط

لبخندی زد و دستش را به علامت خداحافظی تکان داد. بعد برگشت و به همراه عمو ورنون و خاله پتونیا و دادلی که گویی تازه از خواب بیدار شده بود، از ایستگاه بیرون رفت و وارد خیابانی که زیر نور آفتاب می درخشید شد.